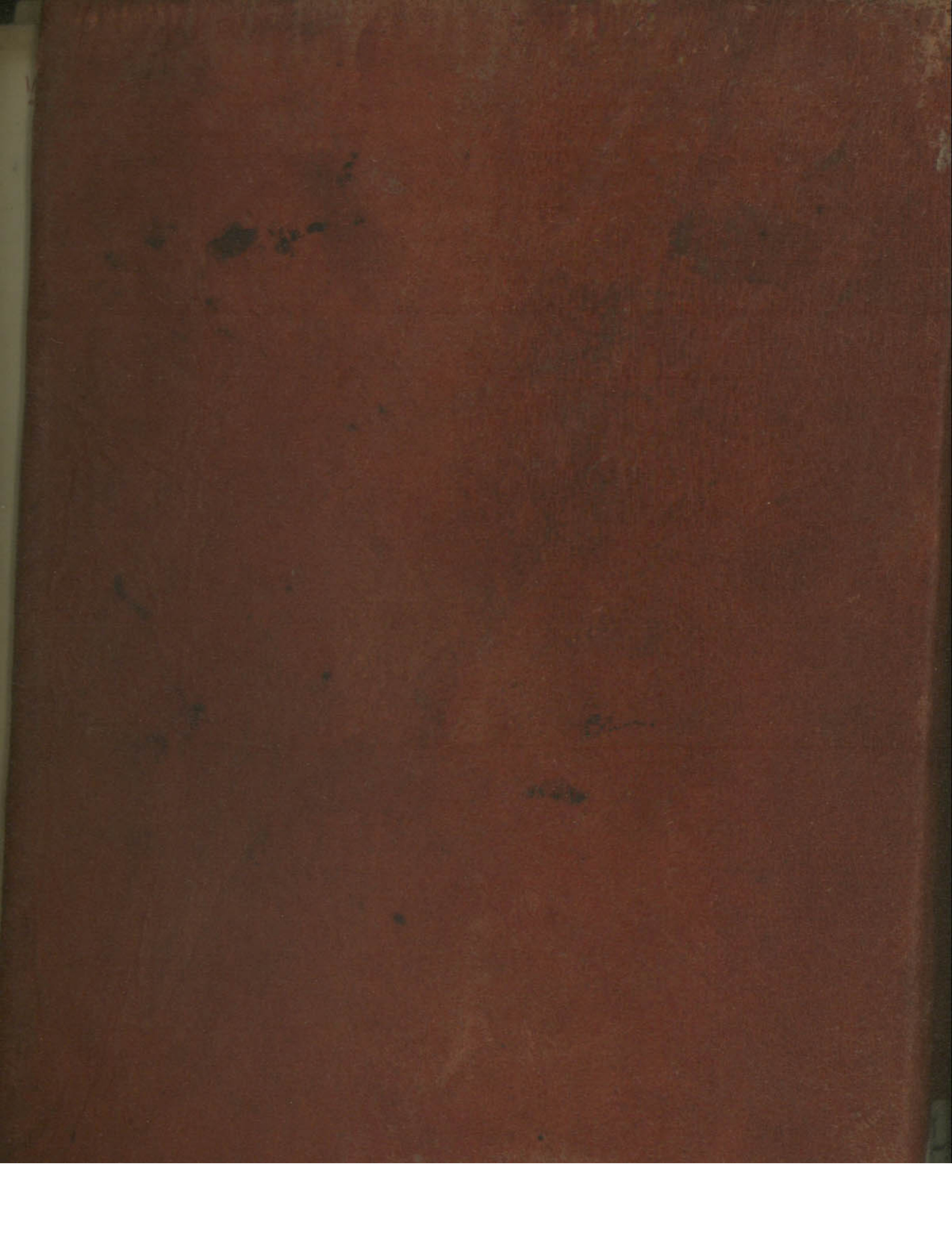


دیوان قصائد انوری

در سنه ۱۲۶۴ بخط محمد نصیر نوشته شده

۵۰۱ صفحه و هر صفحه ۱۵ بیت جمعاً هفت‌هزار و پانصد ست است

اغلب اشعار مشکله و کلمات مغلق را در حاشیه شرح کرده است

با دام و مقرنست که از خنجر الماس
نا داده لبش بوسه سر پای فنا را

ژاله سپر برف بر آرد ز کف کوه
چون رستم میان کجم آورد و کمان را

که بیضه کافور زیان کرد و گهر سود
بی‌سنگی گهر چه برکت مر این مایه زیان را

از غایت تری که هوا راست عجب نیست
گر خاصیت آب دهد طبع دخان را

گر نایژه ابر شد پاک ز دیده
چون آب سیح عنان باز رهید سیلان را

در ابر نه در دایه فصل شکوفه است
یزدان سوی ابر از چه کشود بست دهان را

در لاله نورسته نه افروخته شمعیست
روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

نه رمح بهار است که در معرکه گرداست
از خون دل دشمن شه لعل سنان را

پرورده عادل اعظم منصور معظم
کز عدل انابکعبه دگر باره جهان را

آن شاه جهانگیر که از کفه جودش
با وزن کند عرصه اجمل گران را

شاهی که چه بکفد قران ملک کفش
البته کمان خم نزد حکم قران را

منعش فلک باز دهد طالع هر را
حکمش نتوان باز رود عامل جان را

گر بار دهد راعی حرمش نجم در راه
جز خارج او نیز نزول جدنا ز را

در رتبه زند لشکر عزمش نجم دشتک
جز و خارج او نیز زوال الف سرطان را

گر تو رحو عقرب شدی با قصد و بخشم
در قبضه شمشیر تو شامذی در ارا

199
دیوان قصائد انوری
در سنه ۱۲۶۴ بخط محمد نصیر نوشته شده
۵۰۱ صفحه و هر صفحه ۱۵ بیت جمعاً هفت‌هزار و پانصد ست است
اغلب اشعار مشکله و کلمات مغلق را در حاشیه شرح کرده است
۱۲۹۱۷ ۲ الف — ۲۲ ۱۷۹ ۷۲۱۰ ۷ ۱۷۹
۲
با دام و مقرنست که از خنجر الماس / نا داده لبش بوسه سر پای فنا را
ژاله سپر برف بر آرد ز کف کوه / چون رستم میان کجم آورد و کمان را
که بیضه کافور زیان کرد و گهر سود / بی‌سنگی گهر چه برکت مر این مایه زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست / گر خاصیت آب دهد طبع دخان را
گر نایژه ابر شد پاک ز دیده / چون آب سیح عنان باز رهید سیلان را
در ابر نه در دایه فصل شکوفه است / یزدان سوی ابر از چه کشود بست دهان را
در لاله نورسته نه افروخته شمعیست / روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
نه رمح بهار است که در معرکه گرداست / از خون دل دشمن شه لعل سنان را
پرورده عادل اعظم منصور معظم / کز عدل انابکعبه دگر باره جهان را
آن شاه جهانگیر که از کفه جودش / با وزن کند عرصه اجمل گران را
شاهی که چه بکفد قران ملک کفش / البته کمان خم نزد حکم قران را
منعش فلک باز دهد طالع هر را / حکمش نتوان باز رود عامل جان را
گر بار دهد راعی حرمش نجم در راه / جز خارج او نیز نزول جدنا ز را
در رتبه زند لشکر عزمش نجم دشتک / جز و خارج او نیز زوال الف سرطان را
گر تو رحو عقرب شدی با قصد و بخشم / در قبضه شمشیر تو شامذی در ارا

ای ملک ستانی که بجز ملک ستانی / با تو ندهد فایده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو هیچون شه شطرنج / مانند دگر هیچ نه بهمان و فلان را
تو قرص سپهری و بخواند بهمین نام / خباز که جلوه کند هیات نان را
جز غرصه بزم که اکلین تو گرد آن / هم توشه کجا یافت ره کاهکشان را
جز تشنگی جگر خور از تو کیستی / همه کاسه کجا یافت فنای عطشان را
زانرو که تب لرزه حرب تو بگیرد / عیسی نتند بر تن او تار قزان را
گر ابر تیغ تو بر کوه ببارد / آبستنی بازدهد مادر کان را
درخون دل العسل که فاسد نشود صبح / قهر تو گره وار ببندد خفقان را
در ناصیه کاه بیا گرچه طبیعت / سعی تو فروشوید رنگ یرقان را
در پیش کوزن از پی داغ تو کند پاک / هم سال تخت از لقط بهمند زا را
در کار باید قبول تو کند خوش / آهن الم سنگ خراشیدن سان را
انصاف تو مصلحتی که در رشته او بود / نظم از جهة محتسبی داد دکان را
عدل تو چنان کو که از کرگ امین تر / در حفظ رمه بار دگر نیست شبان را
جاه تو مکانیست ز مکان سبع آدش / در صحن لعبت نام بدهند گران را
بر عالم جاه تو گر اروی گذر ماند / چول مهر فرو شد چه یقین را چه گمان را

انوری

اکلین: یعنی مال و پرورانشته باشد
پیک: بضم اول آهنگرکش آهنگری و زرگر را گویند
سان: چند معنی دارد در اینجا یعنی سوهان است
رسته: بفتح اول رسته خانها و بازارها که در یک صف و قطعه باشد گویند

روزی که چو آتش همه در جوش فولاد / بر باد نشینند هزبران جولان را
از فتنه در ین سعی فلک جای نبیند / بیکار پرستان ز امان سلسله امان را
وز زلزله حمله چنان خاک بجنبد / کز هم نشناسند تکاور ز ستان را
وز عکس سنان و سلب لعل طراوه / میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
سر جفت کند افعی قربان چو ان دم / پرتاب کند گرکس ترکش طیران را
گاهی ز فغان نعره کند لاله بکم / که نعره بلبل در بشکند با فغان را
چشم زره از هول دل گردان شمارد / به واسطه دیدن شریان ضربان را
در هیچ رکاب بکند پای کس آرام / آن لحظه که در دست حرکت داد عنان را
هر لحظه شود در رخ تو در دهنت اسکیم / ازبس که بجنبد چه شجاع و چه جبان را
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد / چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو هام / کز کاسه سر کاسه بود سفره خوان را
قارون کند اندر نفس آن تیغ جهاد / یک لقمه میراث خور مرثیه خوان را
تو در کنف حفظ خدائی و جهانی / طعمه شده کاین جهان هوان هوان را
تا بار دگر پیر و جوان گردد هر سال / گیتی بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جهان باد / تا حشر کند دامن هر خیر میان را

بهتر جهر ... [illegible]
سپهر ... [illegible] ۱۲۵
رجعت کردن: کنایه از برگشتن کردن باشد
افعی قربان: کنایه از کمان تیر انداز است
ترکش: مخفف تیرکش است که تیردان باشد
هوان: بفتح اول و سکون ثانی ... [illegible]

نموده عکس نگین تو چشم دشمن ملک / چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
ز کنه رتبت تو قاصر است قوت عقل / بلی ز رزو ز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو / اساس طور تحمل کند تجلی را
سخاکیای تو صد بار بیش طعنه زدست / سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت با ستیزه روی طبع / خواص شکر آرد مزاج کسنی را
حرارت سخطت بارگران کاه سبک / ذبول کاه دهد کوههای تبری را
رشقی اند که فتوی امر و نهی دهند / قضای رای تو ملک ملک تالی را
بهرچه مفتی رایت قلم بدست گرفت / قضا جواب نویسد رای فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو / چو واجبست معادیر امر شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود / زمانه طی بکند خیز رای حتی را
زغایت کرم اندر کلام تو لی نیست / با عتقاد تو ضدیست نون نکری را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید / زمانه صورت سؤال و جواب آری را
وجود بی کف تو نکهتیست بیجان / که آن من و سلوت میخواند من و سلوی را
وجود جود تو را هیچ فنا اگر نه وجود / ببیمه بار قضا مغفرت اجری را
زهی رواج جودت ز راه استعداد / امید شرکت احیا فکنده موتی را

انوری

چو روز جلوه آتش در اوج شعرم / بیارگاه در آرد عروس انشی را
برقص در کشد اندر هوای بارگهت / هوای مدح تو جان حریر و اعشی را
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک / دری ز پایه خود و ساخت شد ماوی را
به هیچ روزه تر کی بسقف او بروند / چو لات و عزی اطراف باج مروی را
شکوه مصطفویت اخر از طریق فساد / ز طاق بهاماش در او جبت لات و عزی را
طریق خدمت از آن سیر ما کی میت / نه نه نیک شناسد طریق اولی را
ز جرخ حشمت تیغ تو داشت سراب / ز خصم نائره حلق بهر مجری را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند / بگاه خشم و رضا خوف را و بشری را
زبان کلک تو شمشیر فتنه باد چنان / که تیغ سید نماید بچشم خنثی را
ترا عطیه عمری چنانکه میلایش / کند کمینه ازم عطای کبری را

کمینه: در لغت ... [illegible]

در ثنای بهاء الملة گوید [illegible] قال

سپهر رفعت و کوه وقار بحر سخا / علای دین که سپهر است از سنا و علا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام / خلاصه بحقیقت خلاصه البشرا
نظام داد مقامات ملک را الحق / چنانکه کار مقیمان خاک را ابخا
خدایگان بزرگان که در مرات قدر / برش سپهر بود چون بر سپهر سها

باقی بدوامی که در آحاد سنینش | ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش | مقصود دعا گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی نهادش | در ملک معین نکند سیرت بد را
در حال رضا روح فزاید بدن را | در وقت سخط باز کشد نیز روان را
آن خواجه که بس در پی تدبیر صوابش | در بندگی شاه کشد قیصر و خان را
دستور جمال الدین کز درگه عالیش | انصاف رسانید هر انصاف رسان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید | از معجزه تفصیل بود سحر بیان را
و آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت | برابر کشد حاصل باطن بنان را
از سیرت و آیین رسوم ملوک و ملک آمد | حاصل شود آن کو حسن سیرت و سان را
از مرتبه دانست در این مرتبه آری | یزدان بدهد مرتبه جز مرتبه دان را
با هیچ کمان کم نکند زور یقین را | با هیچ عنان خم ندهد شب عنان را
این باید که تخت کیانی و شهی باد | این هر دو به مقصد شده شاهان کیان را
شه تا گذر است چو جان در بدن ملک | یارب تو نگهدار از این باگذران را

در تعریف بهار و اهتمام مدح ابو الفتح گوید

صبا بسبزه بشارت داد دنیی را | نموده گشت جمال مرغزار عقبی را

نسیم باد در اعجاز زند کوس کی | ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در و گهر سنگ شد از این ابر | نثار موکب اردی بهشت و اضحی را
مذکران طیور از بر منابر شاخ | ز نیمشب تا سر صد نشسته انهی را
چمن بکر بر طال اشد که شاخ نسترنش | طلوع داد بسان شب هزار شعری را
چه طعنه است که اطفال شاخ می بزنند | بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض کعبه دریابد | نگارخانه حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل کو ز طریق مزاج | باعتدال هوا داده طبع مانی را
صبا بالعرض زلف بنفشه کوشتی | بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت و گل بشنید | بنفس نامیه برداشت این معنی را
چو نفس نامیه قومی ز لشکرش را دید | که ثبت پای زدند از گزاف تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را | خواص نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانکه سوسن و نرگس بحد بینا | مرتب اند چه گفتار را چه دعوی را
چنار پنجه گشود است و نی کمر بسته | دعای دولت دستور صدر دینی را
سپهر فتح ابوالفتح ... | ... مظهر رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی به تقویت دین نهاده صدر انگشت | مآثر ید بیضا ساخت موسی را

اردی بهشت نام ماه دوم از سال شمسی است و بودن آفتاب در برج ثور است انهی بکسر همزه جز ...

نهفته راز قدر بر کشد بجذب ضمیر / درونه رنگ صواب آمد از بری خطا
زباد صولت او خاک خواهد استغنا / ز لطف هیبت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد / دهد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی / چه لعب فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین / زهی عنان سخای ترا شتاب سما
بدر که تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایه عدل تو هشته پنهان / به پیش دیده وهم تو راز ناپیدا
نواهی تو ببندد همی گذار قدر / اوامر تو گشاید همی عنان قضا
تو اصل دادن و دادی چه حرف اصل کلام / تو اصل دانش و دینی چه صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد خراج دریا تب / گمان مبر که ز موج است لرزه در دریا
صدف که دم زند از دانه چه خاصیت / ز شرم لفظ تو در سنگ لؤلؤ لالا
ز نور رای تو روشن شدست روی سپهر / وگرنه کی رود ای آفتاب بر لعصب
توانگی که زباران فشح باب گشت / مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
تویی که گر خطت ازر نازله بار شود / جهان ز دین نتواند شدن ز موج فنا
بصد قران نزاید نتیجه چون تو / ز امتزاج چهار امهات هفت آبا

بعهد کی

بسعد و نحس فلک را اضافه دهند آن / بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل / که با رکاب تو خاکست با عنانش هوا
بگاه آب رود چون فرو رود به نشیب / بشبه باد بود چون برآید از بالا
زمردین سمش اندر وغا بوقت جنیب / ز دیده مهره افعی برون کند رقا
مگر بسایه او بر نشاندش تقدیر / وگرنه کی بغبارش رسد سوار ذکا
ز دو خل و خرخ غباری نعلش انگیزد / کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زمانه سیری کام و دریش ار برانگیزی / بعالمی برود کاندرون بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه بدنهاست / که باز ماندم از اقبال حضرت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات / چه با خواص و عوام چه در خلا و ملا
بمدح هر که سخن رانده ام فزون آمد / همه مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا
مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهات / چنانکه خواهت دلم خاطرم نکرد وفا
سخن نسیبت مرا اندرین قصیده عجز / همی چگویم بس نیست این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود / توانکی ستوده به تست مدح و ثنا
بگفتار و شبه تو گر دیگران برون آیند / زمانه نیک شناسد زمرد از مینا
خدای داند گر خجلت تو با دل خویش / که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا

همی چه کوشم که زیره به کرمان | همی چه کوشم که بصره خرما
همیشه تا که بود در بقای عالم کون | امید عافیت اندر حساب جسم بلا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا | که چون ابد ز کمیت برون شود به بقا
بهر چه گوئی قول تو در زمانه روان | بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا
بر استقامت حال تو بر بسیط زمین | بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا

ایضا در مدح فرموده است

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را | وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را
از سحر بنان تو و اعجاز کف تست | گر کار گذاریست قلم را و کرم را
تقدیم تو جائیست که از پس روی آن | افلاک عنان باز کشیدند قدم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام است | یا رب چه کمالی تو عرب را و عجم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو | گر در سر منقار کشد جذر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیاید | از بوته آن خواب خوش آهوی حرم را
اجرام فلک یک یک اندر قلم آید | گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم | همراه دوم گشت صدورت تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایه اثباتست | لنگر که در خانه نشانند عدم را

بادا به عفو و سخطت خوی گرفته | چون ناف بریدند نقار و الم را
تا خاک کف پای تو آتش نزنستند | اسباب تب لرزه بدادند قسم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است | غمخوار تر از گرگ شبانیست غنم را
سوهان فلک تا که عدل تو شکسته است | تیزی نتواند که دهد خار ستم را
برتر نکشد قدر تو از دست وزارت | افزون نکند سعی شمر ساحت یم را
گر شاهنشان خواجه بود خواجگی این است | روزیست ازین بیک [illegible] حکم را
از حاصل گیتی چو تو را چیست متاع | از خاتم خضرا چه خبر خضر حشم را
زین پیش به اندازه هر طایفه مردم | آوازه اعزاز قوی بود نعم را
امروز در ایام تو آن حشمت ندارد | بیچاره نعم چون تو شدی مایه کرم را
مردی که سر از مطبخ جود تو برآرد | آماده تر از ابر بود زادن نم را
بخت نه سمینیست که ره گم کند اقبال | گر باز کشد دشمن بدبخت درم را
آنجا که در آید بنوا ملک سر مست | جز خنده زیارت نکند باغ ارم را
روزی که وزان بر سر آتش شمشیر | چون باد خورد شیر علم آجم را
در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج | گر باس تو یاری ندهد کوس و علم را
یک ناله که کلک تو کند در بر دلک | آنجا که عدو جلوه دهد بخت دژم را

بافایده تر زانکه همه روزه هلال | از شست کمان ناله دهد سهم را
در همت تو کس نرسد زانکه محال است | پیمودن آن پایه مقیاس همم را
خصم ار به کمال تو تشبه بکند به | تا او چه کند بازوی بی دست علم را
بد خواه تو بر سکه این تخته خاک | صفر است که هیچی بود هیچ رقم را
حساد ترا در بدن از خوف و خجالت | در دست جبان خیب سیف اصم را
سیاره به اقراط قضا یک حرکت یافت | ثریا ز علو تو و ثریا ز تقسم را
جم هست علو مگر خصم تو زیرا که نیاید | در هیچ عمل نصب از آتش سر دم را
تا خاک بر آمد شد هر کاین و فاسد | پرورده و پر بکند آتش شکم را
بر پشت زمین باد قرارت به سعادت | کاندر شکم چرخ تو بی شادی غم را
در بارگهت شیوه حجاب گرفته | بهرام فلک نظم حواشی حشم را
در بزم جهت چهره بعیوق نموده | ناهید فلک نغمه مثلث و بم را
خاک درت از سجده احرار مجدر | تا سجده برد تیغ شمن تیغ صنم را
این شعر بر آن وزن تو از وزد لقبست | کامروز نشاطست ز فرح فصد و کرم را

در مدح عمدة الملوک شهزاده عماد الدوله والدین گوید

ای با قصه بدست هجر ما را | خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف | بر گوشه دل نهاده ما را
تا کی ز در و وغ ورست هانند | زین درد امید کی جدا را
هر لحظه کرشمه ی دگر کوان | کس در ندهد تن این دغا را
بردی دل و عشوه دادی اکنون | پاداش جفا بود وفا را
ما عاشقی کرده بودیم | دادی تو به ناشکن بلا را
امروز که گنج حسن کردی | این گنج ز ناشکیبو را
گفتم که کنون ز در که دل | امید عنان کشد جفا را
یکدم ز سخن بهم بگوییم | زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل ما نشسته | هجر آمد و در زند قفا را
جانم گفت کیست گفت گشای | بیگانه مدار آشنا را
گستاخ درآمد و برآمد | تهدید کنان جدا جدا را
با وصل به خشم گفت ازآنی | گر من بکشم تو ناسزا را
یا زی تو با من دغاست | اندر زده آتش دغا را
خواهی که خبر کنم هم اکنون | زین حال کنون پادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش | صد پاره پذیره شد دغا را

احمد که ز معجزات نشانیست — هم نامی ذات مصطفی را

گردون سپهش بحکم رد کرد — از چهرهٔ دیده توتیا را

انگه چو بحرب تاختن جنبند — بر دلدل فتح مرتضی را

خاک قدمش بقهر بنشاند — در گوشهٔ گوشش کیمیا را

ای کرده جهان نسیم لطفت — در ساحت بوستان صبا را

طبع تو که ابر از او کشد در — یک تعبیه کرده صد سخا را

دست تو که کوه از او برد کان — صد گنج نهاده یک عطا را

در بزم امل ز بخشش تو — محروم ندیده جز ریا را

در رزم اجل ز کوشش تو — زنهار نخواست جز وبا را

در عالم معدلت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را

از غیرت رایت فلک دید — در خط شده خط استوا را

روزی که قند خس کدورت — در دیده هوای با صفا را

وز گرد زمرد باز دارد — چون ظلمت چشمه ضیا را

از رمح چو مار گشته پیچان — خون گو ز دیده اژدها را

از لعل حباب گشته سازد الماس — رخساره همچو کهربا را

گهر ز

که حسرت سر بود کله را — که فرقت تن بود قبا را

در دیدهٔ فتح جای سازی — از گوری دشمنان لوا را

پیش تو اگر زمین نبوسد — سکر الهی رسد هنا [?] را

عکس سپر سهیل شکلت — از چرخ در آورد سها را

تا روی بخطهٔ خراسان — آوردی و مانده مرخطا [?] را

انجا ز صواب رای عالیت — یک شغل نمیرود خطا را

از کعبه چو کمتری نباشد — چون صدر تو قبلهٔ دعا را

چون سنگ نکه کنم نه زیبد — چون نام تو زیوری ثنا را

آراسته نظم من عروسیست — شایسته کنار کبریا را

آخر ز برای او نکه دار — این پاسخ نکو ادا را

یکدم بنه از کنار فکرت — این خوب نهاد خوش لقا را

تا هیچ سبب بود ز ایمان — در دیدهٔ مردمی حیا را

این معجزه بادت از بزرگی — در جاه که بود انبیا را

در مدح فخر الدوله ابو الفتح گوید

نصر فزاینده باد ناصر دین را — صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را

یکمی
اسم پادشاهی بوده است

صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز رایش … صبح سعادت دمید دولت و دین را

آنکه قضا در حریم طاعتش آورد … رقص کنان گوش شهور و سنین را

وانکه قدر در ادای خدمتش افکند … مهره کشان گوهر ینال و تکین را

وانکه یسیر و سکون یمین و یسارش … نقش نظر داده اند کلک و نگین را

قلزم و کان را نه دستگه بخشند … کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را

پای نظر پی کند بلندی قدرش … رغم شهادت کنان شک و یقین را

قفل قدر بشکند تفحص حزمش … کشف نهانخانهای غث و ثمین را

غوطه توان داد روز عرض ضمیرش … در عرق آفتاب چرخ برین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش … در ثمین کو اشک در ثمین را

بی مدد عزم قاهرش نگشادست … کوکبه روزگار هیچ کمین را

با شرف مهر خازنش ننهادست … در دل کان آفتاب هیچ دفین را

باس تو لیس از خیال اثر کرد نیست … مکمن ساکن علمهای کمین را

واهب روح از پی طفیل وجودش … قابل ارواح کرد قالب طین را

جز بدر جامه خانه کرم او … کسوت صورت نبید هند جنین را

تا افق آستانش رهبت نکردند … شعله زد روزنیک هیچ حزین را

بر در لطفش نکاک در نبشاند … باد صبا را نه بلکه ماء معین را

کیسه کان چون بخرج جود بپرداخت … بحر عمان سوی لجه تاف دفین را

باس تو لیس از خیال اثر کرد نیست … مکمن ساکن علمهای کمین را

فاتحه دانشش از رسانه همچو است … شیر سپهر از برای لوح سرین را

کهف قضا کرد پی سباع نوشتست … کاتب تقدیر حرز روح امین را

ای ز پی آسنگ و رونق دولت … دافعه فتنه کرده رای رزین را

از پی احیای دین خزان و بهاری … بر سر خرزین ندیده جنگ توزین را

رای تو بود آنکه در هوای ممالک … رایحه صبح الصبر کین را

رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان … بدرقه شد یکجهان حنین و انین را

ور نه تو دانی که تیر رایت قهرش … مشغله کند تیر چرخ و شیر عرین را

حصن هزار اسب اکتسبه بر در این ملک … سند قدیمست حصنهای حصین را

کعبه دهلیز شه چو دید فضایش … سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

خود مدد تیغ پادشاه چه کارست … خاصه تهیای کارهای چنین را

سیر سریع شهاب کلک تو لیس نعوذ … رجم جهان صد هزار دیو لعین را

غیبت خوارزمشاه جز بیش باد … چشمه خون کرد چشم دشمن را

رزین
بفتح رای مهمله و کسر زای معجمه آرمیده و استوار و بند

خرزین
[illegible]

شغله
بفتح سیم و سکون تا شغله کوشش و پیشی برده

زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر … سحاب همت تو جان بلؤلؤ لالا

بزید دامن امن تو فتنهای نهان … به پیش دیده وهم تو رازها پیدا

بر درنگ رکاب تو پیدا رنگ زمین … بر شتاب عنان تو پا شتاب صبا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد … حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما

سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد … شهاب وار بپرد نجوم زروی سما

تبارک الله از آن اسپ آتش نعل … که بار کاب تو خاکست با عنان تو هوا

که در درنگ رضا که زمین گرفته قرار … که شتاب بباد و هوا نموده قضا

برفتن اندر تحرکش بار خشکی … بجستن اندر کوهش مقابل دریا

نه چرخ و چرخ از و کاح خورده در جنبش … نه کوه کوه از و کوب خورده در بالا

همیشه تا که نباید بنقش نظیر گمان … همیشه تا که نباشد فنا عدیل بقا

گمان خاطرت از صدق باد حقیقت یقین … بقای حاسدت از رنج باد جنس فنا

گذشته با تو هر امسال بهتر از پارین … نهاده با تو هر امروز وعده با فردا

در حرف با از حروف تهجی گوید

ای سنجار مسبب الاسباب … وی کرم را مفتح الابواب

آستان تو چرخ را معبد … بارگاه تو خلق را محراب

کف تو

کف تو باب کان پر گوهر … در تو آب بحر بی پایاب

عنف تو در لب اجل خنده … لطف تو در شب امل مهتاب

صاحبا گرچه از پرستش تو … حسرت شیب یافتم لب شباب

از حدوث قدیم است مرا … آستان مبارک تو مآب

بارها عقل من مرا میگفت … که از این بارگاه روی متاب

مایه کیمیای صواب روز خطا … گر در نکت بدل شود بشتاب

زود جنبش مجوی همچو عنان … در سلام پای همچو رکاب

درش با یار خویش میگفتم … سخن دولت تو از هر باب

تا رسیدم بدین که عقل شریف … میناید مرا طریق صواب

کو در زیر لب تبسم و گفت … ای ترا نام در عناد عذاب

نه سلام ترا زبخت علیک … نه سؤال ترا زبخت جواب

تو ره گاه سلوت از اعدا … جملی وقت منت از احباب

تو چو هر غایتی و بخبری … تن نزد ستی در این وثاق حراب

روز و شب محرم تو کلک دوات … سال و مه مونس تو رحال و کتاب

نه ترا راحت بقا و حیات … نه ترا لذت طعام و شراب

بکوئد کوه

دست لفیرا کی اصطناع تو در زد … معتصم ملک ساخت حبل متین را (محکم)

شاد زی ای از ظهور معجزه تدبیر … روی سپیه کهنه رسم سحر مبین را

ناصر تو خیر ناصرست و معین ست … طاعت تو خیر طاعتست معین را

باغ وجود از بهار عدل تو چونک … رشک فزاید نگارخانه چین را

ملت و ملک از تو در لباس نظامند … پیتو ز آن زلف م باد و زاین را

در صفت بهار گفته است

زان پس که قضا نگار دگر گو جهان را … در خاک کرد من گوی قید امن وامان را

در طلح چو بیری وجوانی بهم افتاد … اسباب فرحت بهم افتاد جهان را

چون بخت جوان چرخ دیر شاد ند … ز منفعت خلق دو دست و دو زبان را

پیوسته ثنا گفت فلک همت این اسلام … هموار دعا گفت ملک حالت ازان را

این مزرعه تخم ثنا کرد زمین را … وان دفتر آیات ثنا گو زمان را

آن دید جهان از کرم هر دو که هر که … در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را

نزد تو اگر صورت این حال نهانست … بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را

او طلب نعمه چو شهباز نکی از جود … بگجند کم آورد چه دریا و چه کان را

چون دست حوادث در این بر فرو بست … در بست جهان باز تا که میان را

ان بو

ان بو که بجز کرمت زهره بخشش … از آنچه کف ابر چه دریای روان را

تا بر وی خنگ جهان نا ره بگشاد … در پنج بر و شعله نار چه ندانا را

ور نه که قش باز رسانیدی از این قوم … تا کتم عدم رقصه و صد قافله جان را

القصه از آن طایفه کز روی مروت … آسان گذر هند جهان گذران را

زیر فلک پیر ز پیران و جوانان … او ماند و تو و الی که نماند دگران را

بحتی ست جوان اهل جهان را بحقیقت … یا رب تو نگهدار مر این بخت جوان را

در مدح علاء الملک وزیر گفته است

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا … بهاء دین خدا آنجهان قدر و بها

ابو علی حسن احمد آن مدار علو … که آفتاب جلالست و آسمان سخا

بقدر و بسطه عقد جنبش اسلام … بعدل قاعده ملک آدم و حوا

کشد ز کلک خطا بر رخ قضا و قدر … نهد ز نطق خطا بر کف صواب و خطا

همش بخط فرمان از رش و حوش و طیور … همش بسایه احسان در زمن رجال و نسا

ایا بیابی تو یاران فلک بدست لطف … و یا بنوی تو ناظر قضا بعین رضا

بجنب رای تو ممنوح چشمه خورشید … به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا

خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون … عمی و سعت طبع تو وسعت دریا

رمضان آمد و رهی بس زند — کدخدائی زبس اولوالالباب
نزند لاف خدمت اشراف — نکشی بار منت اصحاب
هم غریبم تو چون غریب غریب — هم خروشش تو چون خروش غراب
چون فلک بیقرار از غم و رنج — چون ملک بی نصیبی از خور و خواب
معدهٔ خلق ها و نعمت تو — طعمهٔ صعوه و گلوی عقاب
گرچه در بذل وجود بنماید — سایهٔ صاحب آفتاب سحاب
گرچه اقبال او که دایم باد — از رخ ملک برگرفت نقاب
گرچه در چنگ همتش گیتی — هست چون وزن تر زیر رباب
تشنگان صدور عالم را — دریا جام بخشی کند سیراب
در سمرقند و در بخارا هست — قدری ملک و اندکی اسباب
دخل آن در میان خرج و خراج — دیو از رزم را نهد چو شهاب
محرم من تو ای امام هم تو — بر آن رسان زبهر ثواب
بشنو این از حقیقت صدق — بشنو این از حدیث ناز و عتاب
یکه از حق خدمت صاحب — مکش از روی اضطراب عقاب

وله فی المدح

اینجهان

اینجهان عدل از انصاف تو مالک رقاب — دین حق امجد و کردن شرف و اقتاب
دست عدلت خاک را ابزن کند از حکم باد — پای قهرت بسپرد مر باد را در زیر آب
فکرت جستت چون فلک دایم سبک دارد عنان — صولت همچون زمین دایم گران دارد رکاب
پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ — پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از زبر کی اوج گردون بسپرد سقف خیام — ور سکونی جرم کیوان شاید ت منع طناب
رود و سعت حکم گر رو را اخبار کف نهند — در هران عزمی که تو نوک قلم گوی حصاب
کشته قهر ترا القدر بنماید نشور — تشنه فضل ترا الایام ننماید سراب
دست عدلت گر نخواهد شاهان را نهاد — کبک را در مخلب شاهین و چنگال عقاب
در جهان مصلحت با احتساب عدل تو — قوت مستی همی بر نفس تران کو از شراب
ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا — یکجهان را برده اندر سایهٔ عدل تو خواب
دشمنت را آب نی از خاکساری در جگر — لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون در زمین پنهان کنی مدخوه را — گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو باید و تو همچون نان دهد — گر اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب
ز اتفاق ای تو با صدر دین آسوده گشت — عالمی از اضطرار و اهتی از اضطراب
در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر — در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب

شد قوی حال ملت و دین از نفاذ رای تو / قوت دل آید آری در طبیعت از جلاب

گر نبودی طبع تو آتش نبودی در جهان / ور نبودی دست تو بخشش نماندی در سحاب

چرخ پیش همت تو همچو با جاه تو حق / فتنه پیش پاس تو همچون قصب در ماهتاب

تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف / روز بهر خدمت تو زند کالبد و شتاب

گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر / ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب

تا به پیوستست دست عهدتان با یکدگر / دست جور از دهر بر بستست پیوسته صواب

گرچه استحقاق آن دارد که آن سلطان عهد / هر حدیثی گو بگوید نزد او باید جواب

هم به اقبال تو می باید نشاط جهان / هست و طوق و جامه و فرمان و القاب و خطاب

گرچه کلک خود شکفد از باد خود ریاض / تا کند آخر صبا می بخشد و تری سحاب

ای بهانه این بیت گوید هم حدیث غیب صرف / وی جمال است جنت هم نشین و حجاب

تا تو مقدور سعد و نحس کمتر آن خیر و شر / تا تو محور گیتی سرد و گرم و شیخ و شباب

پایه قدرت مباد از گردش گیتی فرود / عالم جاهت مباد از قلت کمی خراب

عرض پاکت مسجود ذات عقل ایمن از فساد / سال عمرت همچو در چرخ بر هر از حساب

بدسگالت در رکوع گیتی از سفر باد و سقر / نیکخواهت از رخ عالم در ثنا باد و ثواب

ایضا در مدح فرموده

این که می بینم به بیداریست یارب یا به خواب / خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

این منم یارب درین مجلس بکف جام و مدیح / وان تویی یارب درین مسند بکف جام شراب

آخر ان ایام تا خوش شد ز ایام شباب / رفت و آمد روزگاری خوش از آن عهد شباب

گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند / هر که بود از عمر و دولت خاص و عام شیخ و شاب

اشک چون باران ز کشیدی دیده چون ابر از سنگ / تو چه چون رعد از غم تو جان چو برق از اضطراب

حال بر من شد ز حال دیگران بدتر / حال و عذر تو تر تا شد که تا شد بد و داب

از جهان نومید گشتم چون تو غایب شدم / هر که گفت از اهل گفت این سخن غایب

لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت / شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب

اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد / صحبت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود اشکم چون شراب اندر فراق / ناله همچون زیر رباب و دل بر آتش همچو کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود / یک جهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب

در زوایای فلک با دعوت اهل شبی / ذره را کنج نه از بس دعای مستجاب

دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد / روز و شب چون آنکه ماهی بر اندازی ز آب

تا چو برگ بید و قومی از زبر کان در سکوت / دایم اندر عمر تو از خود برکی چون سیماب

انوری آخر نمیدانی چه سگ گوئی خموش / کاویانی اندر بیان دارد مرا ن خر در جلاب

شکر یزدان را که کردی با تو جشن عید کرد / تا نتیجه جشن عید او شد این جشن المآب

ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران / وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب

آسمانی نه که ثابت رای تو بود آسمان / آفتابی نه که زاید نور تو بود آفتاب

سیر عزمت چون مسیر اختران بی ارتداد / روز عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب

پای حلم تو ندارد خاک با استحکام درنگ / تاب حکم تو ندارد باد با استحکام شتاب

قدرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار / لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب

ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد / ملک گوئی آسمانستی و کلک تو شهاب

گر بیابد بو سم اسبت آهوی ختن / خون شود بار دگر در ناف آهو مشک ناب

در کف اسلام تا دیده گیتی چرخ عنان / دیگران در پای افتاده ز خواری چون رکاب

تا ابد جود دخان بارنده گردد چون سحاب / گر ببخشد بر فلک چندین همت تو یکشب آب

جود دستت هر چه هم زاده همچون رنگ و گل / کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب

بخشش بی منت و انعام بی لاف کنند / ابر و دریا را ز خجلت خشک چهره در آب

بالله ار کردن ز رشک دامان شود بالاف رعد / فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب

ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر / کان ببخشد نه ستاد از بخشش گیرد نه ثواب

کوس رعد و رایت برقش همه بگذاشتیم / یک سر المرا جا بداده نه جنگ و نه عتاب

جلوه

جلوهٔ احسان خود در عرصه گیتی کشی / گر همه صد بدره زر بود بیت و صد زر نیاب

قطرهٔ باران از و بر روی آن کی چکید / کو کلاهی بر سرش بنهاد حالی از حباب

خود خراب آباد گیتی نیست جای دیگری / گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب

آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن / با کسی گر تو گزیرش نیست بیجرمی خطاب

خو نکرد ستم بهجوری چرا زین ساختم / حق همی داند رهی با آتشم مرکل باب

بر بلا صاحب غرض رقم شقیا دم ز سال / این مثل نشنید آخر اذا کال العراب

چین ابروی تو بر من سستی از تکلیف / روزها شد تا سلامم را الغضب گوی جواب

داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو / در عنا اندیشم حتی توارت بالحجاب

لطف تو هر ساعتم گوید که هین لا اعتذار / قهر تو هر لحظه ام گوید که هین الاجتناب

من بیان بر حال نعر غرا آمده / در کف غم همچنین تنزدی مانده در پای عقاب

خود روا باشد که چشمی در جهان از بس مست / هر شبی تا باشد از چشم و تهی باشد ز خواب

با فلک از بندگی تو بسر آهم لشکنم / در سخن چون بشکند تیغ حوادث را حصاب

نیست در علمیم که جز تو کس خداوندم بهر / هست در علمم کرا من عبد ام الکتاب

دانی آخر بد نباشد چون تو را ای من سنی / چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد و الله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود از چرخ ستون | تا طناب صبح را نبود کره چون که تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا | خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب

عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد | عمر تو چون دور گردون باد دور از حساب

از بلندی بارگاه دولت فوق الفلک | وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

وله بدحه

گشت از دل من قرار غایب | کارم نشود به از نوایب

دل غمخور دلفریب [illegible] دان | غم حاضر و غمگسار غایب

از ضعف تنم قضا [illegible] گل | از سوز دلم قدر مواظب

افلاک برمح طعنه طاعن | ایام به تیغ هجر ضارب

مائیم شکایت [illegible] احباب | مائیم ملامت اقارب

آشفته دل از جهان جافی | آسیمه سر از سپهر غاصب

بر چهره دلیل شمع سوزان | بر دیده سپاه دمع ساکب

آسیب عوایق از جیب و راست | آشوب علایق از جوانب

هر ستوده ز وصال مغلوب | هر ممتنی ز هجر واجب

شاخ گل عیش ما طوا بی | برگ گل انس ما قواضب

با این

با این همه فتنه شوق مشفی | با این همه قصه عشق صاحب

معشوقه من که هست پیوست | عشقش چو زمانه پر عجایب

با شمس و قمر برخ مساعد | با شهد و شکر بلب مناسب

از نوش نمک درش لآلی | ور مشک کمان رسش عقارب

چین کلیه ز عقیق چینی | تیر مژه از کمان حاجب

رخساره چو گلستان خندان | زلفین چو زنگیان لاعب

با روح دل بستدش معاشر | با عقل دل زنگیش معاتب

از توبه برآمده زخالش | هر روز هزار مرد تائب

جانش بدان دو چشم عیار | قلاش بر آن دو زلف ناهب

شیرینی لطفش از نوادر | زیبائی وصفش از غرایب

زیبا بود آن سخن که باشد | دیباچه آفرین صاحب

صدر الوزرا موید الملک | دست دل ده بده مراتب

دریای کرم نمای [illegible] | خورشید شرف فزای صایب

ممدوح اهالی و سلاطین | مشهور مشارق و مغارب

چون باد صبا سخن بگو | چون ابر سخی هدیت واهب

معمور به حشمتش اقالیم | منصور به دولتش کتایب
از خون مخالفان طاغی | در ثغر سنان زغال حارب
آلوده هزبر را سر و تن | اندوده عقاب را مخالب
مکشوف به کوشش و بخشش | مشعوف بقادم و بذاهب
در قبضهٔ رای او مهمات | در سایهٔ صدق او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل | یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نظرش بر مساعی | جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن | بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی | قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا محی طلب | وی هر ملکی ترا محی طلب
نام تو چو آفتاب معروف | کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطامع | ایوان تو خاص را مکاتب
گردون بستایش تو مایل | اختر به پرستش تو راغب
دادار ترا بحکم عاشق | گفتار ترا ملوک طالب
منشور تو درج بر جواهر | دیوان تو برج بر کواکب

بجواه

چون ماه ترا هزار منهی | چون تیر ترا هزار کاتب
چالاک ترا ز عصای موسی | قرح قلمت که مآرب
ای جود ترا بحار خازن | وی حلم ترا جبال نایب
آزاده دهر صدر اسلام | با درد و نوایب و مصایب
زنده بهت تو که زنده کردی | از سال زجهانیان وراتب
روشن بتو گشت شمع گیتی | شارق بتو گشت شمس غارب
تا هست علوم را مبادی | تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی | عزم تو همیشه باد ثاقب
با چرخ کمال تو مشارک | با دهر جمال تو مصاحب

ایضا در مدح گفته است

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب | خطی کشیده دایره شب بر آفتاب
زلف چو مشک ناب ترا بنده مشک ناب | روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجا که زلف تست همه تیره شب است | و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
با غیرت چهرهٔ تو که دارد ستاره برگ | سرو است قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان | در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

ای تخت حسن تو کل با تمه تمام — وانتحلت لعل تو با شکر آفتاب
گر تاب پیش سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خلعت برخ تو بتا میبرد آنجا که — خواهد همی که جوهر زر زیور آفتاب
کوئی ز نوک خامه دستور پادشاه — تا که ز رشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک پرور صدر جهان که هست — در پیش بار کاهش مه چاکر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر — دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابو المعالی بن احمد آنکه اوست — از فخر آسمانه و از منظر آفتاب
لشکر کشی ز همتش لشکر که آسمان — فرماندهی که همتش فرمانبر آفتاب
بر طالع و کیش دعا کوی مشتری — بر منظر بهیش ثنا گستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او — عود سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند — بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی — قاصر ز جود اوست که پرورد آفتاب
زیبد زمانه را که بتحریر مدح او — خامه شهاب و حبر شب و دفتر آفتاب
ای سروری که دایم بر آسمان ملک — دارد ز رای روشن تو مفخر آفتاب
ای از محل چنان که ز مهر آفریده جان — وی از شرف چنان که ز مهر اختر آفتاب

الخ

آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان — وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین — ور ز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفه ایام بسترد — از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو — هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک در تو بر نگیرند — در لعل هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح راند هر روز صباح — تا نام تو فکند بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام — گوئی همی برآید از خاور آفتاب
باشند کاشتهای بدار از کشان — میرد سیاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح — در بحر خون شتابد بی معبر آفتاب
از نقد قاب خنجر از آن لشکرت — در کشته لشکر آن چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال — وی از ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان — وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آبدار که بنود درین نمط — خصمی کند بهر آینه در محشر آفتاب
بشکفت اگر نویسد این شعر انوری — در روی روزگار بآب زر آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود — تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب

سرسبز باد ناصحت از دور آسمان — پژمرده همچو لاله حسودت در آفتاب
در جشن آسمان وش تو بر تحیه باز — ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

در مدح رکن السلطنه محمود

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب — طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که راستی است ز آرزند جمال — پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند گردهی تو اجازت چو بندگان — در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک و غالیه — وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای ماه و آفتاب ترا بنده هستند — باده عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف بندگان بمقام مفاخرت — خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو — در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
خاقان ملک دولت و دین آنکه بر فلک — از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز لطف و ز عنف او — گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشید سنان چرخ روزگار — در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
بفر عزم دولت او ملک و جاه — چونانکه لون و طعم ثمر ماه و آفتاب
از شخص او نگشته جدا جاه و منفعت — در حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب

بنمود

بنمود در عدو و ولی خلقش این اثر — کاندر قصب نمود و گهر ماه و آفتاب
آفاق را جمال ز جاه و جلال اوست — جاه و جلال اوست که بر ماه و آفتاب
شها نهند از تو شادی که بی خطر — بر خاک آستان تو سر ماه و آفتاب
با عظم و با رضای تو در عزت و رضا — بنهاده کام و نازوه بر ماه و آفتاب
اندر ظلال موکب میمون عزم تو — دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب
بر قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند — لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب
تا مانده اند سخره فرمان ایزدی — در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز ایزدی — آرند کیمیای ظفر ماه و آفتاب
بادا کنون بوالی لقای عدوی تو — چونانکه در میان سحر ماه و آفتاب
از طارم سپهر بچشم مناصحت — در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

و له فی المدح

چون از قصص چشم جهان سر نشد ز خواب — بگشت زخیمه مشکین شب طناب
بنموده روی صورت صبح از کران شب — چون جوی سیم از طرف نیلگون سراب
جستم ز جای خواب نشستم بخانه از — با سینه بر آتش و با دیده بر آب
باشد که بینم از رخ او سر بر اوستان — باشد که یابم از لب نوشین او جواب

کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم / و آلوده کرد نوک قلم را بمشک ناب
اول دعا بگفتم و جستم جمال خویش / گفتم هزار فصل نماندم ز هیچ باب
گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز / گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب
کای بوسه جانفزای تو چون نعمت حیات / وی وصل دلربای تو چون دور شباب
در چاه فراق منم را مکن اسیر / بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
با درد تو لب من و آبست بر دو چشم / از باد با نفیرم و از آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا / سینه هزار شعله برآرد ز تف و تاب
چرخ بلند را دهم از تاب سینه تف / کف خضیب را کنم از خون دل خضاب
گر هیچگونه از دلم آگه شوی یقین / داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
بودم درین حدیث که ناگاه دررسید / دلدار ماه روی من از رنگ اجتناب
در غمزهای نرگس او چشمه‌ای سحر / در شبهای سنبل او بیقیاس تاب
چون والهان ز جای بجستم بدیدمش / بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب
آوردمش بجای نشاندم نشست پیش / بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب
طیره همی شدم که چنین میهمان مرا / کورا بعمر خویش ندیدم شبی بخواب
چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط / چندان بیار نه که کنم پاره جلاب
تم

سیم آستم ز دلبر خود عذر در خلا / از آب دیده کرد زمین کوه او خلاب
القصه بعد از آنکه بپرسید جرم را / گفتا چه حاجت بگویم بود صواب
گفتم بگوی گفت من از گفتهای خویش / آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب
تا بی ملالت این ز سر زر روا ادا کنی / اندر حریم مجلس دستور کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح / بنوشته خط خنده بر لؤلؤ خوشاب

کای کعبه بخت رای ترا هادی الصواب / وای کعبه چرخ جود ترا مالک الرقاب
از عدل کامل تو لهو ملک را نصیب / در جود شامل تو لهو بخت را نصاب
شد فتنی چو صورت عنقا نهان از آنکه / کف تو کرد قاعده هستی خراب
گر یک سحاب بحر کف ابر هوا ارهو / تا روز حشر ژاله زرین دهد سحاب
بوسند اختران فلک مر ترا عنان / گیرند سروران جهان مر ترا رکاب
افلاک از زحل نه اقبال تو نصیب / و اشراف را ز آستانه والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق / ایمن کرد فته فوج غنم مرتع ذئاب
تا رب طاعر کرز خاک ز روی طبع / زردی زعفران بشود سبزی از سداب
با دو انجمن حضرت تو مرجع حیات / بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

خلاب
گل و لای است که جمع گشته شده باشد
و زمینی که پای را بگیرد
که پای او در آن
بماند

سداب
بضم اول گیاهی را گویند
مانند پودینه

بدیهه

درش لب لعل تو قیمت شکر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح
نوبت خط یار زن این سپاه خطت
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید
رهرو میدان را عشوهٔ تو پا برید
جان من از آرزوی لب که تو دارد گریخت
شکر اگر جان کشم پیش لبت خدمتی
با تو نیارد کشاد دهر فلک مهرکان
خسرو فیروزشاه آنکه بر رزم و بزم
گرد سپاهش بروز شعلهٔ خورشید گشت
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش بین
گرد تیر علم خانهٔ خورشید

چون سر زلف تو رونق عنبر شکست
طرهٔ شبگون شب خیمه بدارد شکست
کشور دیگر کشاد لشکر دیگر شکست
جرعهٔ تو بر سر گشت ساغر عنبر شکست
نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست
خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
کبر تو بیگانه وار سکهٔ من در شکست
شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست
بدلش لشکر فزود باهش لشکر شکست
صبح سنانش شب لمعهٔ اختر شکست
از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
نوع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
گرچه بتمثال اخت قدر و بسکر شکست

که بود از روم و چین پیک ظفر در رسید
جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت
وقت هزیمت چو خصم سر زد و از بیم جان
کیش فدا کرد و راز نهان گفتنی
شاه دران تنگ زیست گفت که زور چنین
واهم بیارد شمرد آنچه شه از جمل
اهل سکندر نبود خنجش خدا که ذوق
تا سک خرسند کانش وحشی دریغ گرفت
آنکه برآوصد هزار بندهٔ و بندهٔ گسید
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت
از ملکان عهد تو هر که بکنگ ار بخت
مرگ ز باس تو بود آنکه بخشم ستم
حزم تو از اسب در ایکنج خطر خنگ نوخت
ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت
لیت ظفر تیغ لنت گرکشی لشکر

کان شه چو یاه کران شاه مظفر شکست
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
که ره و پی ره برید که ره و که در شکست
راه بر آن رزمگاه حلقهٔ زنبور شکست
مال مهاجر گرفت جیش مهاجر شکست
در پی آتش تیر در سم آتش شکست
در ظلمات مصاف گوهر اسکندر شکست
تا کلید پاسبانش چنبر افسر شکست
نایب نوش بکمانت نوبت کافر شکست
سختی دلوار را عاقبتش سر شکست
مذهب طاق گرفت بیعت داور شکست
در شب چهارم دیت پایهٔ برادر شکست
عزم تو از ابلق تاش شاح ستم بر شکست
چون کله خطبه را نصرت تو بر شکست
شعلهٔ جوهر شد لیت سمندر شکست

کوس تو در حربگاه زخمه چو آهنگ برد / گریهٔ خصم از نهیب در فم خنجر شکست
خصم تو گر بدلبی کرد به پیکان زر / تیر تو در چشم هول هر دو مژه بر شکست
فرق زمین کوس اگر خصم تو بردار زد / زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
از حسد فتح تو خصم تو بی گوهر است / هیچ جو حجی کز خدود که جرعه مادر شکست
حیدر شرع کرم بازوی آن است / کین در دوزخ شکست وان در خیبر شکست
سدرهٔ قدرت کجاست وای که سیمرغ وهم / از پی تو سیدتش حمله شهپر شکست
دست سخن کی رسد با تو که در پاس تو / تا سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست
در صف آن رزمگاه کز فزع گرد و فر / زلزلهٔ رزمگاه گوشهٔ محور شکست
تهمت پیغام تیر خطهٔ جان فتح کرد / دست بیاری گرز سر پیکر شکست
حدت پیکان رمح زهرهٔ جوشن درید / صدمهٔ اسب گرز تارک مغفر شکست
گوهر خنجر چو شد لعل نگون کعبتی / لعب هوا بر سر آب جگر و ادر شکست
تشنگی خاک رزم در دم ادواج خورد / بر سر ارواح مست هر که چو ساغر شکست
حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانکه / پهلوی خصمان چو نال کلک اندر شکست
هر چه از آن پس رهید تیغ تو مشتی برید / هر چه از آن پس بجست گرز تو یکبار شکست
بی مدد عسکر و زید جز تو یک چشم زد / لشکر چون کوه قاف کس بجز از انگشت

زین همه اندر گذر با سخن خواجه آی / کز سخنش وحی را زیب و فر و فر شکست
صاحب صاحبقران جز تو بدان نشست / آصف آصف دیو بیک عز و فر شکست
باز در ایام تو از پی تسکین ملک / خواجه چو صفهای دیو یکیک اندر شکست
معرکه مکر دیو طغان عسکر شکند / چرخ که نظاره بود دیده که منکر شکست
دین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او / باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
تربیت خواجه کن زانکه بیارد ز بیم / هیبت تدبیر او چرخ مدور شکست
آنچه بکلک او کند خنجر از آن عاجز است / از وزر آن کلک صولت خنجر شکست
گرچه از آن پس بموج جود محیط کفش / هیبت چون نمود سد سکندر شکست
خواجه بتدبیر و رای سد که پای فکند / رخنهٔ یاجوج بست سد سکندر شکست
تا که در افواه خلق هست که از جای طبع / اصل فساد در کون فرع و در گوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند / کوه کفران عاد سیلی صرصر شکست
یعنی شاه باد دست جهان گر جهان / پشت ستم عدل شاه تا دم محشر شکست

شهر پر فتنه و پر شعله و پر غوغاست / سید و صدر جهان با زر ولایت کجاست
دیر شد ایر که خورشید فلک روی نمود / چیست امروز که خورشید زمین ناپیداست

بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد | واو نه بر عادت خود روی نهان کرد چراست

روش گفتند که رنجور ترک بود از آن | بار نا داوندش امروز بر آن حال کجاست

پرده دارا تو یکی در شو و احوال بدان | تا چگونه است بهشت است که دلها در راست

در ترا بار بود خدمت ما هم برسان | مردمی کن بکن این کار که این کار شماست

ور توانی که رهی بار دهی به باشد | تا در آییم و سلامی بکنیم ار تنهاست

ور چنانست که حالیست نه بر وفق مراد | خود بگو بر که نپوشید این حال کجاست

که تواند که باندیشه در آرد جهان | گر جهان آنکه جهان صد یک او بود جداست

وانکه باقی به مدد دادن جانش بتوی | نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست

وانکه بر خواست از و رسم مروت برخاست | دامن از عمر بیفشاند و بیکره برخاست

چه توان کرد چو شد از قضا ممکن نیست | چون چنین است همین کار ز تسلیم و رضاست

آفریده چکند گر نکشد بار قضا | کافرینش همه در سلسله بند قضاست

والی آنکه سپهرست ولایت سور است | وای کاین والی سوزنده نعمت والاست

اجل از بار خدای اجل اندر بگذشت | ور تو گوئی که ز من در گذرد آن سوداست

ای زاد و لادیم بوسط عقد پرس | گر فراق تو بر او لاد یتیم چه عناست

زی بو قرن از گرست برده جهان برگ و نوا | تو چه دانی که جهان بیتیم چه بی برگ و نواست

اذفات

ز وفات تو جهان ماتم اولاد رسول | تازه تر گرد مگر سال رجب عاشوراست

از فنای چو توئی گشت سراسر ماتم | که تر و خشک جهان ابر و سیلاب فناست

با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند | وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست

دایه دهر نه پرورد کسی که نخورد | هیچ میدانی که این دایه چه بیمهر و دغاست

گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروحند | اندرین جور که شد جمله جهان زان تباهست

هیچ را هیچ قضائی چو وفات تو نبود | آخر ای جور فلک وقت بدان این چه جفاست

رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد | گر جهان زان پس ازین یاوه خوانیم سزاست

کی دهد کار جهان نیز تو غایب ز جهان | شب و خورشید بهم هر دو کجا اندرواست

سنگ بود از زبر خاک جهان وین معنی | داند آنکس که ز اسباب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون تو از آن سنگ تر | زانکه از درد تو حالی نه خلا و نه ملاست

گرچه در هر جگری از غم تو تیغ زدست | که شبا روز همی جز ذکر تو در نشو و نماست

ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت | حال ما حالت بگذشتن بنیان و بناست

گرچه با قدر تو هرگز نشوایم شناخت | وان تصور چه باندازه این سینه ماست

کیست با اینهمه گر ناله ز ارش اهمست | سقف گردون نه بر آواز و لوله صوت صداست

کیست ای بوده چو دریا و جواز دل آن | گر فرفت نه غره ابر و کنارش دریاست

بخواب امن تو در کوکبش نشان ندهد | که جز بدیدهٔ بخت تو اندرون سهرست

عدو بخواب درست از فریب کین تو نیز | بدان دلیل در بیدار ز آنکه کور و کر است

اگرچه مایه خواب از رطوبت طبع است | خلاف نیست که آن از حرارت جگر است

شب حسود تو شاها بسی گرانجان است | که روز حشر ز صبحش کلاه خبر ترست

همیشه تا که شبی را ز روی مایه سبق | چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است

چو چار عنصر اندر جهان بصرت باد | گزین چهار چو نه چرخ همتت از برست

مباد جسم تو خالی ز جان تا زیانه که | که جان ز جان تو دارد دهر آنکه جانور است

بقدر و جاه شرف در جهان سمی بادی | که داد و دین و هنر در جهان تو سمرست

بکام کام بساط زمانه را بسپر | که پای همت تو چون ملک فلک سپرست

در خطاب به ممدوح

شاها زمانه بندهٔ درگاه جاه تست | اسلام در حمایت و دین در پناه تست

پروردگار عادلی و بر دوام ملک | بهتر گواه عدل تو او را گواه تست

گردون غبار پایه تخت بلند تو | خورشید عکس گوهر بر کلاه تست

هر آیت از عنا و عنایت که منزل است | در شان بد سگال تو و نیکخواه تست

بر ستاره کان فلک نیست در بروج | بر گوشههای کنگره بارگاه تست

تم

چشم مشا بدان ظفر نیست در قلب | رکب نور رایت کوس سیاه تست

رای تو گفت خرمن مه را که صیت آن | تقدیر گفت سایه چتر سیاه تست

قدر تو گفت چرخ هم را که کیست آن | تعریف خویش کرد که در خاک راه تست

ای خسروی که در وسط عقد روزگار | تا سال و ماه در کند سال و ماه تست

با نوبت فلک بصد آهنگ شده | با نوبت کعبه خورشید راه تست

با خاک بارگاه تو من بنده انوری | گفتم چو زنده جان بزنم بجاه تست

قسم ز خدمت تو چرا در رنی او | گفت انوری بهانه چه آری گناه تست

گفتم که آب جیحون گشا حریم کن | بگذر که عالمی همه آب سیاه تست

گفتم لطایف لعل خلقیست گفت نیست | عیب از خیالهای دماغ تباه تست

یوسف نه و بیش آن اگر نه بگفتمی | کاندر هوای مجلس شه منجگاه تست

گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست | الحضرتی که عرش منوّر ز کاه تست

زان اعتماد هاست که چون روز رزم | بر مدت کشیده و در دزبگاه تست

گفتا ضمان تو که کند ای نیت فزای | گفتم که حفظ دولت تشویش کاه تست

تا گهر با جو درست تصرف نرد بگاه | از عدل شه خطاب رسد کاین گناه تست

پرورد شاه بانو ما از زمانه این | پرورد شاه احمد بوبکر شاه تست

بانجا که اندر سلام گیری ز سپهر / همچنان در طلب تو نابرده است
ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست / وای کاین درد ندر دیست که ازین جا
ای دریغا که تب حسرت جان بردر تو / نیست لنشاب از و هیچ امید دوا
ای دریغا که شاها بدعا یار افشاد / چون حبس نیست همین کار درین حال دعا
دارش در کنف لطف خدایا بکرم / کانچنان لطف کان در خور است ترا
چون رهانیدی ازین تفرقه جمعش کن / با که با آل عبا را که هم از آل عباست
در بکیستی لطف ز کرد برو تنگ مگیر / که جهان در صحبت شدها همه را استقاست

نامه کندران بس حقیر و مختصر است / ازین نخ نه جهان در کذر که در کذر است
بحل و عقد جهان را زمانه است دگر / که بهشت کار قضا و مدار قدر است
کف کفایت ورای صواب صدر اجل / بحل و عقد جهان را زمانه دگر است
صفی ملت اسلام و نجم دین خدای / علا که وارث عدل و خلافت عمر است
بلند همت صدری که دست طبعش را / قضا بنام دهد و قدر به نام بر است
بجنب همت او چرخ کو نیا که ز می / بجای خاطر او بحر کو نیا شمر است
بقدر هست چو گردون اگرچه در همت است / برای هست چو خورشید اگرچه پیروز است

با جز

بر عنایت او سعی چرخ با منش کور / بر عظمت او فلک بی هر بد خطر است
چو لطفش آید پیغاره زمانه هبا است / چو قهرش آید اقبال آسمان ابتر است
ز لطف او فلک اندیشه کو کلاک شکر / از آن قبل که نهان دلش همه شکر است
ز بهر خدمت اندیشه که در دل او است / زبان تابش صد سیاه با کمر است
ایا زمانه مثالی که از تست بنا تو / چو عالمی ز زمانه زمانه در خطر است
تویی که معدن از اعطات منتیست / تویی که دیده سحاب از سخات بی بصر است
سحاب دست ترا جود کمترین باران / محیط طبع ترا علم کمترین گهر است
بابش اندر ز آب عنایت تو تم است / باب در ز سموم سیاست تو شرر است
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است / چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است
سپهر بر شده رازی ندارد از بد و نیک / که نه طلایه عزم ترا از آن خبر است
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود / رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است
چو از خدنگ نوایب همی بریزد از آنکه / همای قدر ترا روزگار زیر پر است
سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب / کنون که پیش حوادث حمایت سپر است
تو آنجهان امانی که از حمایت تو / تذرو باشه و روباه ماده شیر نر است
جهان امن ترا چون ارم ز صدر کرم است / سپهر قدر ترا چون قمر ز صدر قمر است

ای زمان شهریاری روزگارت / تا قیامت شهریاری باد کارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلّم / باد بر پیروزی و شاهی قرارت

ای بجائی کاسمان همت نپرد / گرد هی جایش کجا اندر جوارت

هر کجا رای تو شد رضی بکاری / جنبش گردون طفیل اختیارت

هر کجا عزم تو شد صبحی بفتحی / بر سر ره نصرت اندر انتظارت

خنده خنجر ز شرح بیقیاست / ناله دریا ز بذل بیشمارت

داغ طاعت بر سرین باد وحش و طیرت / مهر بیعت بر زبان مور و مارت

در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان / شیر شادروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان / حزم پنهان و نفاذ آشکارت

دی و فردا را بهم پیش تو آرد / بر در امروز حزم کامکارت

هر مرادی کاسمان در جیب دارد / باز یابد گر بجوید در کنارت

نقش مسعودی نشاید بست گردون / جز بدست صواب رای هوشیارت

پرورش عنکبوت جز هر گز / کی تند تا عدل باشد یار عارت

پرده شب درگهت را پرده گشتی / گر اجازت یافتی از پرده دارت

بوده

پاره در هم نیارد گرد گیتی / ثابت ارکان‌تر ز حزم استوارت

افعی پیچان نشد در صف هیجا / تیز دندان‌تر ز رمح خصم خوارت

از دل خاره نیاید بی‌سبب آتش / تشنه سوزتر چو تیغ آبدارت

گنج را لاغر کند بذل سمینت / ملک را فربه کند کلک نزارت

کلک از دریا عیار خویش یابد / داند از معنی دل دریا عیارت

لازم دست چو دریای تو زان شد / کلک آبستن بدر شاهوارت

تابش خورشید نتواند گرفتن / کشوری از ملک جاه بی‌کنارت

چاوش اوهام نتواند رسیدن / تا کجا تا آخر صف روز بارت

در درون پرده هشیار دون نی / شیر و گاو آسمان روز شکارت

شهریارا بخت یارت باد زنی / آنکه او یاری ندارد باد یارت

روز [illegible] بسیار کارا / در تن باید ز گرد کارزارت

رخنه در کوه افکند گرد فرت / لرزه بر چرخ افکند چه گیر و دارت

بر فلک چه زد لطف یازی در اندم / حکم مدرا بیلک گردون گذارت

در صد [illegible] نباید در عمل / گاه کوشش ده سوار و صد سوارت

هر سوار از لشکر و [illegible] / از که از شمشیر همچون ذوالفقارت

جوف جرح پر کند قهرت بیکدم / گر چه از خشم عفو بردبارت

سر به از قهر تو گر آگاه گردد / بگسلد حالی ز خصم خاکسارت

جمع گردد جزو جزوش بار دیگر / کشته را کاید اندر زینهارت

پشته چون هامون کند هامون چو پشته / پویه جولان رخش راهوارت

بس که بر سیم و زر ستم بذله گفتی / گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

خسروا اینگونه شعر از بنده یابی / هم تو دانی ای سخندان شعارت

شاخ دانش بشکفد طوطی بزارد / می نگوییم ای چو طوطی صد هزارت

گرچه از من بنده یادت می نیاید / باد صد دیوان سخن زو یادگارت

تا دوام روزگار از دور باشد / در دولت باد دایم روزگارت

گشته همراه امروز از دی ملک فردا / باد چون امروز و دی امسال و پارت

اصل ماتم تیغ هندی در یمینت / فرع شادی جام باده در یسارت

ای قوی بازو بحفظت دولت دین / حرز بازو باد حفظ کردگارت

مدح صاحب ناصر الدین طاهر بن مظفر

اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق / بدین دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار

هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

اگر چه رنگ همه امّهات می‌بندد / درین سراچه که کون و فساد و نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشها همی بینی / ز خامه نیست که در دست جنبش آباست

بدست ما چو ازین حال عقد حبری نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست

که زیر گنبد خضرا خیال تواند بود / که اقتضای قضا پا کی کند خضرا

چو در ولایت طبعم ازو گریزی نیست / که در طبایع و مولّد والی و والاست

کسی چه داند کاین گوژپشت مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال او داد وقوف / نه هیچ دیده باسرار حکم او بیناست

چه جنبش است که بی اول است و بی آخر / چه گردش است که بی آخر است و بی مبداست

مراز گردش این چرخ بس شکایت هست / که شرح آن همه حال حکمت و رواست

زمانه را اگر این یک خطاست بسیار است / بجای من چه کرین صد هزار گونه خطاست

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا / که صحن و سقف نظاره زمین و سماست

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که هیچ حادثه کاهی نهان و گه پیداست

سبک بصورت و چون بار گران بقوّت سنگ / که گشت طاقتم از بار او همیشه دو تاست

نظر بحلیهٔ اعضا چه افکنیدش   کراهت سند بر اعضا که آن هم از اعضاست
عصابت باتیم و در وضع آفرینش خلق   شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه جان اشرف تر ز تخت و علم است   وگرچه تن ز سر برتر است و بالا است
ز روزگار چو شش است همه جز آنکه لیم   رفعت تو بس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران شرق و مغرب   که از وزارت صاحب شریعت زر است
پناه ملت تست هادی و ناصر دین   که دین و ملت از و جفت ملت است و بهاست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر ابن الصاحب   که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
جهان خواجگی و خواجه جهان کز بخت   بخواجگان همالک برش علو علاست
زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک   هزار بنده گشت و هزار از رگ و نواست
زبان حلمش در حرم خاک استسلام   زالف قدرتش در مطبع است استقاست
ز قدر اوست که بار سپهر بالاست   ز عدل اوست که خاره نه با حرماست
قضاش گفت بدست و همه زمام جهان   زمانه گفت که او جود دو جهان سوفاست
بخط و طاعت و فرمان او تسوم طیور   بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال ولناست
ایا سپهر نوالی که پیش ذات تو سهاست   سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
توانگی که ز بحر ثنای و مدحت تو   بامدح تو برابر ز روزگار مدح و ثناست

الا که

بدر که تو فلک را گذر بپای ادب   بکاب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوج جاه که بر گردون   عیال دست تو آن تیغ جاه که بر دریاست
ز شوق مجلس تست آنکه گه در زهره   ز بهر خدمت تست آنکه بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر بدل سحاب   مسیر امر ترا بال برق با جنیسهاست
از اعتدال هوای تو که دولت دارد   جماد را چو نبات اشتهای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفهای جود   مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا دهر خواست کف سخی   سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست
جهان لطبع گراید بحدت تو که تو   بذات کل جهانی و کل او در اجزاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند   که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت ای عجب   جهان کجاست که ... اندرون تنهاست
اگر فنا در هستی بکل راه اندازد   تراچه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان   بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست
تبارک الله از آن آسیر آتش فعل   که بار گران تو خاک است و عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن الکت و نک   هوا اش فد فد و دریا سراب و که صحراست
نشیب و بالا یکسان سپارد از پی آنکه   بکام او جهان نه شیب و نه بالاست

شبدیز / خود داغ ... رنگ گون
سراب / روشنی که در بیابان شد آب نماید
زمین هموار

جهان نوردی کامروزش از ره آنکه بری   نه عالمیست پس اند که اندرو فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد   برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست
همی بپشت چو کیستی سفر ندانم کرد   که راه وادی دشوار و عقبه جهی دریاست
نه صاحبا ملکا را رزوی خدمت تو   دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن   که در قسمتم بستر بین نشسته ام تقفاست
چنان مدان که تغافل بضعف تا ام از آن   که بر تباهی حالم همین قضیه گواست
پس گناه بزرگست اگرچه عذری نیست   که گر بگویم گویند بر تو جای دغاست
دلیکس از بدان عرده رنگ میت خیال   که خدمت تو کند جان باز مانده کجاست
سوال کیست درین حالتم ز غایت لطف   گمان بنده چنانست کان نه باز بجاست
ز غایت کرم تست یا ز خامی من   که با گناه جنس بکرم امید عطاست
بدین حدیث که راندم گمان مبر که بر   نه بنده گرچه گدائی شریعت شعراست
سرم لطف عنایت بگوش کس با   که سالهاست که در اتفاق عنقاست
همیشه تا بجهان اندرون ز گردش فلک   شب است و روز و زمین ... نیم ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد   که روز روشن اقبال تو شب یلداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان   که هرچه جز خوشی و خرمی همه سوداست

پیام از

هرچه زاب و آتش و خاک و هوای عالمست   راستی با بطفیل آب و خاک اوست
باز هر کاندر دوام جزو و کل اوست او   بر بنی آدم قوی تر بهترین عالمست
گر کسی تعیین کند کان کیست ور نه باک نیست   معنی دارد متین گر بصورت مبهمست
عیسی اندر آسمان هم داند ار خواهی بپرس   تا بگوید این سخن در صفوة الذین مریمست
پادشاه سیرت خداوندی که در تدبیر ملک   هرچه رای اوست رای پادشاه اعظمست
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان حرم هم   شور بختهای صوابش را خواص خاتمست
ای از آن برتر که در حلی زبان ابدیت ثنات   طوطی معنی بنظم اینک زبانم ابکمست
حرف را چون حلقه بر در بسته ای گر عجب   من حکیم چون لقبها از حروف معجمست
ابجد نعت تو حاصل ز آن در بستان تقی   کاوستادش علم الانسان ما لم یعلمست
گر بخاطر در نگنجد مدح تو نعت از آنکه   هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست
قدرت اندیشه در قسطار تو شکل آ   دیدن خورشید در خفاش کاری معظمست
مسند قدر تو تن در خبر او ز انداد   زان تا سقف آسمان اندر لباس ماتمست
خواستم گفت آسمانی زهت گفتا بکوی   کاسمان از جمله اقطاع بارگاه محکمست
تو دران اندازه از کبریا کاندرو جود   هیچکس را دست بر تتوان نهادن کهمست

حیز / مکان
اقطاع / چیزی را ملکی دادن

بادرا در شارع حکمت شتابی دایم است — خاک را از فضای حلمت اساس محکم است
ایمنی با شحنهٔ جاهت چو سازی کرده است — هست بر آگفته ایمان تازه گر کار حرام است
تا در انعام تو بر آفرینش بار شد — ابر را پیوسته باشد بی‌نیازی در هم است
فتح باب دست تو شکلیست کز تاثیر او — مورد آتش را بیابان چمن از نیسان نم است
موج شادی بر سر دریای جهان از کف — هیبت عزمش گران و روزگار از نشاط خرم است
سعد اکبر گیتی او کاندر درگه مقنع را — آن سعادتهای دنیاوی و دینی اعظم است
گرد دامن ای گردون دم ریکار آن عنایت — مشتری در صد و سی گره عمامه معلم است
تا که از دوران دایم در چشم سقف فلک — با چراغ صبح سبب آه دم شاه آدم است
آتش جود ترا گر هر دست فارغ است — با سعادت با دهر مرکش که بهر زین جم است
می‌بیارم گفت حرم با دعیدت کو چرا — زانکه خود عید تیمی از وجودت خرم است
رایت عزم تو بر بام بقا تا در گذر — طرهٔ شب تیره موج زمانرا بر جم است

مدح دستور اعظم طاهر بن مظفر

می بیاور که جشن دستور است — جشن عالی سرای معمور است
قبه گر نوای مطرب او — کوه را در سر از صد سور است
قبه گر فروغ دیوارش — آسمان بر تموج نور است

صورتش را قضای شهوت نیست — که گچش را مزاج کافور است
تری و خشکی مزاجش را — آب چون آتش از مرور است
آفتاب بروج سقفش را — تابش آفتاب باحور است
ماه را سیب سقفش از پس ازین — بگذرد و سپهر معذور است
که ز مهر و ظل او همه سال — خایفست از خسوف و رنجور است
چشم بد دور باد از و که لطف — چشمهٔ عرصه لشانور است
تا خطا گفتیم این دعا زچه روی — زانکه خود چشم بد از و دور است
دست هست بد و چگونه رسد — تا در و بیم اهل دستور است
ناصر دین حق که رایت دین — تا که در حفظ او است منصور است
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — بر مراد هواش مقصور است
آنکه ملک لقاش را شب و روز — از سواد و بیاض منشور است
حلم او را تحمل جودی — رای او را تجلی طور است
جرعهٔ خنجر خلافش را — چون اجل صد هزار مخمور است
جبر فرمانش را که نافذ باد — چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان العالم — که در و روز کار مقهور است

جود او که خدای آن کشور — که از و احتیاج مهجور است
عدل او را مگو که امر عدل — بعد از و هر که هست مامور است
امر او مالک الرقاب است — که بملک نفاذ معرور است
رای او نور هست بی‌سایه — که بتعقیب سایه مشهور است
آتش اندر تب سیاست اوست — طبع او زان همیشه محرور است
آب را رحمت رعایت اوست — سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزت — زور بازوی آسمان زور است
جرعهٔ جام حکم او دارد — باد از آن در مسیر مجبور است
نسخهٔ تر جمانی قلمت — هرچه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر — گرش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند برموز — رموزی که در منشور است
وصف مکتوب او همی کردم — بحلاوت چنانکه مذکور است
عقل از غایت تفاخر گفت — تا مرا وصف خط دستور است
کمر خدمتی ز روی شرف — سال و مه بر میان زنبور است
نهد گفت آن کمر که سید ما — زین سبب بر میان زنبور است

عجبا لا اله الا الله — گر کمالات چه حظ موفور است
تا که مقدور حل و عقد قضا — در حجاب زمانه مستور است
دست فرسوده حل و عقد تو باد — هرچه در ملک دهر مقدور است
روزگارت چنانکه بتوان گفت — که در و هیچ روز محذور است
هم از آن آن که بوالفرج گوید — روزگار عصیر انگور است

مدح صاحب سعید ناصر الدین طاهر بن مظفر

روز می خوردن است و دی نشاط و طرب است — ناف هفته است اگر غره ماه رجب است
برگ ریزان همه حال فرو باید ریخت — قدح آنچه از و برگ و نوای طرب است
مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت — چکنه نامیه عنین طبیعت عزب است
دختر رز که تو بر طارم و تاکش دیدی — مدتی شد که بر آونگ سرش بر کنب است
موی بر جنگ دیده زخستهٔ شیغ از آن است — تا بجلوت لب خم بر لب بنت العنب است
این عجب نیست بسی گر از تر لاله و خوید — کفتی آهو بره مینا سم و بیجاده لب است
یارب الماس لبش باز که گوهر شبهم — مبنی این گنبد فیروزه که جوال العجب است
این همان سکهٔ صحراست که گفتی بسموم — تربت آن خزف و رستنی این حطب است
خیز از سعی دخان بین ز تاثیر بخار — تا درین هر دو کنون چند رسوم عجب است

روزن این همه بر ذره زرین زره است | عرصه آن همه بر غیبه بهمن بساط است
لمعه در سکنه کانون شده بر جو دیجان | افعی کاه ربا پیکر مرجان عصب است
حلقه شده بر سطح هوا حجم درخم | سطرهاییست که مکتوب بنان لهب است
گر ز صراف خزان کیسه فشان شد در باغ | چون جهان زد نابش همه پر کرد ذهب است
شعله آتش از این روی که گفتم گوئی | در مقادیر کتابت قلم منتخب است
هر زمان لرزه بر آتش فتد از کرکس | در مزاج از اثر هیبت دستور تب است
صاحب عادل ابو الفتح که در جنبش فتح | جنبش رایت عالیش قوی تر سبب است
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید | صدر صاحب گهر طاهر صاحب نسب است
آنکه در پیش جبه از فضه خزان کرکس | هیچ دانیست که ازار در آن دل گرانست
آنکه در ره فلک ازرق کماله گهید | همه از بارقه خاطر او مکتسب است
ساحت بارگهش مولد ملک عجم است | عدل فریاد رسش مورد دین عرب است
ضبط ملک فلک اندیشه همکرد شبی | زان شب او را دو مقیمان فلک روز و شب است
گوشه بالش تو چیست که گوشه ملک | و هم او هم ز رتبت وسم ادب است
صاحبانه ملکا سهو چرا زانکه ترا | مدحت از حرف بران آیه چه جای عجب است
مسندت برتر از آن است که در صدر یک آن | چرخ را کنج تمنی و مجال طلب است

نام سلطان نه مدارست که نام آتش | بل برای شرف سکه و فخر خطبست
غرض از کون تو بودی که ز بر رو دان کند | گرچه از خار رگل زیست غرض هم رطبست
آسمان ار گر ما را که بهمت جنبی | جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضبست
مه نعل سم اسب تو تشنه مهجت | چرخ فریاد بر آورد که ترک ادبست
کو حیش تو شد بر همه اعضاش ثبت | تا که اجرام شد او نکش همه اجرتست
چرخ چین گو ز انگشت از آن رزگه ما | چهره چین چهره بادام جنان ز لقبست
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد | حق شناسد که که ز ابو القاسم و که بو لهبست
در تقابل همشن تیغ یک وجه رواست | تو چو خورشید ز شش اوج و قمر ز ذنبست
رتبت شرکت قدرش نتوان زانکه | دار او از خشب و تخت تو هم از خشبست
اختر از زر الله قهر کجا خواهد شد | سرعت سیر لقا دستش نه بپای هر بست
در کشد ست گشند ز شلا کو لقاش | این مهندس که ازو فعل ازای تعبست
عقل دانند که جو جهات زند در تسبیع | ز تیغش نه با ندازه درع قصبست
همه از شش ستاره عجز نه و تراد او هفت | ضرب استان و زبان زانکه نامی ادبست
تا که تبدیل شب و روز سال است و شما | تا که ترکیب مه و سال بروزست و شبست
مینو ترکیب شب و روز و مه و سال مباد | که ز سر حمله آن مدت تو منتخبست

رسن و ذنب

بی و مطرب خوشش نغمه سقف بشنمای | که ز انصاف تو اقطاع جهان با شعبست

مدح سلطان سنجر

ملک هم رملک قرار گرفت | روز کار اخر اعتبار گرفت
پنج اقبال باز نشو نبود | شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود | عاقبت در ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک | که زمین ملک در یسار گرفت
آنکه گنجی بیک سؤال مداد | وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت | آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد | خانه زهره زو نگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد | ساعتش تیغ ابدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد | فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایه حلمش بر زمین افکند | گوهر خاک ازو وقار گرفت
شعله پاس را اثیر کشید | گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا | این سر نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حد و حصر فضلت | چرخ خود را شمار گرفت

اثیر

هم

همه عالم اثر عدل تو داشت | ملک عالم همان شعار گرفت
نه بمعیار جزو کل قدر | بار حلم ترا عیار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت | که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطا پنی | ملک از این خطه کنار گرفت
سایه بر کار خصم افکندی | گرچه زاندیشه پیش کار گرفت
خمار ایک لعذر باز آمد | سر تخت تو در کنار گرفت
همت با ضرورتی در سه روز | انفرادی باختیار گرفت
گوشه از جهان مرو بگذاشت | گوشه تخت شهریار گرفت
تا بپایش زمانه خار سپرد | تا بدستش سپهر مار گرفت
کارزار از هزاهز سپهت | صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را | آب ناخورده پشیار گرفت
دشنه را ز آرزوی جرات امان | هوس گوک و گوکنار گرفت
روز هیجا که از طراوه نعل | موکبت شکل لاله زار گرفت
ای بخواری رفته هر خصمی | کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمتی ملک | چون دماغش زمی خمار گرفت

پشیار

هزاهز

طراوه

پای او در دامن اهل بند است — دامن ملک باید او گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت — ملک چون تو هوشیار گرفت
خبر و رای صبح دولت کن — همی که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند — دی چو بگذشت حکم یار گرفت
روزگار تو باد در ملکی — که نه گیتی نه روزگار گرفت

مدح ملک یوسف

ملک یوسف ای حاتم طی علامت — ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی — از آن بنده گشتند خاص و عامت
جهان گیتی پروردهٔ اصطناعت — فلک صیت در یوزهٔ احتشامت
نه جز بذل از شهریاری مرادت — نه جز عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعله‌های سنانت — ظفر ماهی چشمه‌های حسامت
بزن بر در خسروی کوس کسری — که از دیده بی‌نیازی علم کرد بامت
به اطراف گردون اغارت باهت — در او یاد و عالم اطناب خیامت
زهی شسته و عافیت را همیشه — قیام و قعود از قعود و قیامت

سلامت ز گیتی به پیش تو آید — که زان کند با مدادان سلامت
تو آن ابر دستی که گر جمع دریا — همه قطره کفّ نیاید بجامت
عطا وام ندهی عجب آنکه دایم — جهانیست از شکر در زیر وامت
گروهی نهند از کرام ملوکت — گروهی نهند از ملوک کرامت
من اینها ندانم همین دانم و بس — که زینند اینها و اینها غلامت
جهانا تو گویی که هرگز ندارد — جهان آفرین ساعتی بی نظامت
اگر لای توحید واجب نبودی — صلیبی بهشتم در شکستی علامت
منافع رساند جهان دیر ماند — بس است این یک آیت دلیل دوامت
چو از لنت نفع معیمان عالم — درود تا بتقدیم باشد مقامت
چو در رزم راند مواکب فتوحت — چو در بزم باشی خزان حیاطت
نفیر و کوس بزم تو گوید در آمد — بر فرش شد چون از در در آمد بدامت
چو از روی معنی بهشت است بزمت — تو می خور چرا می نباشد حرامت
فلک ساغر ماه نو پیش دارد — چو شاخ قدح با زریزد بجامت
همی بینم ای قبلهٔ سلاطین — اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خاتم بمانند نشود در نگینت — که گوهر ثریا بود در ستامت

صلیب
حطام: خاشاک و مال دنیا

تو خورشید گردون ملکی و حیرت — که حیرت از آن خرمی بر عمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد — اگر چند در سایه گیرد غمامت
نه مستقیم را آنکه امکان ندارد — چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد عنان و عناد و چو عصیان — که حالی نشد کار ملکی بکامت
کی شد در کار جهاد تو ساکن — که حالی نشد توسن چرخ رامت
نبود هیچ ملکی که صید نگردد — چو باشد سخی دانهٔ عدل دامت
الا تا که صبح است در طی شامی — مدار جهان باد بر صبح و شامت
مبادا که یک لاله فتح روید — جز از سبزهٔ خنجر سبزفامت
مبادا که خورشید صورت برآید — جز از سایهٔ رزدهٔ تیز کامت

مدح سلطان سنجر

ملک منصور است و حصن ملک حصین است — منت و فر خدای را که چنین است
شعلهٔ پاس است هرچه عرصهٔ ملک است — سایهٔ عدل است هرچه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام نصیح است — خایف انصاف با قرار مکین است
خواب که در چشم فتنه هست نه خواب است — بلکه بجو با به سر شکیب عجین است
آب که در جوی ملک هست نه سهاست — بار روانی در او دوام معین است

جام

پاس

جام سپهر او فتاد و درد بشستم آرخت — دست جهان گو که در رها معین است
عاقله آسمان که نزد و نوشش — نیک و بد روزگار جمله یقین است
دیر زیادا که در جبین نفادش — زیر یک آیت هزار سوره یس است
هر که نگوید که عصام جهان را — از ملکان کیست آنکه حبل متین است
در زمان داند آنکه وقت بسلک — عروه و ثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش — قیصر و فغفور و رای خان و تکین است
شیر شکاری که داغ طاعت فرش — شیر فلک را حروف لوح جبین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش — قلعهٔ بدخواه ملک رخنه چو سین است
آنکه لب رش بزم حمله کرده است — و آنکه بمیغش برزم حمل گزین است
بحر نه از موج و اله تب لرزمست — کز غم اسب آن بیار روبین است
تیغ جهاداش شنیده دید ظفر گفت — آنکه مر او قایم است ذات من این است
راه حوادث بزد ز ثبات ایش — خلق چه داند که آن چه راهی این است
پاره نخواهمی جهان که حصارها — امن کنون خود نگاهبان امین است
عمر بنیاد ماهی ستم که ستم را — روز تحقیق چو روز باز پسین است
فکرت او پایه بر دبالش اگر چند — در رحم مادر زمانه جنین است

تکین

نعتش از استحی گزیر ندارد — گر همه ضیغنیش لقب طنین است
با کرم او الف بسیح ندارد — در سرش اکنون هوای بروشین است
ای به سر آسایه خدای که دین را — سایه حشرت هزار حصن حصین است
قهر ترا رهتی که در شب طلش — روز نسیه را هزار گونه کمین است
حکم ترا روزگار زیر رکاب است — رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد — توسن ایام را تهی زین است
خطبه پاک ترا که داند یارب — کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است
با قلم خود گرفت خازن و همت — هرچه قضا را از آن غیب دفین است
با شرف مهر شرفان و توقت — کتم عدم را کدام غث و ثمین است
مردمک چشم حور آیه دارد — تا که در ابروی احتیاط تو حصین است
نام ترا از کنایه سکه صحیف است — نعت ترا در قرینه خطبه قرین است
تا چه قدر قدرتی که شیر علم را — در صف رزم تو بسته شیر عرین است
عکس سنان در کف تو معرکه سوز است — چشم زره در بر تو حادثه بین است
لازم از این بیت خصم منهزمت را — آنکه جنبیدنش قفا و قفاش جبین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت — آتش خشم خدا و دیو لعین است

۵۲.

غث و ثمین: بفتح ثمین کنایه از لاغر و اسپار و نیک و بد و قوت و ضعف ...

بسته: ...

بنده درین مختصر غرض که تو گشتی — آیه تحصیل او چو روز مبین است
قاعده تهنیت همی بنهد زانکه — خصم نه فغفور چین و غور نه چین است
گرچه هنوز از غرو لشکر خصمت — غلغله کوه پر صدا این است
ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت — سنگ نخوان بار از آتش عجین است
قدر تو جائی رفعت خیمه تقدیر — بر در او چون طناب اطلس نشین است
ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه — نام ترا نام کردگار قرین است
با تو چو صاحبقران نگریزد — وین سخن الهام آسمان برین است
کاس فنا کی خورد کمال تو کورا — شده ساحت رفیع چرخ برین است
کوبرو از خطبه باز رسن و رسانه — هر که لقبش لنگ در پی رهین است
تا که بباید شد شهور و سنین در — طی شدن عمر شادمان و حزین است
شادی عمر تو باد کاین سعادت — مصلحت کل شهور و سنین است
ناصر حاجت خدای عز و جل است — کوست که در خیر ناصرست و یمین است

این مجلس صاحب جهان است — یا گلشن بهشت جاودان است
یا منشاء نشو ملک و دین است — یا موقف عرض انس و جان است

غور: بفتح اول در غربا مغاک ... و بضم اول نام ولایتی است معروف ...

چمچمه: بضم ... صدا و آوازه ...

اوجش فلکیست کز بلندی / معیار زعیار آسمان است
صحنش حرمی که در حریمش / از سایهٔ آفتاب امان است
در حافظه از خیال نقشش / بشکفته هزار بوستان است
راز دل زهره و عطارد / در رخنهٔ سطرش نهان است
سقفش ز صدا پس از دو هفته / بی‌هیچ مدد نشید خوان است
خورشید مروّق از نبیدی / در ساغر ساقیانش آن است
تا قبهٔ آسمان گردان / گوی کرهٔ زمین روان است
این قبه نشانهٔ جهان باد / زان کو که نشانهٔ زمان است
فرخنده ز طلعت خدیوی / کز دولت او به از جهان است
خرم ز نشستن وزیرش / کز مرتبه پادشا نشان است

وقال ایضاً فی مدح السلطان

ملک اکنون شرف و مرتبه کام گرفت / که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم و دارای عجم وارث جم / که از او رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان که ز تابش خورشید ظهر / دامن بیعت او دامن هر کام گرفت
آنکه در شعر کجا ملک بتیغ ستد / وانکه بر مهر مهان راه بانعام گرفت

لمعه

شید
آن

لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید / همه بهرام فلک خنجر میدان گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت / آز دستارکشان راه در و بام گرفت
داغ حرمانش چو تفسیده شد از آتش یاس / نسخهٔ اول ز روشنهٔ ایام گرفت
نامش از سکه چو پیرایهٔ صبح افتاد / حرف حرفش همه در چهرهٔ اجرام گرفت
حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قطب / شیر لبیک زد آهو ره احرام گرفت
حفره در زخم مرگ آتش از آن تیغ ستاند / روضهٔ جنت جان مایه از آن جام گرفت
ای سکندر اثری کانچه سکندر نگشاد / کار فرمای نفاذت بدو پیغام گرفت
هرچه ناکرده عزم تو قضا هیچ شمرد / هرچه ناپخته حزم تو قدر خام گرفت
پارهٔ عدل تو یک لایه نبخشید که جهان / گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت
چون زره جنگ تو پوشید دو همتاست که خصم / نطفه را در رحم از زمرهٔ ایتام گرفت
حرف تیغ تو الف وار کجا گو قیام / که نه در عرصهٔ الف خشکی لام گرفت
هر که یک داستان تو بیک طعنه زبان / که نه از سکه جوابش همه در کام گرفت
صبح ملکی که نه در مشرق حفظ تو دمید / تا بر آمد چو شفق پس روی شام گرفت
تا چنین کمیت مهر تو نوشید تخت / کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت
پیش چون خنجر خبیث عقد امارت گذاشت / پس لب از بهر کلید سر ابهام گرفت

باره
حرمه

تا که در جلوهٔ عروس بهار / سعی خورشید سعی مشکور است
شب در روزش بهار دولت باد / تا بخورشید روز مشهور است

ای صدر سپهر دین جهان است / کاثار سعادتت نهان است
بازم ز زمانه کم گرفتی / وین هم ز کیادت زمان است
این عادت قلة المبالات / آیین کدام دوستان است
اینگونه تضاعت و مروت / در حمل کدام کاروان است
مارا باری غم تو هر شب / همخوانهٔ مغز و استخوان است
زانروی که روزی از فراقت / با سال تمام توامان است
سالیست که دیدهٔ برآیم / بر طرف دریچه دیده بان است
رخساره کاه رنگم از اشک / در هجر تو راه کهکشان است
روزم سیه است از آنکه چشمم / از آتش سینه پر دخان است
خود صحبت چند ساله بگذار / کو مرد غریب ناتوان است
گرچه ز دهٔ سپهر برست / آخر نه جوبخت تو جوان است
بر جزم و بکرم که حالش / در حبس نکس از چه سان است

ای فر

از دست برف راشهٔ من / پای تو اگرچه در بیان است
شری دارم که گر بگویم / کوئی بحقیقت آسمان است
آن شب که در عالم از حوادث / کعبی که در محنت آشیان است
و اجرام نحوس را یکبار / در طالع عاقبت قران است
وز عکس شفق هوای گیتی / یک معرکه لمعهٔ سنان است
گفتم که چو شب گران رکاب است / تدبیر سبک عنان است
مهمان تو آمدیم و یا لیت / یا لیتم از این در میهمان است
تا از در محلت که خاکش / از خاک بهشت جاودان است
سر در کوم اشارت گفت / در صدر نشین که جایت آن است
من بر تجلیل آنکه حکمت / بر جان و روان من روان است
ننشستم گفتم ارچه صدر او است / عیبی بود که میزبان است
القصه چو جای خود بدیدم / کز منطقه تیر بر کران است
با خود گفتم که انوری نه / هرچند که خانهٔ فلان است
لیکن بحضور او که حدش / حاضر شدن همه جهان است
دانی که تقدمی بدین حد / نه حد تو خام قلتبان است

العجب داعی جهانت عطا وام نداد / شکر جاهت جهان چنین همه در وام گرفت

هرچه در باغ امر شاخ طوطی داشت / همه را داعیه سر تو در دام گرفت

دست خصمت ببحاران تشو بازر نکار / دست شاهان برحم در همه ارحام گرفت

همه زانسوی سراپرده تائید توبند / هرچه زانسوی فلک شکر او مام گرفت

تا ظفر یافتگان منهزمان را گویند / که سر خویش فلان جهد بهنگام گرفت

عام باد اظفرت بر همه کس در همه وقت / که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خبر و بر چشم چو بادام بستان منخواه / که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

یارب این بارگاه دستور است / یا موادار حب معمور است

یا سپهرست و ماه سرع او / سرع قیصرست و فغفور است

یا بهشت است و حوض کوثر او / جام زرین و آب انگور است

یا سپهرست کاندرو شب و روز / ماه و خورشید مست و مخمور است

یا بهشت است کاندرو مه و سال / باده کش هم فرشته هم حور است

وز صدای نوای مطرب او / دایم اندر سر فلک شور است

وز ادای حرارت ساغر او / گوش چشمی درج در منثور است

غایتی

غایتی دارد اعتدال هواش / که ازو چار فصل مهجور است

تشنه را آن هوا نمی سازد / زان برخ سبات رنجور است

مرده را زنده چون کند بصریر / در او گرنه نایب صور است

با تجلی چرا نباشد هیچ / در او گرنه ثانی طور است

دامن سایه گشیده اوست / که ازو سایه روز مستور است

سرع صبح اگر در او نرسد / شعله آفتاب معذور است

بر بساطش اگرچه نیم شب است / سایه ها را گذاره از نور است

گرنه با شیر صبح رای وزیر / دست آسیب شب ازو دور است

صاحب عادل افتخار جهان / که جهانش بطوع مأمور است

صدر اسلام و صدر دولت و دین / که برو صدر ملک مقصور است

آنکه در کلک او مرتب شد / هرچه در ملک دهر مقدور است

آنکه در دار دولت از رایش / هر کجا رایتی است منصور است

آنکه با ذکر حلم و رأفت او / خاک معروف و باد مذکور است

آنکه با همت حرص و حرمان را / کیسه فتوت و کاسه محرور است

قلمش تا مهندس ملک است / فتح معمار و جمع مغرور است

فی الجمله ز خود خجل شدم اینک / خود موجب خجلتم عیان است

اندازه رسم و دانش من / داند آنکس که رسم دان است

با گوهر کان حریف جویان / زانسان که کمال امتحان است

بر پای نشستم آخر الامر / زانگونه که اسحاک مدانست

گفتم که چو شب سکندر که شد / الگوز ان که بسنغر کران است

چون تو بیک کانه دست بر وی / برجستم و این سخن نشان است

در گوشه طارمی که سنگش / معیار عیار آسمان است

بر خاک در تو نثار کردم / لفظی که بر او نثار جان است

یعنی که کرم ز روی تمکین / بر سده منتهی مکان است

درگاه سپهر صورتت را / تا حشر سرم بر آستان است

در مدح صدر معظم شمس الدین محمد گفت

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است / از خدمت محمد بن نصر احمد است

فرزانه که بابت کاست دانش است / آزاده که در خور صدر است و مسند است

با بذل دست بخشش او ابر جامد است / با برق سیر خاطر او برق مقعد است

از عزم او طلایه تقدیر منهزم / با رای او زبانه خورشید اسود است

چون

[illegible]

چون حرف آخرست ز ابجد که بجز / وز راستی چو حرف نخستین ابجد است

تا ملک ز اهتمام تو تمهید یافته است / شغل ملوک و کار ممالک ممهد است

ای سروری که حزم تو تمهید ملک را / استحکام دفع حادثه سدی مسدد است

از عادت حمید تو هر دم تبارکی / زحمت در جهان که جهان محمد است

چشم نیاز بشکف تو چنان بود / گویی که چشم افعی بنش زمرد است

خصم ترا الفرق بست از زمانه دست / تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است

اسب فلک جوار عنان تو دید چنان / ماه و مجره است ترا نعل و مقود است

تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب / چون درقه مکوکب و درع مسرد است

تیغ فلک به تیغ تو از نیام باد / تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است

تا دست تو گشاده شد اندر کتابت / از خجلت تو دست عطارد مقید است

اصل جهان تویی و ز تو معنی آنچنانکه / اصل عدد یکیست ولی با معدد است

چشم بد از تو دور که در روزگار تو / چشم بلا و فتنه ایام ارمد است

فی مدح صاحب جلال الدین احمد

ای ترک می بیار که عید است و بهمن است / غایب مشو که نوبت بازی و برزن است

ایام خرم و خرم که گرمست ازین سبب / خرگاه آسمان همه در خزاد کن است

برزن
[illegible]

الاد کن
[illegible]

[illegible]

خالی مدار خرمن آتش ز چوب عود | تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمن است
آن عید نیست اینکه ز الوان گل چمن | گنجی که کارگاه حریر ملون است
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند | بینی که جور صرصر دی چون جهان کن است
در خفیه کرده عزم خروج ایاغ را | چون انگبین‌ها همه بر تیغ و جوشن است
نقش نبات از ابر بعز کانه بار شد | عیبش مکن که مادر بستان سترون است
باد صبا که دایهٔ نبات نبات بود | مردم گیاه شد که ز عز زیبت و زنان است
از جوش نشو دیگ نما تا فرو نشست | از جور دی تبه بر کیستی نهفتن است
در باغ برگ که رقص تموج نمیکند | بیچاره برگ را چه دل رقص کردن است
گر جور دی چو دشمن دستور مدتیست | گر پای تا بسر همه در بند آهن است
صدری که دایم از پی تفویض کسب ملک | خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
آن پادشا نشان که ز تمکین کلک اوست | هر پادشا که بر سر ملکی ممکن است
آنکه ز هیبت لقب سموم سیاستش | خون در عروق دشمن ز خشکی چو روغن است
هر آیتی که آمده در شان کبریا | اندر میان ناصیهٔ او مبین است
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او | خورشید عنکبوت زوایای روزن است
وان قلعه جاه اوست که گردون سپهر او | بر منجنیق ترکش بسنگ فلاخن است

ای

زیرا که تاب این دو عنان نفاذ او | زانجم که در ریاضت گردون توسن است
خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس | مریخ رزم کوش و کیوان فروتن است
آنجا که گرد و فرسنجون قهر او | نصرت سلاح دار و نگهبان مکمن است
کلکش چه قابلیست که صاحبقران نطق | یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
صورت ضمیر معجزش از روی خاصیت | در قوت خیال خیال صورت افکن است
کاکنون مزاج عنصر اعظم در احتکار است | ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسن است
ای صاحبی که نظم جهان از بساط تو | چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرع ملک آیهٔ فرمان تست و بس | نصی که بی تکلف و برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون | نه کاخ هفت شعله و چار کلخن است
در آستین دهر چه غش و ثمن نهاد | دست قضا که آن نه ترا کوه و دامن است
از خشم دهر نیست تو خوف همتت | سیمرغ همت تو چو مرغان و ارزن است
آن ابر دولتست که خاشاک سیل او | تاریخ عهد آذر و نیسان بهمن است
رو داشت رسم موکب باران و رعد | وین مختصر نمونه کنون سنگ و شیون است
سنگ است تیر تو شکستهٔ کبریاست | در جنب کبریای تو خود این چه گفتن است
وین طرفه تر که هست ز علامت تیز تک | بر جای تو نشست اگر جای بیژن است

خود در جهان که با تو برابر شود چو نیست | کاکنون همه جهان ز بر چشم روزن است
ترف علو و ترش نشوز اینکه بخت او | کاو نیست بیک شیر و نکس لکد زن است
دشمن گریز گاه فنا زان نهد که او | کاسکا ندیده بود که با جان دشمن است
صدرا مرا تقویت جاه تو خاطریست | کاندر ثنای فکرت او بحر کودن است
و آنکه که از معانی در جستن گهاوش | گویی چهار خانهٔ دریا و معدن است
گوینده مردمان گهر من بدان سنگ است | ارزی نه در سکک و چوب همه لعل و چندن است
در بوستان کعبه من گرچه جای | با سرو یاسمین شنا یا سرو را سوسن است
در خیر زمانه شتر گربها بسیست | گیتی نه یک طبیعت اگر چه ز یک تن است
با اینهمه چو شکری از شیوه‌های شعر | اکنون باتفاق همین شیوهٔ من است
یاری کنام را شعر من از هر صفت که هست | گر نام نیست وگر نامدون است
کس دانم از آن کار بر گر دشت آن نظم | کو را صریح خصم حرودوان بگردن است
تا جلوه گاه عارض روز است زلف شب | زین تیره گل که لازم این برزن است
روز زمانه لازم عهد تو باد از آنکه | از زشت روز دهر که در این عهد روشن است
وین آبگینه خانه گردان که روز و شب | در شعله‌های آتش الوان ملون است
بادا چراغ دارهٔ فراش جاه تو | تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است

ای

مدح صاحب ناصرالدین طاهر

ای ملک بهین برکش ترا کلک وزیر است | کلکی که فلک قدرت و سیاره سیر است
کلکیست که بر نظم جهان خاصه ممالک | تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
کلکی که بخواند بصر آنچه نویسد | وین سهلترین معجز آن کلک بصیر است
منسوج لعابش چه نسیجیست که روی ملک | یکسر همه بر صورت فردوس و سعیر است
اقوال خرد گشت نو و در از بریند | زین روی نقش شد که سمیع و بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چه شهابی است | کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است
اشکال حدثان هیبت او چو بنقم کرد | هر چند برخ زردتر از برگ زریر است
بازیست که صیدش همه مرغان دماغند | شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون انجم ستم موج زند کشتی نوح | چون گرد بلا لشکر کند ابر مطیر است
ابریست که زو گشت امل تازه و سیراب | تیریست که زو کار جهان راست چو تیر است
نی نی چو تحوّر بگری شاخ نباتیست | پس بر وی چو اطفال بسوز تش علم شیر است
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک | جایش سر انگشت گهربار وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان | در نسبت یکروزه ایادیش حقیر است
الصدر جلال الوزرا کز وزرا هست | چون ماه ز انجم متمایز بدر منیر است

نیوش
شنودن

هم طاعت او حرز وضیع است و شریف است — هم خدمت او حصن صغیر است و کبیر است
با ابر کفش حامله ابر عقیم است — با بحر دلش واسطه بحر غدیر است
جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیب است — جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان — حلمش که عفو جهان عذرپذیر است
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان — عزمش که قهر جهان کم شده گیر است
گر خواجه کمالی که همی لاف علا زد — باری عسس کوی هنر صد چو مجیر است
ای یار خدائی که ز رای تو جهان را — آن صبح برآمد که ز خورشید گزیر است
انگشت بشارت بکمالت برسد ز آنکه — از پایهٔ او هر چه نه قدر تو قصیر است
در موکب رای تو جنیبت کشی کرد — خورشید از آن بر چشم چرخ امیر است
در حضرت عالیت بخدمت کمری بست — بهرام از آن والی اعمال خطیر است
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدی — وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است
بر ملک فلک حکم کند دست دوامت — ملکی که در او کلک همایون تو وزیر است
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد — هیهات که تا خیمهٔ چرخ بر سر و سریر است
ز معرکه هشتنه بعون تو برون شد — ملکی که کنون در کف آشفته اسیر است
تا دی بشل او شل موزه و کل بود — واکنون بشل او شل مومی خمیر است

ایام

از شیر فلک روی بگرداند حوادث — بر خصم تو آموخته چون یوز دلیر است
وین طرفه که چون دایره بر سر آید — وان نقش نبرد همه تا نقش حریر است
در ملک کمال تو همه چیز بیامد — آن چیز که خود نیست بتو عیب و نظیر است
تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی — ناهید زن مطربه و تیر دبیر است
در مجلس و دیوان تو صد بدر چو ایشان — تا نام صریر و قلم و ناله زیر است
بیدار و جوان پیش تو هم لطف و هم بخت — تا بخت جوان شیفتهٔ عالم پیر است

صدری که از و دولت و دین خفت و ثباتست — آن خواجه شریعت که بسلطان قضاتست
از نسبت آن جالت دین هر چه حمیدست — این دانم و آن ذات که داند که چه ذاتست
انفعل مجرد که وجود بکمالش — هم قاعده صنعش و هم اصل ثباتست
اوصاف بزرگیش چو صلات و چو حیاتست — کاینها همه اوصاف ملک شرع زکاتست
گردون ز کفایت بکف آورد رکابش — آری چکند کشتی از کار کفایتست
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد — بر سدهٔ او باش که کشتی نجاتست
ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو نیابد — ذات تو جهانیست که بیرون جهاتست
تو کعبهٔ آمالی و از غافله شکر — هر جا که رهی ذکر تو گوئی عرفاتست

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت — در ذمهٔ احرار چو صوم و چو صلاتست
گر دست بشطرنج خلاف تو برد خصم — در بازی اول قدرش گو بده ماتست
در خدمت میمون تو کو راه و فا رو — از آنکه ز سیلی قدر بیم و فاتست
ای کلک گهربار تو موصوف تو صفی — کان معجزه جملهٔ اوصاف و صفاتست
آتش که بر آب شود خیره بمیرد — وان حکم ز حکمیست که محتاج ثقاتست
کلک تو شهابیست که هرگز نه بمیرد — گر چه فلکش دجله و نیلست و فراتست
فرخنده قدوم تو که کمتر اثری ز او — تمکین ولایت و مراعات رعاتست
اقبال جهان چو مرا نشو و نما داد — از یمن قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم — کعبی که عظامم ز لکدکوب رفاتست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان — در قلزم دست تو مگر آب حیاتست
تا مقطع دوران فلک سلک جهان در — هر روز بتوقیع دگرگونه براتست
بادا امراد تو که بتقدیر و چه دوران — تا زاثر نقش فلک حار نباتست
وین خدمت منظوم که در حلوهٔ ابیات — در شیرهٔ شیرین حرکات و سکناتست
زان راوی خوشخوان برساند بخدمت — کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

جهان

جهان که دست بدامن همی زدست تو بود — شدی و شد همه سرمایهٔ جهان از دست
سپهر با دم پاکت دم از کشید — ز که نه بی در جودت در کرم دربست
تنم ز آتش هجرت چو گشت خاکستر — یتیم وار درو جان بماتمت بنشست
فغان ز آفت این رنج ساز راحت سوز — فغان ز گردش این جان شکار جور پرست
که صورتی که بعمری نگاشت خود بسترد — که گوهری که بتدریج سفت خورد شکست
زمانه عقد کمالی گسست و ای دریغ — که آسمان نتواند نظیر آن پیوست
ز دوا مگاه عناصر چه فایده است بگو — درین کشیده حرام و سپید که هست
که روزگار پس از شظف ریگ دراز — بدین دو دام چنین مرغ صید کرد نخست
اگرچه در غم رویت بنوک ناخن پشت — نماند مردمک دیده که دیده نخست
و گرچه هیچ تهی نیست تا ز دست دماغ — هزار دیده نکرد و ز اشک مسکون است
زمان حال همی گوید این که متصل بود — که از چه عید و عروسی کناره کرد و برست
تو پروریده کالوک آسمان بعدی — از آن قرار نکردی درین نشیمن پست
زمانه در تو از آن دل نبست پیدا است — که ماهی فلکش را فسر و نگیرد شست

تیر ستم فلک خدنگ است — شهد شرهٔ جهان شرنگ است

کالوک
بمعنی کالبد است که آشیان مرغان و کبوتران خانگی باشد

شرنگ
مطلق زهر را گویند [illegible]

خدنگ
[illegible]

گردون نخورد غمت که شوخ است | گیتی نخرد دلت که شنگ است
بر کشتی عمر تکیه کم کن | کاین نیل نشیمن نهنگ است
در کوی ناسر مباش کان کوی | اقطاع قدیم شاهنگ است
با جهل بساز کاندر آن باغ | بر بید همیشه بادرنگ است
منصب مطلب که هر کجا هست | هر خر واری همین ورنگ است
بر گردن اختیار احرار | اکنون نه ردیست پالهنگ است
در بیچه موش خانهٔ من | زینست که ناخن پلنگ است
تا چهرهٔ ارزن و نه بسیم | را آینهٔ امید زنگ است
بوی بزم همی رسد وی | تا این چه کلیم و این چه رنگ است
زیر قدمم همیشه کوی | کز زلزله خاک بی درنگ است
با من که زمین بآشتی نیست | زینست که آسمان بجنگ است
من روبه و پوستین بکار زر | این گرسنه شیر تیز چنگ است
گویند ز سنگ آهن و سنگ در ری | دانی که نه جای سنگ آهنگ است
تا تیره شد است آهم از سر | اشکم بخلاف آن چو رنگ است
پنهان گریم ز مردم چشم | زیرا که جهان نام و ننگ است

درنجم از خروش مستور | صد نغمهٔ زیر و نای چنگ است
الصدر جهان بپرس کین چرخ | در موزهٔ بخت من چه سنگ است
با دست شکسته پای جهدم | در جستن ناگزیر لنگ است
دریاب مرا و زود دریاب | کین دست شکسته تنگ تنگ است
در زین مراد باد رخشت | تا رخش سپهر بسته تنگ است

مدح صدر کمال الدین محمود

اگر در چیز گیتی کمال است | ز آثار کمال الدین خیال است
جهان حضرت محمود صدری | که بر مسند جهانی از رجال است
کمالی یافت عالم زانکه با او | جز اندر بحر و کان نقصان محال است
ز بیم بخششش متوار باشند | که دایم با توانشان وصال است
یکی در حقهٔ قعر بحار است | یکی در حجرهٔ جوف جبال است
بعهد او که دایم باد عهدش | کمینه ثروت آمال مال است
طمع گی گربه با انبان فروشد | چو بخل امروز با سگ در جوال است
چنان رسم سؤال از دهر برداشت | که پنداری زبان حرص لال است
مثال چرخ و خاک بارگاهش | حدیث تشنه و آب زلال است

چو گردون است قدرش نه که از آن | نهایات جنوب و شمال است
چو خورشید است رایش نه که از آن | خللهای کسوف و زوال است
بحمدالله نه زان جنس قدرش | که در ذاتش نهایت را مجال است
معاذالله نه زان نوع است رایش | که او را در اثر تغییر حال است
خداوندا بگو لیک اگر چند | که بر خلقان خداوندی وبال است
توانی گر بپا فرمان حرمت | میان چرخ را جوزا دوال است
گرشمه همت تست آنکه دایم | ز لیتی التفاتش را ملال است
من ار گویم ثنا ورنه تو دانی | حسابا کمترین داعی نهال است
زینکو گفت حالش بی نیاز است | کسی را کاستان سنگوی مقال است
علو سدهٔ مدح تو آن نیست | که با او فکرتی را پر و بال است
کسی هیچ در سخن گنجد که مدحش | نه در اندازهٔ وهم و خیال است
خود از ادراک تو بر خاطر حسام است | گرفتم شعر من سحر حلال است
کمالت چون تن اندر نطق ندهد | چه جای صوت و حرف و قیل و قال است
ترا گردون سفال آمد زر تست | اگر چند اندر اقصای کمال است
مرا از طبع سنگین هرچه زاید | صدای اصطکاک آن سفال است

پس آن بهتر که خاموشی گزینم | که اینجا از من این خیر الخصال است
الا تا سال و مه را در گذشتن | بد اختر در قیاس نیک فال است
بد اختر خصم و نیکو فال بادی | همی تا گون در ماه و سال است
هلالی را که بر گردون رتبت | ز تو امید صد جاه و جلال است
زمان در تزاید باد عمرش | الا تا بر فلک بدر و هلال است

در مذمت اصحاب دیوان

خسروا این چه حلم و خاموشیست | صاحبا این چه عجز و بابوسیست
آخر افسوستان نیاید از آنکه | ملک در دست مشتی افسوسیست
اول آن نایبی که نیست بکار | رستگویی که کافروسیست
ثانیا آن کمال مستوفی | یک جبل بلغ رنگ و سالوسیست
ثالث این قوام رعنا وش | پیش تختت برای جاسوسیست
رابعا این کریم کنده دهن | مردکی حیلتی و ناموسیست
خامسا این محمد رازی | که هم از زرهٔ زنان ختلوسیست
سادسا این ربیب بی رتبت | از مریدان قطب چالوسیست
ثامن القوم آن یمین سرخس | راست چون میل کور قابوسیست

کیست تابع نتیجه مخلص / که برخ اسپ زرّ بر بوسی است

مردک اشغربت و تیره جبین / گوئی از راهبان ناقوسی است

اکرم اکرم نعوذ بالله ازو / هیئات مدبری و منحوسی است

قلتبان است خام لیک از کبر / گوئی از خاندان عبدوسی است

ما فرحنا بعین حدادی / هست محبوس و اهل محبوسی است

احمد لیثی آن خود از آل / که همه خز و قوزی و سوسی است

از کمال حسنی و بیخردی / جامه اش کتان قردوسی است

با جنس قوم لیس بنیاید / گر همه گنج دقیانوسی است

آخر این هر یکی رهی بهای است / خر بابره چچبک طوسی است

همه از روزگار معکوس است / هرچه در روزگار معکوسی است

اشغر: خار پشت بزرگ که تیر اندازد گویند

قوزی: قبا و جامه که از ابریشم نازک را گویند

سوسی: کرمی باشد که بیشتر جامه‌های ابریشم را ضایع کند

مدح شهاب الدین ناصر

عرصه مملکت غور چه نامحدود است / که در آن عرصه خیال شکر نامعدود است

رونق ملک سلیمان بهمیر دارد / غرق سلطان چه عجب گر زنب داود است

چشم بد دور که بس منتظم است اندولت / از این دولت را نظمی معهود است

ای برادر سخن راست نخواهم گفتن / راستی بهتر تا فاستقم اندر هود است

عقل

عقل داند که مهیا بوجود کس است / هرچه از نظم وز ترتیب ازو موجود است

از یکی بازوی اقبال همه له قوی / وز دگر طالع دولت ابدا مسعود است

گوهر تیغ ظفر پیشه آن از فتح است / هیأت دست گهر گستر او از جود است

مردی و مردمی از هر دو جهان بیشتر است / که شجاع از همه و در کرم [illegible] از عود است

فضله مجلس آن چون بنما داوند / گفت رضوان ز برجست همین [illegible] است

خصم دولت را چون عود سیه سوخته اند / کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است

بر تمامی حسد حاسد اگر بند کس / چرخ را این بغا دان [illegible] محسود است

هرچه در نسبت ملکست خطا هرچه خفی / همه در نسبت این هر دو نظر مردود است

تیغ شان گر آتش چیست ز غوطه خورد / در زمین ظل زمین آنکه ابد محدود است

نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند / جز قدم زانکه قدم صفت معبود است

با خرد گفتم کای غایت مقصود جهان / نیست چیزی که بنزدیک تو آن مقصود است

کیست این در خداوند تعیین بنمای / که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است

گفت از این هر دو یکی خر که شهاب الدین است / گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است

گفتم اغلوطه مده این جگهی با سر گفت / در ره عقل که هم شاه و هم مشهود است

در بیان ای بکاء که از آغاز وجود / بر و جو جو تو راه دری [illegible] است

اغلوطه: مسئله که بدان کسی را در غلط اندازند

ملکی از حصر و فزون باد و عمری از حد | گرچه در عالم محصور بقا محدود است
خالی از زر و ثنای تو مبادا سخنی | تا قلم را چو زبان ورد سخن بر دوات است

مدح صدر سعد الدّین اسعد

منّت از کردگار دادگر است | که ترا کار با لطف مضمر است
صدر آفاق سعد دین که ز قدر | قدرش از جای تارک قمر است
این مراتب کنون که می بینی | اثر کل و جزوی قدر است
باش تا هیچ دولتت بدهد | کین هنوز از نتایج سحر است
ای جوادی که دست طبع ترا | کان دعاگوی و بحر سجده بر است
پیش دست و دل تو ناچیز است | هر چه در بحر و کان زر و گهر است
دم و کلک تو در بیان و بنان | گرچه بر یار و خصم نفع و ضرر است
غیرت روح عیسی است آن یک | خجلت چوب موسی آن دگر است
هر چه در زیر چرخ دانائیست | بحقیقت بر تو بی هنر است
رانده بر جهان تو آن احکام | کز خجالت رخ زمانه تر است
پیش دست تو ابر چون درد است | بر طبع تو بحر چون شمر است
ذهن پاک تو ناطق وحی است | نوک کلک تو مفتی ظفر است

الصّدر

در حصار حمایت حرمت | مرگ چون حلقه از در بدر است
باقی از خوان خود مپندار | هر چه بر خوان دهر ماحضر است
مه و خورشید و شوخ و شیر اند | که چرا بر سر توشان گذر است
خود توان نشنیده این دیده | مه مگر کور و آفتاب کر است
بحقیقت بدان که مثل تو نیست | زیر گردون مگر که بر زبر است
آدم با حدیث سیرت خویش | که هنوز از مردمان بسر است
سجده‌ای که در دوازده برج | اهل یکش همیشه در سفر است
عمل کار کاه صنعت او است | که سواد مه و بیاض خور است
بصفای صفی حق آدم | که سر انبیا و بو البشر است
بدعائی که کرد نوح نجی | که در آفاق از آن هنوز اثر است
برضای خلیل و ابراهیم | که بتسلیم در جهان سمر است
بنماز و نیاز یعقوبی | در غم یوسفی کش آن پسر است
بکف موسی کلیم کریم | بدم عیسی که زنده گر است
حق داد و لطف نعمت او | که ترا در بهشت منتظر است
بر مصطفی شریف قریش | که ز جمع رسل عزیزتر است

بصفا و وفا و صدق عتیق | که ز دل جان خریدش و صدق ور است
بدلیری و هیبت عمری | که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذو النّورین | که حقیقت مؤلف سور است
بکف ذو الفقار مرتضوی | که بحرب اندرون چو شیر نر است
بحرمت جبرئیل روح امین | که بعصمت جهانش زیر پر است
بحق میکال خواجه ملکوت | که از گروهان مهینه تر است
بصدا و ندای اسرافیل | که منادی روز محشر است
به کمال و جلال عزرائیل | که کمین دار جان جانور است
بصلوة و صیام و حج و جهاد | کاصل اسلام ازین چهار در است
حرمت کعبه و صفا و منا | حق آن رکن کش لقب حجر است
به کلام خدای عزّ و جلّ | که هر آیت از و دو صد عبر است
حرمت روضه و قیامت و خلد | حق حصنی که نام آن سقر است
بعزیزی و حق نعمت حق | که زیادت ز قطره مطر است
بکریمی و لطف و رحمت او | که گنه کار را امید ور است
که مرا در وفای خدمت تو | نه شب خواب و نه بروز خور است

بحق

چمن بوستان نعت ترا | خاطرم اندر حث بارور است
که ز مدح ثنا و شکر و دعا | دائمش شاخ و بیخ بارور است
آنچه گفتند حاسدان بغرض | بر تو که حیلکی [illegible] هدر است
خاک نعل ستور تو بر من | بهتر از توتیای چشم سر است
زانکه دانم که پیش همّت تو | آفرینش بجمله مختصر است
سبب خدمت تو از دل پاک | جان من بنده بر میان کمر است
پس اگر را اعتماد درستی | حالتی از قضا و کان ز شر است
تو پسندی که رودکی سخنم | چون منی سالها چون توئی لطر است
جگر باز گیرم از تو مدیح | بنده را آخر اینقدر بصر است
چه حدیث است از تو برگردم | الله الله چه قول مختصر است
چون بعالم مرا توئی مخدوم | از در تو بکوی که گذر است
پس بگو بنده راش که | خر دگی ریش گاو و کون خر است
ای جوادی که خاک پایت را | بوسه ده گشت هر که تاج ور است
عفو فرما که هم از امثل | خوان شعر و کشش شر است

مدح صدر سعید الدین ابو الحسن عمرانی

منصب از منصب رفیع‌تر است / هر زمانیت منصبی دگر است
این مناصب که دیده جز وی نیست / کارگاه هنوز در قدر است
باش تا هیچ دولت بدهد / کاین هنوز از نتایج سحر است
پای تشریف صاحب عادل / که جهان را ز عدل صد شکر است
در سیادت خاک که پایش را / خاک بوسیده هر که تاجور است
ذکر تشریف شاه شاهان گو / کان ز تیسیر سخن فراختر است
ورنه حقا که گفتمی بر تو / آفرینش بجمله مختصر است
بالله ار کوه دامن تو سزد / هرچه در دامن فلک گهر است
هرچه من بنده زین سخن گویم / همه از بیدگر صواب‌تر است
سخن از رای و جهل فایق نیست / خود تو بنگر عیانت آن خبر است
من نگویم آنچه می‌گویم / تا تو گوئی هبایت یا هدر است
بر زبانم قضا همی راند / پس قضا هم بدین صورت در است
ای جوادی که پیش دست دولت / ابر چون در و بحر چون شمر است
استخوان ریزهای خوان تو اند / هرچه در خوان دهر ما حضر است
هر کجا از عنایت حصنی است / مرگ چون حلقه از برون در است

هر کجا

هر کجا از حمایت حرزی است / در الم چون شفا همه اثر است
پاس تو تشنه چنانکه که ربای / از ملاقات کاه چند بهست
عنصرت مایه ایست از رحمت / گرچه در طی صورت بشر است
خطوات زر استی که تو / همه خطهای جدول آهن است
وقت کفش روکاه دیدارت / سنگ سیلاب شمع و خاک ره الصر است
هست با خامه تو خاتم همه / هرچه صد ساله پخته فکر است
ناوک روز انتقام و دیدی / سپر روز فتنه و خطر است
در دو حالت که دید یک حالت / که هم او ناوک و هم او سپر است
سر خامه تو آمده گیر / هرچه در قبضه قضا و قدر است
گوش آفتاب سایه لت / زیر قبضی که آسمان زبر است
زانکه دایم همای قلم ترا / هرچه در گوشت زیر بر است
شوخ چشمی آسمان دان آنکه / که همی بر سر لوا اش گذر است
ورنه از شرم تو تحی خدای / کز عرق روی آفتاب تر است
در کند دست در کمر با کوه / کیست کز پای تا سر حکر است
کمسلد روز انتقام تو چیست / هر کجا در میان او کمر است

خطوات
جمع خطوت گام نهادن

گرد بر خصم خواب خرگوشست / مصلحت را سحر که عشوه‌گر است
فریب
چرخ داند که ریشخندست آن / نه چو آن ریش کاو کون خر است
بگره این دست رد نباشش / تا بداند اگرچه کور و کر است
که بسوراخ غور کین تو در / مثل موش باده شیر نر است
آمدم با حدیث سیرت خود / که نمودار مرد ماه سیر است
بخدائی که در دو ازده میل / هفت سیکش همیشه در سفر است
نسخه کارگاه صنعت اوست / گر سواد مه و بیاض خور است
که مرا در وفای خدمت تو / گر شب خواب ور روز خور است
شعر من در جهان سمر شد زآن / که شعار تو در جهان سمر است
گشته ام بی نظیر تا که ترا / بعنایت بسوی من نظر است
آتش عشق سیم نیست مرا / سخنم لاجرم چو آب زر است
تا سه فرزند آخشیجان را / چار مادر چنانکه نه پدر است
عناصر اربعه
تا گزیر زمانه باد بقات / تا زچار و نه وسه ناگزیر است
پای قدرت سپرده اوج فلک / تا جهان را فلک کله‌سر است

سه فرزند
موالید ثلث که جماد و نبات و حیوان باشند

آخشیجان
جمع آخشیج ضد و عناصر را بدین سبب آخشیجان گویند

مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی

اول

روز عیش و طرب بستان است / روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است / دامن باد عبیر افشان است
از ملاقات صبا روی غدیر / راست چون آژده سوهان است
لاله بر شاخ زمرد بنگر / قدحی از شبه در مرجان است
تا کشیده است صبا خنجر بید / همه گلزار پر از پیکان است
فلک از ناله پس ساخت کمر / باز مینا ن بجدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی قوت / سوی بالای طبیعت زان است
که کنون ابر دهد روزی شان / هر کرا نفس نبات جان است
باز در پرده الوان بلبل / مطرب بزم گه بستان است
گز پی تهنیت نوروزی / باغ را باد صبا مهمان است
ساعد شاخ ز نشاط عجب / غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاشی بهار / نکوئی چو نگارستان است
ابر آبستن در لیت گران / ور نه آتش گهر ارزان است
کف خواجه ما مانده است / نه که اندر دعوی و این برهان است
مضمر اندر کف این دنیا هست / نه غم اندر دل او باران است

غدیر
گودالی را گویند که در آن آب نشیند و جوی آب را هم گویند

کثرت این سبب استغناست | کثرت آن ز مد و طوفان است
بذل آن که بکه و دشوار است | جود این دمبدم و آسان است
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست | کس نداند که ز رو پنهان است
کف دستی است که بر نامهٔ رزق | نام او تا بابد عنوان است
مجد دین بو الحسن عمرانی | که نظیر پسر عمران است
آنکه در معرکه سحر بیان | قلمش را چو عصا ثعبان است
طول و عرض دلش از کوه است | پود و تار کفش ز احسان است
چرخ با قدر بلندش داند | که بر او اوج زحل تاوان است
ابر با دست جوادش داند | که بر او نام سخا بهتان است
نظرش سیدهٔ صد اقبال است | سخطش منشاء صد خذلان است
ناوک حادثهٔ گردون را | سایه حشمت او خفتان است
در اثر بهر مراعات ولیش | خار عقرب چو گل نیران است
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخمهٔ زهره شل کیوان است
نفخ صور است صریر قلمش | نفخ صوری نه که در قرآن است
کان نشوری دهد آنرا که تنش | زیر کوی اجل قربان است

وین حیاتی دهد آنرا که دلش | کشتهٔ حادثهٔ دوران است
ای کمالی که پس از ذات خدای | جز کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی | چرخ عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امن تو در زنجیر است | جور از عدل تو در زندان است
بانگ از پاس انصاف شری | عدل تو نایب نوشروان است
چون از او در گذری کل وجود | جور عبد الملک مروان است
شیر با پاس تو بی چنگال است | گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیر است کنون روباه است | وین نه گرگ است کنون چوپان است
هست حرمی که در او شیر فلک | همه پوشیدهٔ او عریان است
از پی خدمت تو کوی وجود | نه بصورت بصفت چوگان است
قلم است که چون کلک وقف | ایمن از شبهت و از بهتان است
در سرای امل از جود کفت | سفره در سفرهٔ و خوان در خوان است
ز آتش غیرت خوان تو مقیم | بر فلک ثور و حمل بریان است
هرچه در مدح تو گوئیم رواست | جز جز و آن لم یزل سبحان است

شعر جز مدحت تو تزویر است | شغل جز طاعت تو عصیان است
رمزی از نطق تو صد تألیف است | سطری از خط تو صد دیوان است
پس مقالات من و مجلس تو | راست چون زیرهٔ و چون کرمان است
وصف احسان تو خود کس نکند | من کیم ور بثنا حسان است
من چه دانم شرف رتبت آنکه | عقل در ماهیتش حیران است
از تو آن مایه نداند خردم | که ترا جز تو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا | صحن دریا و انامل کان است
روز نوروز می اندر جشن و ما | همه هشیار نه از حرمان است
کس دگر باره درین دم نرسد | پس بگو زرگر چه همه شعبان است
بخدای از بحقیقت نگری | نه شعبان و صفر یکسان است
همه یکدار کدامین که است | که فزون از کرم یزدان است
تا که نه دایرهٔ گردون را | حرکت گرد چهار ارکان است
در جهان حرم و آباد بزی | زانکه آباد جهان ویران است
از بد چار روز هست باد پناه | آنکه بر چار روزش فرمان است
مدت عمر تو جاوید ان باد | تا ابد مدت جاویدان است

مدح ضیاء الدین اکفی الکفاة و تهنیت قدوم او و امرای عید

ای هزاران خاک جرم آن دار و دیر اهست نجات | از بلای غیرت خاک ره گر کنج و کات
در فراق خدمت کرد هما یون کبی | کاندر و نعل از هلال است و میخ از نبات
مرکب صدر جهان اشتهر ای روی ظفر | خواجه دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات
لاجرم با دست نسیمی با فشت چین با کس | لاجرم آب است مر ابی باقی جمیع انجات
آنکه گرد را از روی جیح شواهد را | عقل کال از ره جمیع معنی جز که در تقدیم ذات
داده کلک تیغ ارش کار عالم اسرار | داعیه را ای با شاتش ملک تیره در اثبات
اهجد را دیگر ستیی رونامه عطا اکفش | حمله را کشت خذ حم و قلم الفت ابات
در غنا نی جواد اوست دارد کعش کعبی جنانکه | زر سا گین طرح باید کو امرال از کات
ای ز شرم جاه تو گشته اوج اندر فلک | وی ز رشک دست تو نالیده موج اندر فرات
آمدی در منبر اقصی نهایات الکمال | چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات
از خداوندی صد ابر که تو هستی چنانکه | نقش شر جو از وجود ذات موصوف از صفات
بعد ابوالی که سه بنیاد وجود از جود او | بر خلایق چیز تو والی کس موهبت از ولات
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار | دست محسر دست بر بتخانهای بونسات
گر حرم را چون حرم حرمت نگوئی شکوه | در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات

هرکرا در دل هوایت ایمن از هوان — هرکرا در جان وفائی فارغ از روبت فا
خود صلاح اهل عالم نیست اندر مسرع — اعتصام الاحل طاعت تعداد سلوات
زانکه امروز از اولو الامر و یزدان درهمی — همچنین گفتست حق این است تا تربات
چون دل ایدر باس تو چو گردون بشکند — در عظام دشمن ملک از همه باشد رفات
خصم را گو هر چه خواهی کن بجو ترتیب ملک — این خبر دانم خداوندا که دانا کل شیات
صد عنایت نامه گردون حمایل کهه گیر — چون زدیوانت بجان گوهر خصمی برات
صبا صدر احد اوندا گر بماند گر — بادا زحرمان عالی بارگاه تو نجات
بعد ازین در خدمت از بی بار دهن قلم — زانکه گشتست از فراق تو سبیل اهم و آت
بر قضای خدمت خویش باش و تنها و داد — انکه حسرتهاش سید است هردم ربوات
اندرین خدمت که ارد بنده با تشویر آن — پیش فتیان حرامی است از چشن فتیات
گرچه نقص نیست کانست از قواعد باش گر — عفو کن وقت ادا دانی ندانم پس ادات
لو الحق با جند دیگر از وجدان و لیک — چون ممات چون فرات و چون حیات [illegible]
کعصم [illegible] لکهای خوش [illegible] ازوجدان بد — و المحل جمع حادثات از روز [illegible]
هیچکس در یک قافیه بنده بیاری نکرد — هرکه [illegible] شعر دانست از رعیت [illegible]
جز جمال الدین خطیب ری که بر خوانم ازین — مسلمات مؤمنات قانتات تائبات

ترجمات

قال الله [illegible] اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر

دوات

تا کند تقطیع این یک بیت از آن سخن — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
جیش تو باد ابلیغ و عیش تو باد ابمرو — بارگاهت درنشابور و مقام اندر هرات

مدح سلطان السلاطین سنجر

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده اش — در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش — بر جهان چون قضا روان باشد
انکه با مهر خاطرش روید — هر چه زاجناس بحر و کان باشد
و انکه با داغ طاعتش زاید — هر که زابنای انس و جان باشد
عدلش از سایه بر جهان فکند — زندگانی در آن جهان باشد
قهرش ار بازمین بخشم شود — هفت سنبه بر زمین اسمان باشد
هر کجا خطبه شد بنام ثنائش — نطق با دست بر دهان باشد
هر کجا سکه شد بنام سخاش — کان بی نام و بی نشان باشد
مرگ را وایم از سیاستهٔ او — تب لرزاندر استخوان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت — کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت ایتی که در حرفش — فتح تفسیر و ترجمان باشد

من نگویم که جز خدای کسی — حال گردون و غیب دان باشد
گویم از رای و رایت شب و روز — داثر در جهان عیان باشد
رای تو راز ها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رایت هم تنها کند پنهان — که چو اندیشه بیکران باشد
لطفش از مایهٔ وجود شود — جسم را صورت روان باشد
هیبت از بانگ بر زمانه زند — گرگ را سیرت شبان باشد
نود خط روزنهٔ هجری — گر نه دست تو اش ضمان باشد
نرسد کار عالمی بنظام — که نه پای تو در میان باشد
در جهان وار جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را — اهصه گونه چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان — خاک را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای راتیها — باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب — پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان بار سبک گردد — هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود — رابجشمهٔ سنان باشد

هر کمین کز قضا گشاده شود — راز پی قصهٔ کمان باشد
اشک بر در عماری سیما بی — نسخه راه کهکشان باشد
چون بجنبید رکاب بصورت — آن قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست — پای هستیش در گمان باشد
روح روح الامین بر احسانت — نه همانا که با امان باشد
بود ای سیکس بحر لعزت — که درین با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندرو نفس — تیغ را با کف قران باشد
صد قران چون وطیر الیس از آن — فلک از گشته بیزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سال است — که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس از شود — از مقیمان آستان باشد
بجرش پیش از آنکه شناسی — وانکهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا در این یک سبع — دست بوسید نی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه — شاعری خام قلتبان باشد
یا چه باشد که روز کی چندی — گه بی از تو کهتران باشد
گرچه اندر بیان مدح و غزل — موی موی ایش همه زبان باشد

تا شود پیر بخت بسته عدوت / هم از این دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی / زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد / نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبه‌ها را زبان بذکر تو تر / تا همه سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باز / تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان / تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان / تا کمینتی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد / خود چنین ملک جاودان باشد

مدح سلطان سنجر

تا ملک جهان مدار باشد / فرمان ده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش / در معرکه سلطان شکار باشد
الخسرو خسروان که تختش / در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تاج او / از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان ز عشق نامش / زر در فزع انتظار باشد
در خطبه چو تحمید او برآید / دین در طلب افتخار باشد

کی

تختی که نه فرمان او فرازد / حاشا که بر عزم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد / کی گوهران شاهوار باشد
تا تیغ جهادش نمود کاری / از جمجمهٔ ذو الخمار باشد
گردی که بر انگیخت موکب او / بر عارض حورا عذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او / در گوش فلک گوشوار باشد
در محوهٔ فراش مجلسش را / مکنون جبال و بحار باشد
از آتی عرق ابر نوبهاری / در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو ببارد ز حرص آن / در دیدهٔ خورشید خوار باشد
و آنجا ننماید گهر که در کان / طرف کمر کوهسار باشد
شاها ز پی آنکه شاعرانرا / این واقعه کفشش شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم / گر خود همه مستی به چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم / زان تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا / از آنکه خرد هیچ یار باشد
چون سایهٔ مارا مدح گوید / با ذکر عراقش چکار باشد
خسرو که سر تازیانه بخشد / چون ملک عراق از هزار باشد

ذو الخمار
نام شخصی است که در غزوه حنین بدست حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام کشته شد

ای سایهٔ آن پادشه که داتش
روزی که زاشوب صف هیجا
وز زلزلهٔ حملهٔ سواران
از نوک سنان خضاب گشته
بکباد علم در سپهر بیچد
چون رایت منصور تو بجنبد
میدان سپهر از غزلوا گم
چون شعله کشد آتش سنانش
چون سایهٔ رحمت کشیده گردد
چون بلالهٔ تیغت شکفته گردد
در دست تو آن خنجر توکوی
خون در جگر یردلان بجوشد
با چشم زنی بر محمّر سمتی
از چشمهٔ شریان خصم بینی
خز رایت تو کسوتی که دارد

از آن دو رکیب و عوار باشد
صحرای فلک پر غبار باشد
او تا در زمین بیقرار باشد
اطراف هوا لاله زار باشد
باران کمان بی بخار باشد
آن دشنه که در کارزار باشد
بر و لوله زینهار باشد
پروین زحباب شرار باشد
بر سپهر نمان سایه بار باشد
در عالم نصرت بهار باشد
در دست علی ذوالفقار باشد
گر رستم و اسفندیار باشد
کاعلام ترا ازهلذار باشد
دشتی که بر از جویبار باشد
کش فتح و ظفر پود و تار باشد

کی

الحق ظفر و فتح کم نیاید
تا دایهٔ تقدیر اسمان را
ملکت چو جهان پایدار بادا
باقی مدوا امر که استمدادش
روشن بوزیری که مملکت را
الصاحب عادل که کار عدلش
الصدر که در بارگاه جاهش
الطاهر طاهر نسب که پاکی
طاهر بنهد گوهری که نشوش
صدرا ملکا صاحبا تو آنی
تدبیر تو چون کار ملک سازد
تمکین تو چون حکم شرع راند
با دست بدست ستم ز عدلت
خون آب دل دشنه از شکوهت
عفوت زپی جرم کس فرستد

از آن که مدد کرد کار باشد
فرزند جهان در کنار باشد
خود ملکت چنین پایدار باشد
چون عمر ابد بی کنار باشد
چون از حد و پدر یادگار باشد
در دولت چنین کیر دوار باشد
تقدیر زحجاب بار باشد
از گوهر او مستعار باشد
در پردهٔ پرورد کار باشد
کت ملک بکان خواستار باشد
بر باد سلیمان سوار باشد
پرورش مسیحا غبار باشد
چو نانکه بدست چنار باشد
چونانکه دل اندر انار باشد
نفس تو چنان بردبار باشد

یعنی چنانکه در هوا چنانکه بر باد سلیمان سوار باشند هر نوع سوال گفت کالکه تدبیر تو وقت کار سازی ملک بر باد سلیمان سوار است یعنی بر کار قادر است و سرعت میسازد دیگر اکنه چیل تدبیر ملک سلیمانی کی سلیمان بر باد سوار است یعنی از پیش تدبیر تو تدبیر او نمیباشد

حرمت بسر تو سهم راه داند | رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ آن نه بیند | نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد فساد نقصان | تا قدر ترا یار غار باشد
یعنی تا قدر یار تو باشد
خورشید کسوف فنا نه بیند | تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در و عزم ضبط کردی | گر بارهٔ چرخش حصار باشد
در حال برو رکنها بجنبد | گر چون که قافش وقار باشد
دهلیز سراپردهٔ رفیعت | تا روی سوی آن دیار باشد
جنبان شد و چنین لبی حضرت | چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایه تو وحش و طیر گردد | در ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی ببار گاهت | وفدی ز صغار و کبار باشد
دانی چه سخن در عراق بشنو | کان چشمه ازین مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روی غربت | در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضا ثبت مرسوم آرای | معمار قضا استوار باشد
با پشتی عزم تو در ممالک | پهلوی مصالح نزار باشد
هرچه آن کتی درا مور دولت | بی شائبه اضطرار باشد

انجا

انجا که مرادت عیان بتابد | در پیش گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد | یزدان تو فاتح گذار باشد
هرچند چنان خوشتر که خصمت | از باد اجل خاکسار باشد
بنمایدش از هر غصه خوردن | گر مدت عمرش هزار باشد
صدر الجهان در زمین طبع | کازانه همانا لیار باشد
کز میوه بتلفیق لفظ و معنی | پیوسته چو باغ نوبهار باشد
تلفیق: درهم آوردن
چون کلک تفکر بدست گیرد | ز دست عطارد نگار باشد
در دولت خود هیچ دولت تو | هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگار آرای | مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کف خاک بار کاهی | کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیرت که جان صفت آ | از غیرت او دلفکار باشد
عمری سخن عذب و بخته راند | صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت | نیک و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید | چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس | الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا تا فلک جهان را مدار باشد

در صفت سرای صاحب ناصرالدین طاهر بن مظفر

ای نمودار سپهر لاجورد گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد

هم سپهر از رفعت سقفت خجل هم بهشت از غیرت صحنت بدرد

اشک این چرخ آب شنگرف تو سرخ روی آن چرخ شاخ زرنیخ تو زرد

آسمان چرخ لاجوردت حل شده چون سپر سنگ از غش سنگ لاجورد

ساکنی ورنه چو ماهیت آب چرق از تو تا این گنبد گیتی نورد

جنتی در خاصیت زان جنس فلک وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد

رستنیهای تو بی سعی نما جمله بار که تمام از شاخ ورد

بلبلت هست از استعداد نطق ورنه دایم باشدی با درد و درد

باز و کبکت بی تحرک در شتاب بیل و کرکت بی تنازع در نبرد

برده آهنگ مطربت صدای بیت کعبه ترتیب از طریق عکس و طرد

آفتابی آسمانت صاحبت آفتابی کاسمانی چون تو کرد

آفتابی کز کسوف حادثات دانشش جانش نه پذرفتست گرد

آفتابی کاسمان ساکن شود گر نفاذ امر او گوید بگرد

گرد

کعبه رایش در شب معراج جاه آفتاب و ماه را گرد راه کرد

دست رادش کرده در طلای ورق ممتنع مرآز را بار ابرش خورد

فاضل روزنی بعقبی هم برد هر که را آن دست باشد پای مرد

تا نباشد آسمان از دور دور تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد پیچون آفتاب و آسمان در نظام کار وجودش ناگذرد

گشته گردد مرکز تدبیر او گاه تقدیر آسمان تیز گرد

بوده دارد فرح نقشش بکام تا فرح تاریخ این نقش است ورد

مدح سلطان سنجر

خسروا ملک بر تو خرم باد کل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت تو بنیاد عدل محکم باد

حزم و عزمت جو بر جواب سؤال بر قضا و قدر مقدم باد

خواستم گفت ملک هفت زمینت همه زیر نگین خاتم باد

آسمان گفت گر همی جو نکنیش اندرین رقعه نام من هم باد

دست سکبانت گر قلاده کشد شیر گردون سگ معلم باد

موکب حزمت ار بنقشه رود اشهب روزگار ادهم باد

پس بشکر تو با زبان سنان / شاهراه حروف معجم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود / تا قیامت شکسته طارم باد
زهره چنیاگریت اگر نکند / تا ابد سور زهره ماتم باد
هست پیش بیان خامه تو / چون زبانهای سوسن ابکم باد
خدمت چرخ جز در گه تو / چون تیمم بساحل یم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت / همچنین سال و مه معظم باد
از بلندی برای قدر ترا / سطح افلاک سقف طارم باد
ور ز تندی بچشم بدخواهت / ریسمان همچو مار ارقم باد
دایم از رشح باد دست سخات / خشک سال نیاز ارزانم باد
در یمین تو خامه آصف / در یسار تو خاتم جم باد
وانچه در ملک جسم بود ترا / همه زیر نگین مسلم باد
کو جیش تو در دماغ ظفر / چون دم آستین مریم باد
حصن خصمت در انتظار خلاص / چون نهانخانه جهنم باد
چتر میمون همت عالیت / سایه دار سپهر اعظم باد
سعی شغل تو چون قران سعود / در مراعات نظم عالم باد

همه

همه عون تو چون مزاج طبایع / در جهات نسل آدم باد
قهرمان تو موسوی صفت / ترجمان تو عیسوی دم باد
سده از مکرمات و اسرار تو / همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش بر سر از تو دیبا گشت / اطلسش در بر از تو معلم باد
در خلاف رضای تو همه سال / نحس و سعد زمانه مدغم باد
رمحت ار جنس معجز موسی / مرکب از نوع رخش رستم باد
دست سرو از دعای تو نکند / قامتش چون بنفشه پر خم باد
در کمر جز بخدمتت بندد / نیشکر در میان او سم باد
بر دلی کز تو خال عصیانست / همه کارش چو زلف درهم باد
تا کم از بیش در شمار آید / در سنت بیش و دشمنت کم باد
مدتت با زمانه همگوشه / راست چونانکه زیر با بم باد
دلستان صد هزار دل بوشاد / تا دلی در تن است خرم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا / تا زجان زندگیست بیغم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک / همه در جنبش تو مدغم باد
حاسدت را چو پای در گل ماند / از غم و رنج دست برهم باد

عدل تو شب چو روز روشن کرد
روز تو هر صبح عید خرم باد

مدح امیر بدر الدین سنقر

عید بر بدر دین مبارک باد
سنقر آن قبلهٔ دولت و داد

آنکه شغل نظام عالم را
چرخ از عدل او نهد بنیاد

و آنکه قصر خراب دولت را
و هم از دست او کند آباد

برق تیغش چو برق روشن تیز
ابر جودش چو ابر معطی و راد

سنگ حلمش ربوده سنگ از خاک
تیر خشمش ربوده گوی از باد

همتش آنجا که از سر عجز
امر او را زمانه گردن داد

پای چون بر فلک نهاد ز قدر
همتش بر زمانه دست گشاد

دست چون بر جهان گشاد بقدر
قدر او بر زمانه پای نهاد

ای ترا رام بوده هر توسن
ای ترا بنده گشته هر آزاد

در شجاعت بروز حرب بر خصم
هر که شاگرد او است هست استاد

بنده را گر نه حشمت بودی
کاندرین حادثه شفیع افتاد

که گشادیش در زمانه ز بند
که رسیدیش در زمین فریاد

کاندر اطراف خاوران از وی
هیچکس را همی نیاید یاد

کرنه

گر نه عدل تو داد او دادی
آه تا کی ز بستی از بیداد

چکنم از شب جهان که جهان
این نخستین جفا نبود که زاد

تا بود ز اختلاف جنبش چرخ
یک اندوهگین و دیگری شاد

هیچ شادیت را مباد زوال
هیچ اندوهت از زمانه مباد

مدح ملک الامرا طغرلتکین

ایام زیر رایت رای امیر باد
لام او همیشه چو رایش منیر باد

روزش ز فرخی همه نوروز باد و عید
ماهش ز خرمی همه نیسان و تیر باد

میزان آسمان که عدلش عدیل گشت
سلطان اختران ز آرایش نظیر باد

در بارگاه حضرتش از احترام و جاه
مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد

آنرا که دست حادثه از پا همی فگند
دست عنایت و کرمش دستگیر باد

و آنرا که راه در شب ادبار گم شود
خورشید رای او بهدایت مشیر باد

بهر انتظام عالم سفلی بسوی او
هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد

آنجا که از بلندی قدرش سخن رود
چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد

و آنجا که از احاطت طبعش مثل زنند
بحر محیط با همه وسعت غدیر باد

و آنجا که خلق دامن بخت جوان گرفت
از ماه جیب پیرهن چرخ پیر باد

ای دولت جوان تو فرمانده جهان
گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد

گردون ز قدر تو بپایه بلند گشت
دریای همت تو بعبرت عبیر باد

جود تو فتح باب در خشک سال آز
زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد

حلم ترا چو مرکز ارکان قرار باد
حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد

کرم و تربیت و عدل و صلت چو روح [illegible]
امید من ز تربیت شهد و شیر باد

در دست جنگ زخم سنانت چو طبع گی
در طبع بدسگال تو زو زهر زیر باد

با دیو دولت تو بدیوان ملک در
کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد

وان رازها که در فلک و انجم است
از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد

آن خاصیت که از پی نشر خلایق است
تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد

تا زیرکان ز زیر بنالند مثل زنند
دایم ز چرخ تا که خصمت چو زیر باد

از رشک حاسد تو چون بم شده است
از رنج روی دشمن تو چون زریر باد

در جنبش سپهر که بی‌قرار باد
از لغزش زمانه یکی با تغیر باد

تیر تو بزشت نه اقبال و کار تو
دایم براستی و روانی چو تیر باد

وز باد تو چو تیر و کمان جان خصم تو
دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

مدح صاحب علاء الدین محمد

هرکرا

هرکرا در دور گردون ذکر مقصد دیده
یا سخن در شرح این صدر محمد دیده

یا حدیث آن بهشتی چهره گزیده و جود
آسمو خاتونان این پرده فرقد دیده

یا در آن حوران کوهک شروعی میکند
گر نقاش صنع که مخطط گاه ابرد دیده

یا همیگوید چرا بر کل آن ابروام
از تحرک میل و تحریک مجدد دیده

بر زبان دور گردون جواب هر که هست
ذکر دوران علاء الدین محمد دیده

آنکه پیش سایه او پایه خورشید را
در نشستن کعبتین صدر را مسند دیده

زانکه خود در موکب ایشان اند ثبات
رایتش بر چرخ منصور و مؤید دیده

گرچه از تأثیر نه گردون هست روزگار
ساکنان خاک را انعام مجید دیده

هرچه رفتست از عطیتهای آن تاکنون
بی تکلف زو بیک احسان مفرد دیده

عقل کل کوتا به بیند نفس خاکی گوهری
گر در عالم گوهر وانش فرشتان مجرد دیده

طبعش استقبال جهتها ابر غیرت کند
کاندر آن نسبت زبان گوئی مقید دیده

دست او را در سخا تشبیه بکردم با
عقل گفت این اصل را بی ما ممهد دیده

پیش دست او هنوز اندر دبیرستان خرد
بر زبان زهد او تکرار ابجد دیده

خاکپایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد
تا لقاء چرخ بر ذهن ما معقد دیده

گفت صراف قضا این شیخ اگر ناقد منم
در دیار ما تصرف فرق فرقد دیده

۱۲۲

مجد همگر
ساده و هموار گفته

مدح
کوشک و بنای بلند [illegible]
[illegible] سیاهم
منقول است

تقطیع
خود را برابر [illegible] است

[illegible]

وصف میکردم همی دوش اسب شه با آسمان
گفتم از رفتار این کان آسمان قدر پیرو

گفت در زیر سمش گوهر ببین پایان کهکشی
اف لبتی که سوی بعد العبد پیرو

ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه
گفت آری با حدیث نعل و تعقید پیرو

ای جوان در راه خداوندی که سوی خدمت
در لب آن سرو قد با سمن خد پیرو

جانم از تکمیل به پیوند تو عشقی یافت است
کز کمالش طعنه در عیش مخلد پیرو

حکم شد از گوهر تو بسیج مردی مردمی
در تو این معنی بصد برهان مؤکد پیرو

در نبود کاین سؤال در مجلس حکم قضا
بر زبان چرخ را حکم لفظ اشهد پیرو

نعت تو کی گنجد اندر بیت چندی مختصر
راستی با این سخن در صد مجلد پیرو

جشن مه راز تو خود در بیت گر بس پاس تو
هشته چون با چرخ اکنون از پس سرمد پیرو

دال از بهر تو با چشم مکرر ان جد رفت
انجم آن با چشم امی ازرم در پیرو

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
در حریر ابیض و در شعر اسود پیرو

وقف بادا بر جمال و جاه عمرت روزگار
زانکه در او قاف احکام مؤید پیرو

حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ
حرب را پیوسته با تیغ مهند پیرو

ساقی بزمت سمن ساقی که در قصر سپهر
تا بهور آسمانها با صرف متورد پیرو

منطقة البروج
دایره عظیمه که در نصف فلک البروج فرض کرده اند

اسب پهلو پهلو زدن منطقه [illegible] دایره [illegible] که [illegible] اورا با آسمان و رفتن او را از ربع که رفتن آفتاب با برج تشبیه کرده ماه پهلو بپهلوی منطقه زد و گفت [illegible] وهر کتش را [illegible] تشبیه کرده اند [illegible] که [illegible] و مسعود [illegible] با آنکه [illegible] بس [illegible] که [illegible] تو تشبیه کرده

في المدح

خدای

خدای جل جلاله ز من چنین داند
که هر که نام خداوند روزبان راند

چو از دریچه گوشش اندر آیدم در دماغ
دلم به همت بسیار ز از دم انستاند

حواس ظاهر و باطن که منهیان دلند
یکی ز جمله هر گروه نتواند

که پیش خدمت او از در پای بنشینند
ز دل بر آرد و بر جای جانش بنشاند

زهی بنای عقیدت که روزگار از او
منجنیق اجل خاک هم نزیراند

مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا
برات عمر به توقیع او همی راند

خصایصی که هوای تو راست در اقبال
خرد همی تحیر در او فرو ماند

نجوا بسلیم رسانید بخت و موجب این
که روزگار مرا بنده تو نامیده اند

کجا بماند که اقبال تو به همت تو قبول
ظرایف سخنم را اسمی نگرداند

چو مدحت تو برانگیزد آب فکرت من
ز خوی قوت ادراک عقل بچکاند

چو پای من به خواند در کار خدمت تو
عنان همت من چرخ بر نگرداند

به نعمت تو که گر در مصاف گاه اجل
قضا بزور تمام زمین بجنباند

مراد گر سر بی هیبتی ز حاضر حضرت
که هر کرا بتوان مرد ماتش گرداند

نه در مناصب اقران حسد بیارزد
نه صدور بزرگان طمع بر نجاند

خرد چو کان گهر دید خاطرم برسید
که این که داد ترا خیرات استیت زهاند

چو نام دولت الکفی الکفات رود کشم | نگار دولت الکفی الکفات میماند
تو آن که از اثر تأثیر فتح باب کلک | تواند از همه آب حیات باراند
بسیم نام نکو بخرهای زبان نکنی | برین بهانه که از مردم همی بماند
عنان بابق ایام ده که رایض او | سعادتیست که در موکب تو میراند

رایض
رام کننده چاروا

غبار موکب میمونت از بسیط زمین | سوی محیط فلک چون عنان بپیچاند
ز بهر تکیه او گر نه عزم فتح کند | سپهر گوشه مسند ز ماه بفشاند
تو تا مدبر ملک و شکوه تدبیرت | زمام کشتی تقدیر مدهمی راند
جهان بآب و فاروقی عهد میشوید | فلک بدست نظم عقد ملک میشاند
زمانه مهره تشویش باز چید چو دید | که فتنه با تو همی باز دو همی ماند
تو در زمانه کسی از زمانه افزونی | اگر زمانه نداند خدای میداند
همیشه تا که ز تأثیر چرخ و گریه ابر | دهان غنچه گل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد | که خصم را لب از خنده تو گریاند

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد | تا ابد چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش | تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

رایت

رایت رایش که در نظم ممالک آیتیست | تا نزول آیت نصرت بر او منصور باد
من نگویم از پی تفویض ملک روم و چین | بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر | در رکابش اختران پیوسته صد مذکور باد
هر که او چون دانه انگور شد او را دو دل | ریخته خونش چو چون خوشه انگور باد
تیغ رنگ آراش اگر بسترد ملک انقصال از غرور | زین سبب آرایش ملک و جاه با عنبر و زر باد
در زوایای عدم گر بر خلافش وارد است | همچنان در حلق شر مستی مستور باد
هر چه در الواح گردون آمد از اسرار غیب | در ورقهای وقوفش بر ولا مسطور باد
آسمان از رشک و بد اختری کاملا کند | شادمان آن بر سرای اعلای او معمور باد
از برای پاسبان قصر او یعنی زحل | در نه اقلیم فلک تا روز محشر سور باد
مشتری از شرف دولت سرای طلعتش | چون کلیم الله در آن طور سرای طور باد
مرکب رهوار کاهش در صف حاجات بار | والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد
آفتاب از کلک مه خواه او روشن کند | روز حرمان از کسوف ظلمتش دیجور باد
زهره گر در مجلس لهوش نباشد بربطی | در میان اختران چون باد ذی الطنبور باد
منشی ملک فلک بر هر چه منشوری نوشت | حکم رای صایبش توقیع آن منشور باد
گر وزیر آفتاب از حد تمکین سر کشد | از جمال کاملش سد بد مهجور باد

مهندس: اندازه کننده
مهنا: گوارا
گنجور: خزانه
وفاق: سازگاری کون
باجور: چیزی که در گلوی سگ کنند

ای سند بر صف ملک سلیمان حریم | جبر امرت را چو انس و جن فلک مجبور باد
ملک معمورست تا معمار آن تدبیر تست | تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام | هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتیست | خلق را چون در ازای عالم از او موفور باد
هسته راحت ندارد شکوه خوابیست | هر ورا ای کاش [illegible] بیداری نفخ صور باد
گر جگر کام تو را آید تب چو آتش بود | تب غرب ور [illegible] قدر کافور باد
هر کجا گنجی نهد در کان دریا آفتاب | هر که بیت المال او دارد ترا گنجور باد
هر کرا در سر نه از جام وفاق مستی است | حالتش از درد اجل تا جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان مأمور امرت باد و باز | گفتم او مأمور و آنکه گو کیش مأمور باد
وهم من با وصف تو خورشید و خفاش آمد | در جنس حضرت گر کسی [illegible] معذور باد
خصم بدبخت که کهف ملک را اشتم سگیست | گر کند خدمت همش حلقه دائم باجور باد
ورنه دائم چار چشمش در غم بیگانگان | روز و شب تا جان اندر سر ساطور باد
شاعران از دشمن ممدوح چیزی گر کنند | رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید مبادا دشمن که تا عمری دراز | همچنان میخور این دار الغرور رنجور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه | کاندران رحمت شمارد مرگ را رنجور باد

باغ

باغ دولت را که آب از لعل کلک تست | با نماء حاصل عنبر [illegible] ن باجور باد
وین جهان را ز آزادی سروت که تو [illegible] | از جمال هر نگار چشم دولت سرور باد
تا که بر هفت کشور سایه اش پامال شود | نشو در سرو و هری و بلخ نیشابور باد
تا که المقدور کاین شرط کار عالمست | کلک و رایت کارساز کار این مقدور باد
پیش صدر و مسند عالیت هر عیدی چنین | از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانکه از پیرایه عدل تو تا عیدی دگر | گرد آن در گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد
بارگاهت کعبه مردم حاج درگاهت حرم | مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
احتیاجی نیست حاجت را بعمر روزگار | ور کند نوعی لجاج از بندگی مشکور باد

مدح جلال الوزرا احمد بن مخلص طاب ثراه

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد | شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد
نزدیک خروس از پی بیداری مستان | در بیت که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر فلک جام نکوتر | چون لشکر خورشید بآفاق بر آمد
از می حشری به که درآرید بمجلس | ز اندیشه چو بر خواب خمار حشر آمد
آغاز نهید از پی می بیخبران را | گر ماه در گیتی همه کس بیخبر آمد
در دل نفسی آمده گیتی بسر آرید | گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بود که عمر گرامی نگذارید
ای ساقی مه‌روی در انداز دمادم باده
بر من شکن پیش که من توبه شکستم
از دست که گهر گستر دستور شهنشاه
دستور جمال الوزرا کز وزرا همت
صدری که تر و خشک جهان فانی و باقی
خورد در او قسمت روزی نکند بخت
هرگز چو فلک سالها سعادت نکند کم
با نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد
از همت او سنگ جهانی نکشید غم
الشاه جهانی که ز عدل تو جهان را
عدل تو همائیست که چون سایه بگسترد
نام تو بنی ترجمت نام عمر کرد
سرمایه دریا نه ببازوی و دولت بود
کان در نظر رای تو نامد ز حقیری

گوی همت ما چه بزرگ و کم آمد
زان عمر گزرش باد ز اندوهش پر آمد
زان دست که صد قلزم از و یک شمر آمد
دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
آن شاخ که در باغ جلالت به بر آمد
بر گوشه خوان کرمش ماحضر آمد
از آن می چکند چون در رزق شبا آمد
آن را که فلک سوی درش راهبر آمد
با همت او شاخ سخا بارور آمد
در نسبت او کل جهان مختصر آمد
در وصف نیاید که چه سختی بسر آمد
خاصیت خورشید در آن بی‌خطر آمد
عدل تو مگر ناسخ عدل عمر آمد
زین روی دقیقش ز کران بی جدار آمد
آن حیثیت که آن رای ترا در نظر آمد
بود

۱۳۷ ۲۳۰

پیوست تو کس را بمرادی نرسد دست
در شأن بنا رایت جان آیات اباد
ز تو قدیم هست چنانکه از در تقدیر
عزم تو عزیمت چنانکه از دور [illegible] که بخت تدبیر
عالم که ز نه پرده تجلیت کلهی دوخت
گردون که بی وهم مهندس نبرد پیش
اول قدم قدر تو لهوا انگه بود ثبت
صاحب که ز تیر قلمش تیغ نگون باخت
اوصاف تو در نسبت آوازه شایان
در امر تو امکان تغیر نهفتند
در کین تو امید سلامت ننهادند
دشمن بکمر کین تو از بیم تو در بست
از آتش پاس تو مگر در ذمه است
پاس تو شهابیست که در کام شیاطین
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را

بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
چون پیرهن یوسف به چشم پدر آمد
نزد همه در کوی که خوان و خور آمد
در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
ترک کله قدر ترا اختر آمد
اندیشه تایید ترا پی سپر آمد
عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
کوهی که کرش با [illegible] و قدر آمد
کوه از تف او نی ز سعیر و سقر آمد
نی راز بی حمله صرصر کمر آمد
گر ساده دلیش آرزوی شور و شر آمد
با حرقت آتش چو شراب کدر آمد
کاین نار فلک دود و ز اختر شرر آمد

ایادی
نیکوییها و نعمتها و منتها
دستها هم امد جمع الجمع
ید است

۱

تو ساکنی و خصم تو جنبان و چیس بد ‌ ‌ زیرا که سکون حیله کل پیر آید

عنقا که زناز که مشی جای نهند است ‌ ‌ هر گز طرف دامنش از غار بر آید

ای ملک ستانی که ز درگاه تو برجاست ‌ ‌ هر مرغ که در عرصهٔ ملک بپر آید

من بنده که زین پیش بدم در خم درشتی ‌ ‌ کر زان که نه احوال من از سر آید

ور هر زه روی بر چو هر جای سر و کوه ‌ ‌ یک سال زغم مادهٔ یک سال نر آید

در مدت ده سال که این گوشه و سکنه ‌ ‌ در قبهٔ اسلام مرا مستقر آید

هر نور و نظامی که در آمد ز در من ‌ ‌ از خود تو آمد نه زجای دگر آید

صدرا تو خداوند قدیمی نه مرا پس ‌ ‌ او را که هنرهای من او را سپر آید

اقران مرا زر ز طمع بیش تو دادی ‌ ‌ زان کز در تو بخشش آن هم چو آب زر آید

از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند ‌ ‌ هر گز که نه تشریف تو شان را اثر آید

انعام تو بر بنده اگر بیش کرچه نجابت ‌ ‌ گر شکر تو کام همه شان پر شکر آید

گر زان که کرم داد که جهان بز دل کو ‌ ‌ آن تو ز دل بهر از آن من جگر آید

نظمی که در احوال من آمد همه و قتی ‌ ‌ از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آید

جانم که در او نقش هوای تو درآید ‌ ‌ پاینده تر از نقش حجر بر حجر آید

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش ‌ ‌ هر گز که نه بر غرقه سمع و بصر آید

ازو

از تو نگریزد که تو در قالب آدم ‌ ‌ جانی و تعیین بیت که جان بگذر آید

تا در شل از آن که اندر سفر عمر ‌ ‌ جان مرگ بدم زاد و جهان بگذر آید

یک دم ز جهان جان تو خرم شاد بماناد ‌ ‌ کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آید

مقصود جهان کام تو باد اکه بر آید ‌ ‌ زانکه از تو بر آید همه کامی که بر آید

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

باغ سرمایهٔ دگر دارد ‌ ‌ کان شد از بس که سیم و زر دارد

هیچ طفل رسیده نیست در او ‌ ‌ که نه پیرایهٔ دگر دارد

می‌نماید که از رسیدن عید ‌ ‌ چون دگر مردمان خبر دارد

طبع بر کار کاه شاخ نگر ‌ ‌ که چه دیبای شوشتر دارد

گل رعنا پیاد نرگس مست ‌ ‌ جام زرین مدبت بر دارد

بلبل اندر هوای بزم وزیر ‌ ‌ صد نوای عجب ز بر دارد

ابر با کوس و رعد می‌رود ‌ ‌ تا گل اندر جهان خبر دارد

گر ز سجاده تاج دارد گل ‌ ‌ زیبدش ملک نامور دارد

بر ریاحین که ملک نیست ‌ ‌ نه سر و کار مختصر دارد

نی کدام است و از کجا باری ‌ ‌ که ز هر روزه صد کمر دارد

۱

هر زمانی چنار سوی فلک

به مناجات دست بر دارد

که اندر دعای استسقاست

ورنه با او فلک چه سر دارد

پیش پیکان گل زبیم کشد

هر تبرز ناله سپر دارد

با بقایای لشکر سرما

گرچه با عزم کرّ و فر دارد

تیغ در دست بید می چکند

ورچه بعضی زره شمر دارد

در چنین موسمی که باغ هنوز

کس نداند چه مدخر دارد

یاسمین را ببین که تا ورسه روز

با رفیقان سر سفر دارد

دهن لاله چون دهان صدف

ابر پیوسته پر گهر دارد

لاله گویی که بر زبان همه روز

مدح دستور دادگر دارد

ناصر دین که شاخ دولت چون

از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن المظفر انکه خدای

همه وقتیش با ظفر دارد

انکه کیمیتی زشکر هستی او

یکدهان تا بر شکر دارد

وانکه از عشق نام و صورت او

خاک سمع و هوا بصر دارد

زایش اندر نظام کار جهان

از قضا سعی بیشتر دارد

کلکش اندر میان باطل و حق

کمترین شمع قدر دارد

دستش

دستش از واهب حیات نشد

درحمادات چون اثر دارد

اثر بی هش ازین لهو که در و

کلک نطق و نگین نظر دارد

کسوت قدر اوست آن کسوت

که هم چرخ اختر دارد

ورنه اقلیم آسمان حکمش

کار داران خیر و شر دارد

زاتش پاس اوست انکه اثر

روز و شب شعلهٔ شرر دارد

زدهٔ لیث پای همت اوست

هر چه ایام خشک و تر دارد

سعد اکبر که از سعادت عام

خویشتن در جهان سمر دارد

هنرش زاسمان بپرسیدم

که چرا این اختصاص و سر دارد

گفت شاکر درای دستور است

پس لهو که همین اثر دارد

ای بجایی که در ایت از خواهد

رسم شب از زمانه بر دارد

ناید اندر کرشمهٔ نظرت

هر چه تقدیر منتظر دارد

کلبه از جهان جاه تو نیست

تخت و فوقی که جا نور دارد

چشم بخت تو در جهانبانی

سال و مه سر بمه سهر دارد

هشته زان سوی خوابگاه فنا

روز و شب شیوهٔ حذر دارد

عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر

کاختر و برج و ماه و خور دارد

روضهٔ مجلس تو چیست بهشت | که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تو چه جذر اصم | یک جهان عقل لنگ و کر دارد
عقل آزاد در تو می نرسد | که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز | رشته در دست خواب و خور دارد
هم در این سوی سدهٔ درشت | هر ولایت که آن فکر دارد
مدار اول آدم آنکه وجود | نور ما در و نه از پدر دارد
قبلهٔ آسمانیان ز انگشت | که چو تو در زمین پسر دارد
در دریای دهر کیست تویی | وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت را که زندهٔ شرعیت | جای در حیز بشر دارد
آفتاب ار ز بر تربیت چه شد | کار گوهر نه مستقر دارد
جرم خاک را از آن چه شرف | کآب دریاش بر زبر دارد
بتجمل چو تو نگردد خصم | خود ندارد هنر و گر دارد
خصم چندان هوس پزد که ترا | علم بر عفو ما حضر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد | هر که چوب و کلیم و خر دارد
دیو چندان علم زند که نبی | که بسایهٔ عمر دارد

باخلاف

باخلاف تو دهمت کیست بیا | که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا | قهرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که داند کو | آنکه توفیق راهبر دارد
کآب در جوی تست و چرخ چو پل | دشمنان را لگد سپر دارد
تا ز تکرار در حضیر و چرخ | بر جهان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی لت | که شب انس و جان سحر دارد
بر گران باد بی از خطر که جهان | تو دارد خطر اگر دارد
چون گل از خنده لب ببندد خصم | داغ چون لاله بر جگر دارد

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

ای عید و دین و دهر از عید خجسته باد | آیامت از حوادث ایام رسته باد
گلهای باغ چرخ که پژمرده کشت نیست | در انتظار مجلس تو دسته دسته باد
بازار ملک جامع مصر از دکان تو | تا باره بهم ز جهان رسته رسته باد
الا ز عزم شست تو تیر قضا قدر | بر هر نشانه که زند بارو جسته باد
گر نشو نخ این دو حرف ز باغ تو | از نشانهاش در تیر فتنه دسته باد
در آب روی ملک دو حرف بجوی تو | زان نقش و گل ورق گون نخسته باد

در هیچ کار تو فلک را مساوجوش / پس گر نبود بجب رضای تو بسته باد

کیوان بمو فقان ترا گر جگر خورد / نسرین چرخ را جگر جدی خسته باد

ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند / یکباره مهر عز از فلک خوش رسته باد

مریخ اگر بخوان عدوی تو تشنه نیست / زنگار خورده خنجر خونش شکسته باد

ور در نشود بروزن مرخواهت آفتاب / گو کسوف گو جمالش نشسته باد

ور زهره جز بزم تو خنیاگری کند / جاوید دف دریده و بربط شکسته باد

ور نامه قدر نه بیروانه تو تیر / دستش فروگشاده کارش بربسته باد

ماه ار نخواهد انکه بود نعل مرکبت / از ناخن محاق بدامه جهره خسته باد

تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید / هر بامداد بر تو چو عیدی خجسته باد

بادام وار چشم حسود تو ارژده / وز ناله باز مانده دهان چو پسته باد

مدح امیر عزالدین جوطی بیک

خراب گو یکبار نخاک کشور جود / بماند در صدف مکرمات گوهر جود

وبال گشت همه علم و فضل و رحمت مال / شرنک گشت همه نوش و شهد و شکر جود

رفت با دم مروت بگشت خاک وفا / ببست آب فتوت ببرد آذر جود

نهفت فتنه و بجنبت خفت شخص هنر / نماند همت و بی شوی ماند دختر جود

فلک

فلک بمهر نشد گرمان مطیع خرد / جهان بکام نشد کنفس مسخر جود

دریده گشته بزو من ناکسی دال لطف / بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود

نسید هدبت ممم نسیم سنبل عهد / نیبر بهد باغم بخار عنبر جود

ز صدق نیت در این عهد بخت با مرجا / اطبع نیت دراین عصر ملک مجور جود

هلاک گشت عقاب امل کرکس / بکر نماند ببرج شرف کبوتر جود

چرا فروغ نیاید هوای آمید / گر آفتاب جستر رفت در دو پیکر جود

وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکی / که در جهان کرم کس ندید منظر جود

کنون که صبح خجالت ز شرق بخل دمید / در هزین پرده شود آفتاب خاور جود

سهام عدل اتابک لطف قطب شرف / سپهر ملک مرکز محور جود

درین هوس که خرامند یار من بسید / اشکال عرصه بر بن کشید خنجر جود

لبش بنوش بیا کند لطف صانع لطف / رخش به مشک نگارند صانع اور جود

بخشم گفت جنید بر سهم بدادیان / نگو مرتبت جود در برابر جود

امید خویش بر از جهان کنون که کشاد / فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود

بعون همت سلطان عصر شاه جهان / شجاع دولت و دین صف در جود

خدایگان سلاطین ستوده عزالدین / کمال ملت و دین هم عدل و مفخر جود

جهان‌گشای ولی‌النعمی که همت او | همیشه هست بانعام روح پرور جود

علی که مکرمت او ثبت جود سوسن ملک | قوی بتقویت کلک او شکر جود

بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم | تو اهم همت او ظاهرست مضمر جود

نهفته در دل صافیش گشت ذات کرم | سرشته در کف کافیش طبع گوهر جود

بامر دولت او گشته چرخ خادم ملک | بعون همت او هست ملک چاکر جود

زهی بحزم و فراست کمال رتبت جاه | خهی بعزم سیاست جمال زیور جود

تو ای بطالع میمون همیشه ثابت ملک | تو ای برای همایون مدام درخور جود

باحتشام تو فرخنده باد طالع و بخت | باحترام تو رخشنده باد اختر جود

زعکس تیغ تو تابنده باد روی عدل | بنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود

غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف | عروس بخت تو بر روی بست معجر جود

ندیده مثل تو هنگام عدل چشم خرد | نزاده مثل تو هنگام لطف مادر جود

بیارمید ترا روزگار بر سر تخت | بپرورید ترا [illegible] در بر جود

صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد | مثال نعت تو در انتهای دفتر جود

زهول گرز تو فرسوده شد تن لاغر بخل | زامن تیغ تو فربه شد تن لاغر جود

سعادت نام تو مجموعه وجود کرم | بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

تم

مبشر آمد و اخبار فتح جیلان داد | نشاط تازه کن ای خسرو جهان شاد

درخت رقص کنان گشت و مرغ نعره زنان | چو سرو مژده فتحت بباغ و بستان داد

تویی که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد | بدان دلیل که هرچه خواستی آن داد

تویی که تیغ تو خورشید چرخ را بگزد | کشنده انجم و ارکان ز زور طوفان باد

بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند | گوزن آهو در بیشه و بیابان داد

ز رشک ریزد از آن دست دریا تر | ز فیض با کف تست ابر نیسان راد

جهان ز خصم تو مخذول‌تر ندارد کس | مگر که مادر محنت برای خذلان زاد

خدایگانا نصرت دین برای رایت تو کند | بهر چه روی کنی ناصر تو یزدان باد

در مدح طغرلتکین

طغرلتکین که تیغ جهان نظام داد | از نیستی گرفت و تکبر علام داد

جیشش خراج خطه چین و ختا ستد | امرش قرار مملکت مصر و شام داد

ناموس حرمت و تشنه بخنجر قوی گشت | آرام ملک و دین بسیاست تمام داد

جودش کفاف عمر بخورد و بزرگ کرد | عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد

از خسروان بسمع اطاعت جواب یافت | در هر مهم بهر که از ایشان پیام داد

گویش سحر بگاه چو تیغ برکشد — خصمش بنار خیر و سلامت سلام داد

از عکس تیغ شعله بر آتش و بال کرد — وز نور رای خویش نجم رشید وام داد

چون شد ایمنی که چرخ رخنه کرد — آن رخنه را به تیغ و رای ایام داد

دید آسمان که عنبر هر ماه چتر اوست — زین روی ماه یکشبه را شکل جام داد

یارب حرام دولت ملک نقاش ده — چونانکه ایمنی را در شرح ام داد

ای خوب زخمه مطرب خوشخوان اخر حزین — طغرا نگین به تیغ جهان را نظام داد

مدح صاحب مجد الدین علی

طبعم بعرصه کردن دریا و کان رسید — نطقم بتحفه دادن کون و مکان رسید

هم وهم من بمقصد خرد و بزرگ تاخت — هم کام من بمعبد پیر و جوان رسید

این درد عود و شکر که جانست مجمرش — بالای آسمانه و بر آسمان رسید

اندوه برد و منفعت او ز دل گذشت — شادی رزاد و منفعت او بجان رسید

رنجور باد به نفحات ارم گریخت — مقهور باد به هوای جنان رسید

بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت — گل تازه گشت چون ز دبستان رسید

پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح — از فر او اثر بزمین و زمان رسید

مجبور شد جهان که ز اقلیم ابش — از چهرهٔ سخا و سخن کاروان رسید

مجد

آسمانه: سقف خانه را گویند

محنت رود که مدت جور زمانه رفت — دولت رسید که نوبت لطف جهان رسید

عالی سخن بحضرت عالی شتافت — صاحب هنر بدرگه صاحبقران رسید

دستور شهریار جهان مجد دین که دین — از جاه او بمنفعت جاودان رسید

فیاض خسروان جهان بوالحسن که عدل — از رای او برونق نوشیروان رسید

آن شه نشان که قدرت شمشیر و فرشان — در عهد او بخانهٔ عنبرفشان رسید

نقش بقا چو جلوه گری یافت از ازل — منشور بخت او ز بر آسمان رسید

الصاحبی که از رقم مهر و کین تو — در کاینات نسخهٔ سود و زیان رسید

در کارگه کلک تو خسرو چو شیح یافت — حالی نشانهٔ علم کاویان رسید

بر خواست چرخ در طلب کبریای تو — می بود پس این گمان که با و بستول رسید

از کبریای تو خبری هم نمیرسد — آنجا که مرغ و هم قیاس و گمان رسید

در سر کسی که خشم تو نزل زمانه خورد — از هیبت عضو خصم تو یک استخوان رسید

مصروع کرد در جگر برگ قهر تو — هر لقمه که خصم ترا در دهان رسید

دولت وصال عمر ابد جست سالها — دیدی که از قبول تو با آن اخر رسید

در اضطراب دیده بتمکین گشاده شد — چون التفات تو بجهان جهان رسید

در کعبه خدای نکردی حدیث رد — کام تو لاجرم بحسن جاکدان رسید

این خورد بارگاه سما را ز کام تو / اینک رصد هزار بزرگی نشان رسید

سلطان ز از نیاز در خواجگی زند / چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید

نقد وجود چرخ عیار از در تو برد / چون از علو نگار که امتحان رسید

تقدیر رزق اگرچه بحکم خدای بود / توجیه رزق از تو با منن و بکان رسید

در عشق مال آز روان شد نسبی تو / هم از نحت کام دریا و کان رسید

مرغ قضا چو در حکم تو بار یافت / چشمش بیک نظر به نهم آشیان رسید

صدرا بروز کار خزان دست طبع من / در باغ مدح تو بکلک وارغوان رسید

گلزار مدح تو لطراوت اثر نمود / این طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید

شخصم بجد و جهد بغربال عقل و جان / از آسمان گذشت و بدین آستان رسید

سی سال در طریق تحیر دلم بتاخت / واکنون رخ همت در تو بر کران رسید

آخر فلک ز مقدم من در دیار تو / آوازه در فکند که تیر زمان رسید

لا لا بسوی صدر تو از فقط روزگار / آمد بدانکه بار دگر قلتبان رسید

کس را ز سرگشتن زمانه نگاه کن / تا خام و قلتبان ترا زین مدیح کان رسید

این بیت و بس که از دهان نجیب می‌شد / از باده محبت تو سر گران رسید

تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق / نزدیک هر ضعیف و قوی تو امان رسید

الحق

در فیض جاه باش که از فیض کرمت / از قیروان ثنای تو تا قیروان رسید

در بهرهٔ زمانه تو بادی که شاه را / از دولت تو بهرهٔ دل شادمان رسید

مدح مجد الدین علی

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد / آه از حجاب حجرهٔ دل در براوفتاد

هجران ماه روزه بپایان وصال داد / اینک نهیب او بجهان اندر اوفتاد

گوید بچند روز دگر نفس طبع را / دیدی که رسم توبه ز عالم بر اوفتاد

آن شد که از تقرب مصحف با حشیار / از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد

آن مرغ که بال و پر از شوق توبه بود / هم بال ریخت از خلل و هم پر اوفتاد

عشق و سرور و لهو مرا در نهاد رفت / سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد

آنکس که از در کون یکبار دل بشست / او را در چشم بر در رخ دلبر اوفتاد

فرماندهٔ زمین و زمان مجد دین که مجد / با طینت مطهر او در خور اوفتاد

آن ملجأ ملوک و سلاطین که شخص را / از کارها عبادت او خوشتر اوفتاد

بر وسعت ممالک جاهش گواه شد / صیتی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد

چون کین او ز مرکز علوی عبور کرد / از بیم لرزه بر فلک و اختر اوفتاد

در باختر سنان او چون کمان کشید / تیرش بسر بسر شد و در خاور اوفتاد

تیرش بخور شده بدو اهم

ای صاحبی که صورت جان عدوی ملک / از قهر تو در آینهٔ خنجر اوفتاد
دریا دلا و غرقهٔ دریای نیستی / از اعتماد جود تو در معبر اوفتاد
جائی که عرضه کرد جهان بر تو نقد ملک / افسار در مقابلهٔ افسر اوفتاد
روزی که خشم و قهر تو شد باد چرخ را / آتش کارزار تو در چنبر اوفتاد
مرگ از برای دادن دارو طبیب شد / بیمار هیبت تو چو در بستر اوفتاد
در موضعی که جود تو پرواز کرد زود / در پیش زایران تو زر بر زر اوفتاد
در درج گوشها نظاره عقود را / از لفظ تو نظر همه بر گوهر اوفتاد
قصد جبین ماه رخ آفتاب کرد / حرفی که از مدیح تو بر دفتر اوفتاد
دریای انتقام تو آنجا که موج زد / از کشتی حیات عدو لنگر اوفتاد
از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد / از صد هزار سر ز فرق مغفر اوفتاد
اقبال تو بچشم رضا روی ملک دید / خورشید بر سرادق نیلوفر اوفتاد
پیغام تو بکفر در افکند اضطراب / از مرتضی نه زلزله در خیبر اوفتاد
از نسل آدم آنکه یقین بود مهر او / بر خدمت تو در شکم مادر اوفتاد
از شاخ خدمت تو که طوبیست بیخ او / هر میوه بخاصیت دیگر اوفتاد
الحق محال نیست که بنده چو دیگران / از عشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد

او را که شکرهای شکر ریز شعرهاست / زهری ز دست واقعه بر شکر اوفتاد
از خضر تا خضر بدرش حاضر آمدند / تا دیده مرگ در فزع محشر اوفتاد
تیمارش از تعرض هر بیخبر فزود / دستارش از تقبیل هر معجر اوفتاد
بشنو که در عذاب چگونه سید صبر / شکر که در جلاب چگونه خر اوفتاد
با شکران عقل درین خطه کار او / داند همی خدای که بس منکر اوفتاد
کافور در غذاش بافطار زهر شد / از جور این دو سنگدل کافر اوفتاد
از بس که بار داوری این و آن کشید / او را سخن بحضرت تو داور اوفتاد
تا اکنهت عقل که از خامهٔ قضا / نقش وجود قالب نفع و ضر اوفتاد
بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر / گرچه از او عدوی تو در آذر اوفتاد

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

صاحبا جشن تو همایون باد / عید نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت / زندهٔ شکلهای گردون باد
صولت وسعت زمین و زمان / با رکاب عنایت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو / هشتنه ز خواب امن مقبول باد
دفع سوء المزاج دولت را / لطف تدبیرهات معجون باد

خاک و خاشاک منزلت ز شرف | طور سینین و تین زیتون باد
از ترا کم غبار موکب تو | حصن بکهّان ربع مسکون باد
ور پی غوطهٔ حوادث را | موج فوجت چو موج جیحون باد
کو حیثیت که متصل مددیست | مدو سمک کوه و هامون باد
بر حواشی لوح بار کهت | الف قد خسروان نون باد
روز خصمت که منفصل عقبت | معتکف بر در شبیخون باد
تن که با داغ طاعت زاید | از مراعات نشو بیرون باد
زر که با مهر خازنت روید | قسم میراث خوار قارون باد
گر نه لاف از دلت زند دریا | گهرش در دل صدف خون باد
ورنه بر رای تو رهد گردون | همچو گردان بارکش ان باد
دست سروار دعای تو نکند | الف استقامتش نون باد
وقت توجیه رزق آدمیان | آسمان با کف تو قانون باد
در کمر جز بخدمت بندد | نیک رأیش آب افیون باد
جاودان از تراز و عدلت | حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا که خون عدوت | تا شمشیر بید گلگون باد

ایضا

در کمین عدم کرت خصمیست | دهر در اشتقاقش اکنون باد
در جهان تا یکی وا فزونیست | کمی دشمنت در افزون باد
لشمان خزانه دار آید | عز و عمرت همیشه افزون باد
اجر اعمال صالح بنده | از ایادیت غیر ممنون باد
از قبول تو پیش آب سخن | خاک در چشم دُر مکنون باد
در شرف شود به تشریفی | قصبش پای مزد اکسون باد
صاحبا بنده را اجازت ده | تا بگوید که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن | تیز در ریش و کیر در کون باد

اکسون: جامهٔ سیاه قیمتی باشد که اکابر جهت تفاخر پوشند

مدح عماد الدین پرورشاه

خسروا روزت همه نوروز باد | و در طرب شبهای عمرت روز باد
افسر فیروز شاهی بر سرت | آفتاب آسمان افروز باد
چون فضا بر گنبد فیروزه رنگ | همت بر کارها پیروز باد
پیش قدرت پشت دوری آفتاب | همچو اشکال هلال گوژ باد
شیر گردون پیش شیر رایتت | سخره چون آهوی دست آموز باد
پیلک انگشت سمومت رود | چون اجل جوشش کیک دلدوز باد

آتشی گر نعل مرکبش جهد / چون شهاب چرخ شیطان سوز باد

یوز بانان تراوف شکار / جام شاهان کاسهای یوز باد

خصم را در گنبد گردون قرار / همچو در گنبد قرار گوز باد

تا که شب در روز جهان آینده اند / روز کارت روز و شب نوروز باد

[illegible]

شمال عالی دستور چون بمن افتاد / قیام کردم و بوسیدم و بدیده نهاد

خدای عز و جل را چو کرد سجده شکر / زبان بشکر خداوند و ذکر او بگشاد

چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک / چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ تو باد

تو آن که عاشق عهد نفاذ دست جهان / مگر که عشق تو شیرین شد و جهان فرهاد

تو آن که بدر امروز و دی و فردا او / اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ

شه مظفر پیروز شه که فتح و ظفر / زمانه علم و شعله سنانش زاد

مر آنکه بست آن خواندم که هست او / زمین سپهر و زمانه کسند آن بنیاد

عماد دولت و دین آنکه چرخ ایوان / پس از وجود خرابا ازان شد آباد

کدام دولت باشد چو بندگی شهی / که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد

چو سرو و سوسن آزاد بندگی شاهند / هزار بار چو من بنده بنده شه باد

تم

بسمع طاعت و عزم درست و رای قوی / تنی بخدمت کرده و دلی ز دولت شاد

بروز یار ز داهم از رجب روانه شدم / که هست نه ز رمضان و هژده از مرداد

اگر زمانه با تمام عزم باشد رام / وگر ستاره بانعطای عشر باشد راد

نشکفت باد روم را که باد در حرکت / نیاورد ز بیابان و کوه جیحون یاد

چو زیر ران کشم آن مرکبی که ز الیض او / که ریاضت او باد راقود استاد

عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم / که از رکاب گرانم بر آورد فریاد

چو بگذرم بدر جنس و فرود آیم / که هم مرتبه داری است و هم مراقب داد

بامر باد سلیمان بعزم شه کلیم / بفر قرین فریدون بملک بیش از قباد

بعون دولتش از بخت داد بستانم / که داد تخت من از چرخ دولت او باد

تعاش باد نه چندانکه در شمار آید / که رونقی هر چه هر چه در شمار افتاد

مدح جلال الدین احمد

خدایگانا سال نوت همایون باد / همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبه فلک است / هزار دور طواف سعود گردون باد

جهان که رای تو را امن و عدل مشغول است / زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

جهان عمارت و تمکین بعدل و رای تو یافت / همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد

چو بارگاه ترا برشود ورق ز حروف / درآن ورق الف قد خسروان نون باد

نهال بختی کز باغ دولت بر زد / چو شاخ خشک ز بستان نشو بیرون باد

اساس ملک کز بهر خدمت بنهند / ز نقش سهم حوادث خراب و هامون باد

اگر نه لاف سخی از دلت زند دریا / بجای دُر و گهر در دل صدف خون باد

ور از مراد تو پا بازپس نهد گردون / باضطرار چو گردون بارکش حرون باد

ز نام تو دهن سکه گر بخندد چرخ / وجوه بار سعادت قرین قارون باد

ز ذکر تو ورق خطبه گر نشود هم / سلام جمعه به تکبیر صور مقرون باد

قدر چو دفتر توجیه رزقها شکند / محرّران فلک را الف تو قارون باد

به روز معرکه سوداء المزاج نصرت را / ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد

جوار چتر تو سیل گهر برانگیزد / ز رو کمینه کهانه فرات و جیحون باد

برانکه نیست ز فوج تو موج حادثه را / زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد

اگر قضا رخ گردون ز نیستی زرد کند / ترا چو مخزن ترا روز و شب همایون باد

اگر قدر ز نتیجه فکرت بروز دیر برد / ترا چه باک ترا روز و شب همایون باد

همیشه تا که جهان در کمی و افزونی است / حدود ملک تو کم باد و جاه افزون باد

ز کردگار بهر طاعتی که فرض کنی / هزار رحمت آن اجر غیر ممنون باد

ازدولا

ز روزگار بهر طاعتی که فرض کنی / هزار خدمت و هر خدمتی اگر کنون باد

زروزگار بهر نعمتی که روی نهی بسحر

خدایگانا از غایت علو و غلو / همی ندانم گفتش که دولت چون باد

دعای بنده مگر مستجاب خواهد بود / که در دعاش سخنش همچو دُر مکنون باد

بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید / همین زمان و همین سلطنت و هم کنون باد

مدح عماد الدین پیروزشاه

ای شاهی ز همه شاهان فرد / مشتری طلعت و خورشید برد

آسمان مثل تو نادیده بخواب / مجلس و معرکه را مردم و مرد

بر جهان ای ز جهان جاه تو پیش / دولت سایه از آن گسترد

که در آن سایه کنون مادر ملک / همه بیجاره همی زاید ورد

با رهست کان نه باندازه تست / با هوای تو کز آن نیست گذرد

بر توان آمدن از دریا خشک / بر توان تاختن از دوزخ سرد

بابت از سوی سعادن بگرد / لعل را روی چو زر کرد د زرد

سرع حکم تو صد بار فزون / چرخ را گشته بود گرزه گرد

گر نه از عشق تکیت بودی / زانکه این موم گل گشتی فرد

ای بجایی که کشد خاک درت / دامن اندر فلک خاک نورد

مدتی بود که بیکر و خراب / کشور شخص مرا والی درد

تن محنت زده در بستر عمر / پای پرون شده چون مهره نرد

تا یکی روز که در بردن جان / تن بی زور مرا می آزرد

وارد حضرت عالی برسید / چون در آمد ز درم بردارد

نا سکالیده از آن نیکبخت / که تو هم برسیدیش بگرد

بنده را بر تنش جان پرور تو / شربتی داد که چون بنده بخورد

جان نو داد تنش را حالی / وان نقارت زده را بار آورد

پس ازین در کنف حضرت تو / زندگانی مرو جان خواهد کرد

تا که بر گرد زمین سیر دهد / گره گنبد لالی کرد

در جهانداری و کشور بخشی / چون سکندر همه آفاق بگرد

فی مدح الصدر

ای خداوندی که هر کز خدمتت سر در کشد / روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد

گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد / جای دود ان ز قعر دریا با دخان سر کشد

ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد / دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد

رونق عالم تصرفهای کلک سید / ورنه تاثیر حوادث خط بر عالم در کشد

ابلم

بر سر کلک تو تدبیر عالم واجب است / تا باستحقاق اندر سلک نفع و ضر کشد

تیر گردون کیست باری در همه روی زمین / کو بدیوان قضا بر حرف بر دفتر کشد

کز نهیب تیشه پیکان کند گلبن برو آب است / بید باری کیست کاندر باغ بی خنجر کشد

صاحبا گر بنده را تشریف خاص از رو / تا بدان دامن ز جیب آسمان بر کشد

کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو / ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد

آسمان را گر نوید جامه بخشان دهی / در زمان در غیرت پیروزه از سر بر کشد

تا عروس دستار ادت ضیافت بهار / از ره شاهی در حلیه زیور کشد

رونق بستان عمرت باد با این شعر هست / کار او آذری همی در بوستان لشکر کشد

مدح سلطان الخواتین عصمة الدین

هزار سال بماندت بقای جاودان باد / مه مبارک روزه بروها همایون باد

جهان عفت عز و جلال عصمت دین / که عز عصمت بر جانش همی مقرون باد

بر آسمان جلالش بهر قران که شد / هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد

هزار سال ابیران عدل و انصافش / امور دولت و اشغال ملک موزون باد

ز شرم فکرت او روی شمس گلگون است / ز خون دشمن او روی تیغ چرخ گلگون باد

اگر تصرف گردون بکام او نبود / در انتظار وجود از وجود بیرون باد

اگر تفاخر دریا بدست او نبود / بجای دُر و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون / بر او مزید نباشد هم اوش قانون باد
ز رشک بخشش دریای طبع پر گهرت / کنار دریا از آب دیده جیحون باد
خزانه که ضرورت ز بسط زمین / ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
بدشمنان تو بر هر شب از کمین قضا / سپاه حادثهٔ چرخ را شبیخون باد
زمانه جمله چو بیمار بیم حادثه اند / ز پاس امن توشان پاره پاره معجون باد
بروزگار تو در است چشم فتنه بخواب / بروی بخت حسودت همیشه مقرون باد
خزانهای تو از گنج عهد دولت تو / ز رسمهای تو بر درج دُر مکنون باد
ایا بدست تو در کوه هر سخا تضمین / بپای عزم تو در اوج چرخ مضمون باد
تنی که با قبال آسمانت است / در انتظار قبول تو ما و اکنون باد
ببارگاه تو در تیر فرش ایوان را / بخاصیت شرف و فرشتگه گردون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه تربت / مذاق شده لعابش چو آب افیون باد
بخدمت تو درم روزگار میمون گشت / ز جود و جاه تو که روزگار میمون باد
ز خرمی که دلم عیش تو همی خواهد / مدام آن همی رسد فکرتم که آن چون باد
همیشه تا که جهان در کمی و افزونست / حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

حالی

طاعت پادشاه وقت قربت / هر که در بند کی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدای بر او / سایهٔ رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشاه که چترش را / بخت با سایهٔ همای آرد
ستر اعلا جلال دنیی و دین / که اگر سوی سدره رای آرد
جبرئیل از پی رکاب روش / نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات امور / کلک او صد گره‌گشای آرد
کاه را اصطناع اصطناعش / خدمتیهای کهربای آرد
روز حکمش قضاء ملزم را / هر زمان زیر دست و پای آرد
رشک دستش سحاب نیسان را / گریه‌های بهای‌های آرد
مردم دیده را ز بخششش / روزگار از زر قضای آرد
آنکه چون همتش تتق بندد / در پسندی که بسای آرد
باد در سوای حضرتش تقدیر / بسته دست شکسته پای آرد
نفس نامی ز حرص مدحت او / بر که بوس سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد را بلقیس / کس بداود لحن نای آرد

بنده گرچه بهست بر دو سخن — با همه روزکار پای آرد
طبع حسان مصطفائی کو — تا ثناهای عنبرسای آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود — آنچه طلیان ژاژخای آرد
از سلیمان و مور و پای ملخ — یاد کن زانچه این گدای آرد
تا بهزاده نبات زمان — هرچه خاک نبات زای آرد
باد را جور وی چو عدل بهار — رنگ فرسای مشک سای آرد
لاله تا بشکفته بی رزمی — زخمهای سنان گرای آرد
نرگس تو شکفته بی بزمی — جامهای جهان نمای آرد
جاهت اندر ترقیء بادا — که مردهای جانفزای آرد
خصمت اندر تراجعی بادا — که خللهای جان گزای آرد

فی المدح

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند — آن به که مطلع سخن از ذکر این کنند
دین پروری که داغ ستور رشش تقربان — ازبهر کسب مرتبه النقش نگین کنند
ارواح انبیا و مقامات آخرت — بر دست کلک و فتوی او آفرین کنند
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند — هر که که بر سپهر حدیث زمین کنند

آرایند

۱۴۸

خورشید گشت چاکر رایش ازین شرف — هر بامداد التثام زمین کنند
اطراف مسندش بزبان ثنا چو در — ایام را مرور شهور و سنین کنند
نقد ثبات کیمیاش چو دارد عیار روح — در کنج خانه خردش زان دفین کنند
ای تاج با کسی که مدار تو بعیت است — در شرع از طریق تهاون کمین کنند
صاحبقران شرع تجانی توان شدن — کانکات با محبت و بطر قرین کنند
مجلس بروش گریه نگاران چو اشتری — چون نسبت سخاوت شیر عرین کنند
یک التفات او در تو گر منقطع شود — آن تنف تها که الصرت حزین کنند
شکر شتر از آن که دران آیتی یستی — کازادکان تجبر ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل روا مدار — تا با من این مکاوحت از راه کین کنند
چندان بقا باد که تاثیر حسن و لطف — از برکه و طلس و زرکیا انگبین کنند
شرع از تو سرخ روی چو گل تازه روی حسن — تشبیه طلعتش زگل و یاسمین کنند

تهاون: خوار داشتن

پوستین کنند یعنی عیب کنند

مکاوحت: با کسی درشتی کردن و دشنام دادن

مدح سلطان سلیمان شاه بن محمد بن ملکشاه سلجوقی

ملکا ملک بکام تو باد — فلک هم بنام تو هشام تو باد
ساحت آسمان زمین گشت — خواجه اختران غلام تو باد
هرچه قایم بذات جز ایزد — همه را قوت از قوام تو باد

حشمت از حشمت تو محتشم است — همه حشمت ز احتشام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک — شرفهٔ قصر و طرف بام تو باد
جمع شرفه کنگره
روز بخوردن تو بدر و هلال — خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر بر هوای تو راست — طرفه چون طرف بر ستام تو باد
از صنادل قیمت
اشهب روز و ادهم شب را — پشه لیسیدن لگام تو باد
زرهی کان قدر نفرساید — خرقهٔ تیر انتقام تو باد
گرهی کان قضا نه بگشاید — نخرهٔ دست اهتمام تو باد
هرچه در تختهٔ ازل سریست — همه در دفتر کلام تو باد
هرچه در حربهٔ اجل گهریست — همه در قبضهٔ حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون — شیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان ز کام خصم بری — اوج کیوان به زیر کام تو باد
از پی آنکه تا نگردد کند — نصل تقدیر در سهام تو باد
وز پی آنکه تا نگیرد زنگ — تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر بشارت لست — گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام — در رهٔ قدر تو مقام تو باد
والسلام

در نظام زمانه با قوتست — نعمت فضل تو نظام تو باد
تا که فرجام صبح و شام بود — صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در همه کاری از وقار و ثبات — پخته روز کار خام تو باد

مدح سلطان سنجر

خسروا بخت همنشین تو باد — مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت — عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر — در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجمرهٔ خورشید — تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا رنگ حادثات زند — ناظرش خرم و پیش بین تو باد
چون قدر نقش کاینات کند — دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در ره این روایت ایزد — برترین حجتی جبین تو باد
در وقایع گره‌گشای امور — رای رایت گشای زرین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان — حصن اندیشهٔ حصین تو باد
زیور گوش امر و کون نهی — لفظ چون گوهر ثمین تو باد
تیغ از دشمنت چو لعل کنی — ملک الموت خوشه‌چین تو باد

۱

چتر تیغ دست چو باز کنی — خرمن ماه در کمین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک — همه موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد — حمله بر وفق مان و هین تو باد
مشکل کان حکیم نکند حل — معجزه دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح بنماید — راه تحسین آن رهین تو باد
رونق ملک و استقامت دین — دایم از قوت متین تو باد
از و ماران فتح و سبل ظفر — از کمان تو و کمین تو باد
بر خنک سپهر پیوسته — نوبتی دار زیر زین تو باد
اقتابی که خازن کانهاست — نایب خازن امین تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید — سخن خلق آفرین تو باد
مدة بی نهایتی و ابد — از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل — حافظ و ناصر و معین تو باد

باز آمد از سفر بحضر صدر روزگار — با عصمت و عنایت و تایید کردگار
کرده برای قاعدهٔ عقل را درست — داده بعدل مملکت شرع را قرار

گم

گم گشته از سیاست او کید دشمنان — افزوده از کفایت او گنج شهریار
حاصل شده ز مصلحت روزگار او — خشنودی خدا و خداوند روزگار
فرخنده ملک را ز چنین صاحبی رسد — هم فخر ملک را هم سبب عز و افتخار
دین را نظام و دولت باینده را قوام — صدری که از قوام و نظامست یادگار
از نام و کنیتش ظفر و فتح منتسب — وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار
از مراد او چه برد در اشیان او — منقار مخلبش همه عالم کند شکار
در طبع او بخار فرستد سوی سپهر — روحانیان شوند معطر بدان بخار
آتش سبک در شود از عفو او برنگ — باران بارد در شود از خشم او شرار
در مرغزار صوت تذروان دعای اوست — در کسار اوست نعرهٔ کبکان کوهسار
از باز و چرخ در کف عدلش امن شوند — کبکان کوهسار و تذروان مرغزار
هر که که دست راد کند ز آستین برون — ماه آید چنانک برون آید از غبار
بنگر بدست و خامه و توقیعهای او — تا گر نبینی و صدف در شاهوار
اختر بزد ز چرخ و زر از کوه در زنجر — بر دست راد و خامه و توقیع او نثار
ای آسمان گزیده تبارت ز راه خلق — وی در هنر گزیده ترا خالق از تبار
چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس — در ماه روزه چون شب قدری تو آشکار

[margin note, left] تبار — ای دمان و خویش و ندمان دز اهتاب... [illegible]

رحمت بر آن شجر که تو شاخی و بار او / کز نصرت است شاخش و از دولت است بار

پیشانیش بخدمت تو نعمت است و فخر / پیشانیش ز طاعت تو محنت است و عار

آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی / شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار

ای آن نبیره‌ای که دلیلی و حجتی / بر لطف و رحمت و کرم ایزد کردگار

از قدر و احتشام تو بر چرخ و بر زمین / خدمت همی کنند بروزی هزار بار

رای ترا نجوم و صغیر ترا نجوم / حلم ترا جبال و سخای ترا بحار

اندر چهار چیز تو رسم چهار چیز / کافزون شود محاسن ارکان بدان چهار

در رای تو کفایت و در طبع تو هنر / در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار

کلک تو ساحر است و بنان تو معجزه / با هر دو نور و ظلمت بکجا ندیم و یار

سحر که دید و معجز هم گشته مجتمع / ظلمت که دید و نور بهم گشته سازگار

دارد برزم خنجر هندیت فعل شیر / دارد ببزم خامه مصریت شکل مار

شیر مغیر خصمان دندان فرو برد / مارت بر آورد ز سر ظالمان دمار

کرد شمنت در آب چو ماهی کند وطن / ور حاجتش بسنگ چو آتش کند حصار

آن کرد از نهیب تو در آب سوخته / وین گه از خلاف تو در سنگ جان سپار

در دیده تو خصم ترا قطره‌های خون / در سینه داشت در دل او شعله‌های نار

آن شعله

آن شعله‌های نار بگرما و سرد گشت / آن قطره‌های خون شده چون دانه‌های نار

با کرمهای حالت و با دشمنان دین / در مدت دو سال از آن کلک مشکبار

آن کرده در عجم که نکردند در عرب / هرگز عمر بدره و حیدر بذوالفقار

شد خاندان ملک برای تو مستقیم / شد خاندان خصم ز کین تو تار و مار

آن را شعله چو برگ رزان گشت در خزان / وان را شکفته چو چمن گشت در بهار

مظلوم خار گشته و ظالم عزیز بود / خوار از تو شد عزیز و عزیز از تو گشت خوار

نهاد همت تو و نشاد عدل تو / گوهر بجای خاره و سوسن بجای خار

امروز نعمت که قحطی بود و پیش / وامال را جنیبت که رنج بود بار

گر تو یک سوار فرستی بقیروان / ور تو یک پیاده فرستی بقندهار

در پیش آن سوار و پیاده رهی شوند / هر چ اندر آن دو شهر پیاده ست و یا سوار

میری که بود در سپه او هزار میر / آمد ز جان غلام و بلطفت امیدوار

پیش تو کرد خدمت و در پیش خدمتت / لشکر کشید تا در توران بکارزار

هر چه ز نفند باز و زر و سیم نشنیده / باور کن و حکایت هر دو عجب مدار

کامروز ده هزار غلام پیش تو / هر یک بزور رستم و بسهم اسفندیار

شکر خدای عالم و شغل خدایگان / حق تست در جهان تو که امروز حق گزار

که شکر آن گذاری در خورد اعتقاد | که شغل این گذاری در خورد اقتدار
در انتظار لطف جهان امن و عدل را | اندر درون به عصر تو از بند انتظار
شادند دوستان تو گرد دشمنانت هست | آثار درغ نه و دیار در دیار
بکار کار حسن تو کلک نگار گیر | در صفحه نقش و ایوان بهار نگار
صحنی چو برج ماهی ایوان او بلند | جائی چو پشت ماهی بنیادش استوار
از نقش چون مصور ما طرب سرای | از مرتبه چو قبه کعبه بزرگوار
سقف و جدار او همه چون معدن زر است | از سکه زر ناب بر آن هر دو شد نگار
گوئی که گنج خانه جمشید عرضه داد | نقاش چرخ دست بر آن سقف و آن جدار
شد مرتفع ز بهر نشاط تو روز بزم | شد محتشم ز بهر نشست تو روز بار
واجب بود که مرتفع و محتشم کند | ایوان مامور بخداوند باوقار
ای با نوال و عفو تو همواره بی نیاز | مادح ز استماحت و مجرم ز اعتذار
تا دید روزگار که من مادح توام | از حادثات چرخ مرا داد زینهار
زان گو بخت جامه شعرم لباس فخر | کز مدح و شکر تست در آن جامه پود و تار
تا از پس هزار مکرر بود عدد | تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
بادا سنین عمر تو چندانکه عشر آن | از ده هزار بیشتر آید گه شمار

اجرام

اجرام را متابع پیمان تو مسیر | افلاک را موافق فرمان تو مدار
تو در سرای خویش بکام و هوای خویش | ساغر بدست خرم و خندان و شادخوار

مدح صاحب سعید جلال الوزرا عمر بن مخلص

هندوئی گرمتر کان گهر لاله قطار | سوخت از آتش غم جان مرا هندووار
ژاله را مانم و سوزش اندر آتش | هندوان دست ببردند ازین هر در کار
هندوانه در غمان پیش گرفت ای یارب | داری از هر دو غم بس باز مرا برخوردار
هندوانرا چه اگر گرم تر آمد مزاج | عشقشان در دل از آن گرم تر آمد صدبار
عشق هندو همه جانها سوزان تر | که در انگشت بود عادت سوزان انار
اتفاق فلکی بود و قضای ازلی | عشق را بر سر من رشته یکایک سر کار
دیده‌ام از پنجره حجره نخاس او را | او نگاشته ده دو من پیمان بازار
هم بدانگونه که از پنجره ابر شب | رخ رخشنده مه بیند مرد نظار
کشتی و چاکیش دیدم و با خود گفتم | ایمنت فهو نکر جان لب هندو سار
نفسوان بین که بدانگونه سخن کرد بدست | هم ببالای خود از عنبر و از مشک مار
آمد و لال و گیسوی پر از عطر و دیت | نیست والا و در این مرتبه است اعطار
زنخش چست یکی گوی بلوری از سنگ | از بر پیشش چه درج کان طلا که نگار

کشتی
نقع اول معنی خوش است

دو چه چشم کدامست و دو ماه کدام
اینک اشک بخور که او را دل اجر از بهشت
کو بیاور پس اینک و آنکه مرو در بهشت
من در آن صورت او حاضر و حیران مانده
هندوانه عملا کرد وی و من غافل
چادر گرد جاه در بچه آن باشد
چون بناگاه فرود آمد از حجره بشیب
پای من چنگ در او مانده ز رفتار و مرا
گفتم ای بسته تبان عشق مبارک بادم
خنده میامدش و بسته همی داشت آن لب
گفت اگر زر بود عشق مبارک بادست
از خداوند مرا گر بخری فرد اشب
گفتم از زر بود دلیش چه بود تدبیرم
دلم از جای بشد تا که دگر بشنیدم
نوحه زار همی کردم و میگفتم وای

حلقه زلف کدام است کدام است تتار
و اینک آن بت که ورا جای غریبی ختار
رو بکند از دل آهن خم در صومعه دار
دیده در روی نگران هول از اندیشه نگار
دلم از سینه بر آورده و از سر دمار
بود لطف بچه را ز آستین دریا دشوار
همچو کبکی که خرامنده بود در کهسار
نیست در چنگ زمین پای من از پا ستوار
که گرفتم غم عشق تو صد مهر کنار
کانچنان خنده زدی همچو گل اندر بهار
گذر پای رسد بر سر انجم بسیار
برخوری از من در روز وصالت اندوه مدار
گفت اگر نیست زری بر رو پرورش مخار
جامه بدریدم و اینک از مژه گلگون نثار
اینت بی سیمی و با سیم همیاید بار
دلش

دلش از زاری و از نوحه من را سوخت
گفت مهر روشن ترا راه نمایم که چه کن
خواجه عادل الملک خلف حاتم طی
آنکه احسان کرم از تو مثلا داده بود
نه نسنجد چهل از من بگوی از حشمش
رو مسند پیش او از بهر توام بخرد ی
گفتم ای دولت نکو راه نمودی تو ولی
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
او چو برگشت و چرا مانند شد از جای وداع
در دو سه سیم آورد بسوی خانه
در تبسم برخ خویش هم از دل تابش
گفتم ای آتش برآر سر بی سیمی خویش
اشک را اندر که همی غرقه شد کشتی نوح
هر شراری که بر آمد آتش دل از روی دهن
من در این دمدمه کار که سیمرغ سحر

نوازش تلخ شد و آمد و لب شکر بار
روز خواجه چو دو شعر بر او سیم بیار
معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار
ده نه از من بیک راه ترا صد بار
نه بهای جو بی نکند و از جای دینار
پس قیمت من گر بکند کشتی رهوار
با خداوند گر از بهره این گفتار
این چه کار بود که شگفت مبادش بر جار
که نخواهت بکشد از چرخ مه انجای نثار
چو گنه کاری که گردنش جدا شد سوی دار
پشت کردم سوی در روی بسوی دیوار
تا که در صبح یکی ناله کنم زار و زار
آه گویم که همی خیمه بیفکند ی نار
بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
یک جو بی بر از این فرور دنقار

گرمی و تری آن شیر همانا که مرا
تازه دم چشم ولی نعمت خود را دیدم
گفتم ای الوری آخر چه قبادست ترا
بیشتر رفتم و با خواجه بیکبار بشرح
خوش بخندید و مرا گفت بسی کار کسی
هم در آن لحظه لقم بود دیگر را که برد
رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من
از همه باز دره ترا که عطا خوست عطا
و یکی از چرخ منم مانده بری از سودا
در ره ادبار تو تا چند بپایان آرم
ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم
از کریمی و حلیمیست که می نیوشی
گرچه از قصه درازی ببرد شرمی منی
هم بقدر تو که گاه بخواهم کون

سوی مغز همان لحظه را آورد بکار
رهنما طی بزر بر طرف صفه یار
که فرو رفته و غنوده چون تو بیمار
قصه عشق کنیزک همه کردم تکرار
گفتم ای خواجه بسیر خوشم در رنگ نگار
بجز این برده بیاور به شتاب کوی بیار
دست معشوق گرفتم شدم آنکه بیدار
راست من با تن خود دهشه چو بیک بخار
تا بر خواب گذارنده گره و شده دستار
از جهان این سر و سودا من آزاد دار
در قبال اگر هست بیار ای دیار
کرم و حلم ترا آمده با استغفار
نعره زاغ و زغن چون نغم موسیقار
که بود در پس هفتاد ترش الغنجار
تا ببینم که دهی تا بقدم دیدار

بانده

برده
مع اسیر شده
مطلقا خواه
بیرون خواه
دیگر

الغنجار
آورا گوینده و طعمش چون
میوش بهشه و خشم و غم
را نیز گوینده که جوان از
روی باز و طنزه
کنند

تا ز بنده که کشد جز که خداوند کریم / تا ز جان که کشد جز که رسول مختار
من ازانم که مدیح تو بجا آیم در خواب / تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار
وانگهی زر بدهم کار چو زر خوب کنم / پیش چون زر بکنم در طلب زر خار
باز گویم چو کف راد گهر بار تو هست / منت زر شدن خاک سیاه هیچ بکار
آفتاب فلک آرای تو در جای بود / حاجتی باشد که بهار از چراغ آید عار
تا نزدیک سر و صدر اطبا بقراط / عشق بیماری دل باشد و عاشق بیمار
دل من یاد گرفتار چنین بیماری / تو خداوند مرا داشته هر دم تیمار

التماس شراب از حضرت مخدوم نماید

ای بهمت برتر از چرخ اثیر / وز بزرگی دین یزدان را نصیر
برده حکمت گوی از باد صبا / کرده دست دست برابر مطر
ای جوان بختی که شیل و شیبه تو / کس ندارد در خم چوگان پر
سنده اسب با جمال الدین خطیب / آن ز رای و کلک چون خورشید و تیر
عزم آن دارد که مست نکنفس / باز دارد از قلیل و از کثیر
دیگ چو آنکه خود را پخته هست / همچو دیگر کارهای ما حقیر
خانه ایمن تر از بیت الحرام / شاهدی نیکوتر از بدر منیر

۱

تا باکنون خیر و هنری داشتیم … زانکه در عشرت نباشد روزگیر

از ترش روئی و تاریکی که بود … از جفای عصر چون درد عصیر

کاو و رشهای طربان این زمان … خشک کوز خشکسال فاقه شیر

یک صراحی باده مال دبیش نه … درجه باشد این کار بی‌نظیر

تلخ همچو عیش مرخواه ملک … تیره نی چون روی بدگوی وزیر

از صفا و راستی چون عقل و عدل … در خوشی و روشنی جان و ضمیر

رنگ او با لعل پیش شاخ نقم … ورنه باری رز دهن مار زریر

گر فرستی ای لب شکرا که من … بازگویم با صغیر و با کبیر

ورنه فردا دست ما و دامنت … کای مسلمانان ازین کافر نفیر

انوری بجز د کیها میکند … تو بزرگی کن ز بد خرده مگیر

در مدح صدر معظم کمال الدین مسعود عارض گوید

زهی زبار که ملک تو صغیر سفیر … زمان زمان سوی این بندهٔ غریب اسیر

زهی سنان تو توجیه رزق را قانون … زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر

نقاب جاه تو در سایهٔ سپهر نهان … بچشم جود تو دریایه وجود حقیر

نوال دست تو بطلان منت خورشید … نسیم کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر

بنی

بسی نام تو شد فال مشتری مسعود … ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر

که نفاذ زهی خصم بند قلعه گشای … که وقار زهی عفو بخش عذرپذیر

کند روا نه حسکم تو باد را حیران … دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر

که بود جز تو که در ملک شاه ملک خدای … هر آنچه حبت زاقبال یافت جز که نظیر

بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت … که حبت با دلگمان یافت کرد ضمیر

سموم حادثه خصمت ار نکرد اند … نثار چرخ که در جیب همت تست قصیر

با نتقام تو لنگ اگر قضا و قدر … بهانه جوی ملوز بینه در نهند ش تیز

فلک برای تو در خاک راه رایت قهر … نوشت کلک تو بر آب جوی آیت تیر

صریر کلک تو در حشر کشتگان نیاز … ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر

نزر گوار را در حسب حال آن وعده … که شد بعون تو بر هر ز عقدهٔ تأخیر

توجه رهر در این شعر بیکی جیدا بیت … که از تقاضای آن بیت هیچگونه گزیر

سر در لطف تو کر استماع فرمائی … مدار آن دقیقه که این جهتا کند تقریر

مدبت آن مدر فتح کرد تعریف … ردیف کنیت و شد زابتدا در ابر

بمن رسید ز هم نام چشم و چشمهٔ مهر … تقدر جز و بخت از در جز و لفظ حریر

چنین نبود که جز در هم همی امکند … در این دو رهگذر لقمان شاه و امر و زیر

سموم حادثه ار خصمت اگر نثار چرخ کردم
نه از نثار چرخ سعادت و اقبال خواسته
که از فلک مرادم رسید اگر نکار کمند
سر در تو زنیده اجر تیغ او در دور سال
نثار در عیبه او رساند و بعضی
چنین خوانده اند که سموم حادثه ار خصمت
در نکرده اند نثار چرخ که از جیب
قدرت تست قصیر یعنی نثار چرخ اگر
از خصمت سموم حادثه را نکرداند
با نتقام تو عجب نباشد اگر قضا و قدر
در تو زنیده سیر در امر ورد

باستان خداوندگر عنایت وست | هزار سجده تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعا بود الحق | در این مضیق که آن را خراب شد تدبیر
ز توقع من بنده خود همی بود بیت | چه از قدیم حدیث و چه از قلیل و کثیر
ز لطف تو که نپذیرفت گرتش نقصان | بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا نبود بر در قیاس جوان | مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار | ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

مدح صدر ضیاء الدین منصور

رئیس شرق و مغرب ضیاء دین منصور | که هست شرق و مغرب ز عدل او معمور
باصطناع بیاراست دستگاه وجود | باستناد بنفزود پایگاه صدور
سپهر قدری کاندر ازاء قدرت او | شکوه گردون پست و دروغ انجم زور
گرفته مکنت او عرصهٔ صباح و مسا | ببسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر | سعادت ابدی در هوای او مقصور
قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان | قدر ندارد رازی ز حزم او مستور
قضاله سخطش مسی گشته زر گردم | حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور
توان گر بحث اگر حاجت او شد سلا | ز بیتی حرمش حزم ز سایه و نور

زهی

زهی موافق احکام تو زمان و زمین | زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
سبک فراز نفاذ تو همچو باد عجول | محاوران وقار تو همچو خاک صبور
بجود اگر چه کف تست همچو ابر بسر و قوف | ز لاف هرزه چو در عدت خبایانشد فهور
کف تو قدرت آن ندارد ار چه ممکن نیست | که خلق را برهاند ز روزهای مقدور
چو چشمهاست که آن آیت ز کارم تو | زهی کریم تو ابر آب چشم بذر تو را
به تیغ قهر تو آن را که خسته گردد قضا | جز جن و انس بیارد ز نفخ صور نشور
بآب رفق تو آن را که تشنه کرد اسید | سپهر تشنه نماندش شراب غرور
بزرگوارا من خادم و تو ابع من | همیشه خفت نفیر هم از جهان نفور
مرا نه در خور ایام همی بیت بلند | همی به پرده در بدیل ندارد دم بعذر
مرا نه لایق احوال عادت جمید | همی برازگشادن نشاید دستور
زمانه هر چه براید بعرضه نتوان داد | که مادر است فلک بر بنات خویش غیور
مرا فلک علم داد در ولایت غم | که دخل آن نپذیرد بهیچ حد قصور
بخیره غرا چه جویم که میرسید بیدرور | بهت حادثه منشور در دم منشور
من از فلک متوسلم که از تو دشمن و دوست | جو از فلک بمعالیت همی رسند نشور
همیشه تا که کند نور اقتباس فلک | زمانه تیره ور روشنش بغیبت و ظهور

شبت چو روز جهان باد و روز دشمن تو   ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور
حسام خشم حسود ترا اگر بمثل   زمانه ضرب کند باد چشم زخمش کور

مدح امیر شمس الدین اتابک

ای همت ورای چرخ اثیر   چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه   وی بجود و سخا عزیز نظیر
پیش وهم تو کند تیر شهاب   پیش دست تو رزق ابر مطیر
نه بقدر تو در گمان برجیس   نه بطبع تو در جهان تیر
قلمت را ز چرخ راتب و پای   سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو حسود   بحر با بحر خاطر تو غدیر
باشد آنگه سؤال و جواب   مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت حرف وضع و شریف   در گهت قبله صغیر و کبیر
ای جوان بخت سروری که ندید   چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر چه پیش تو کرد   نقش عنوان نامه تزویر
حالش این بس که تا بحشر نماند   ز که بست تربت تشویر
بر امیدش از عطای بزرگ   ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه

زانکه خدمت جود تو شد   پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادر پیر دارد و دو سه طفل   از جهان نفور و جفت نفیر
همه گریان لقمه از اسید   همه عریان جامه از تن بر
کرده از حرص تیز دیده کند   دیده از وقف روزن تقدیر
غم دل کرده بر رخ هر یک   صورت حال هر یک تصویر
دست اقبالت ار نه بگشاید   بند ادبار این عیال فقیر
کاو رشای عمر او بدهد   زین از خشک سال حادثه شیر
پای من بنده چون زجای برفت   کارم از دست من زهی شده گیر
من چگویم که حال من بنده   حال من بنده بکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال   تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند   تاج بادت همیشه ماه منیر
اشک بدخواهت از حسد چو بقم   روی بدگویت از طمع چو زریر
قامت دشمنت چو قامت چنگ   ناله حاسدت چو ناله زیر

در مدح شمس الدین اتابک گوید

دوش در هجران بت عیار   تا بروزم نبود خواب و قرار

زریر
گیاهی باشد زرد که بدان
جامه رنگ کنند و آن را اسپرک
نیز گویند و بعضی گویند که
زرد چوبه است
برهان

همه با ماه و زهره بودم انس | همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یکنفس مرا مونس | نه کسی یک زمان مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین | همه کشور ز آه من بیدار
رویم از خون چو لاله خود رنگ | اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار
بر رویم ز زخم دست کبود | دل و جانم به تیر هجر فکار
رخم از اشک زرد همچو ترنج | دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه | دهنم خشک و دیده آتشبار
گاه چون شمع قوت آتش تیز | گاه چون زیر چنگ ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم | کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسوده چند ازین محنت | دل بپالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردن بنوبت | چند ازین تحفش بودن هموار
بگذر از سر جفا و مرا | روزکی چند بیغمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس | بیش ازینم مده غم بسیار
این همی گفتم و همی کردم | خاک بر سر کشیده دوار
یار چون نالهای من بشنید | گفت با من لبی ز آتش بار

بل

بل اید بیت این خروش و جزع | که شدت بخت جفت و دولت یار
بار انده بکش بسر سنگ بباش | راه بنمود بخت باک مدار
بتو آورد سعد گردون روی | روی زی درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکرگاه | پشت اسلام و قبله احرار
خاص سلطان اعلیک آنکه کفش | از سخا هست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواهد | طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بر آنکه فتد | باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او | چه یکی تن چه صدهزار هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر | چون برون آمد از پی پیکار
مرکب زهره طبع مه نعلش | که تن باد پای خوش رفتار
که زمین را کند ز پویه هوا | که هوا را کند زمین ز غبار
برباید شهاب ناوک او | انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و مرغ از صف جنگ | تحفه وهم از برای نثار
مهره از رو گرفت در دندان | دیده از رد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش | کرده بفشسته بر جبال و بحار

سنگ این خاک گرد وا رانده / آب آن قیه کرد وار تیمار

ای بملکت چو وارث داود / وی بمردی چو حیدر کرار

ای چو جبر خت هزار درجت گوی / وی چو عصر ب هزار خدنگار

تا چو تربیت کار دولت تو / پر بالست خصم چون سوفار

تو شاد وی نشین که گشت ملک / خود برآرد ز دشمن تو دمار

بس ترا ایست نصرت یزدان / بس ترا یار دولت قهار

انکه در دیدهٔ تو دارد قدر / وانکه بر درگه تو یابد بار

رفعت این را همیدهد تشریف / دولت آنرا همی نهد مقدار

بنده بیزار از حکیم امیدی / هرچه گفت ازو عجب مشمار

عالمی را چو از تو شکر دید / گشت در دوام خدمت تو نگار

ورز هقبال قربتی یابد / پیش تخت تو چون صغار و کبار

جب از جور عالم جاف / گشت بر مرکب مراد سوار

کرد در منزل قبول نزول / رفت از منکر گیتی غدار

تا نباشد نزول روز شب / تا نباشد لفعل نور چو نار

شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار

بای

بار: رخصت و اجازت را گویند عموما و در رخصت و اجازت در راه و دخول ملاقات و در آمدن پیش کسی باشد خصوصا

پای بدگوی و حاسد تو ببند / سر بدخواه و دشمن تو بدار

مدح صدر ظهیر الدین ابو المناقب

چو از دوران این نیلی دوایر / زمانه کرد ترکیب عناصر

زمین شد چون سپهر از بس بدایع / جهان شد چون بهار از بس نوادر

درخت مفلس از گنج طبیعت / توانگر شد بانواع جواهر

چنان شد باغ کز نظارهٔ او / همی خیره بماندی چشم ناظر

ز نور دانهٔ نار کفیده / به پیوند در دل آبی همه سر

تو گوئی برگ سیب و سیب الوان / سپهر است و در او اجرام ظاهر

ز اشکال رطب و ز دستهٔ عود / اگر فکرت کند مرد متفکر

همان هیأت که از امرود شاخش / شود حاصل در اندیشان خاطر

اگر نه برج ثور و شاخ انگور / در موجود ندارند یک مایه صادر

چرا پس خوشهٔ انگور و پروین / بیک صورت پذیرفت از مصور

وگرنه شاخ چنار اجام نرگس / بباغ اندر شرابی داد دیگر

چرا چو نرگس مستان شبانه / نوان سرنگون رند و فاجر

چمن بر شاخ خندان ز رقتاد / روادار لطف رب وی پنهان و ظاهر

که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ — کف خواجه است باران بخشش ابر

ظهیر دین یزدان بو المناقب — نصیر ملت اسلام و ناصر

کمال فضل او با فضل کامل — وفور علم او با علم وافر

بتقدیم قضا رایش مقدم — بتقدیر فلک حکمش مدبر

بود در پیش حلمش خاک غایب — بود در جنب حکمش باد صابر

بکلکش در فتوت را خزاین — بطبعش در کیاست را ذخایر

رموز شرع را عدلش مربی — علوم غیب را علمش مفسر

ندارد هیچ حیلت عقل کلش — که نه در ذهن او آن هست ظاهر

خلافش منهی ادبار عاقب — عطایش داعی اقبال قاهر

رسهمش گر بیابد اقرار خشیت — بد اندیشش اندرون انکار منکر

ده هیبتش گواهی در مظالم — رگ و پی را بخور مرد فاجر

قضا تا او بیای سهم او ندارد — حریف خویش نشناسد مقامر

ملک تقدیر قدر او نداند — بقدر کی بود هرگز مقدر

برازگردون تاسع است معروض — زقدر او فلک گردون عاشر

ابا آرام خاکت در هوا ای — دیا تعجیل بادت در او امر

بکان

بیان از وصف انعام تو عاجز — زبان از شکر احسان تو قاصر

ره درگاه تو گوئی مجره است — ز سیم سایل و از زر زایر

گر از جود تو گیتی دانه سازد — بدام او در آید نسر طایر

ور از لطف تو تن مایه پزیرد — چو روحش در نیابد حس باصر

نیارد چون تو گردون مدور — نزاید چون تو ایام مسافر

بفرمان روان اندر شرع مأمور — بفرمان داون اندر حکم آمر

فرو خورد آب عدلش آتش ظلم — چنان چون مار موسی سحر ساحر

عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر

اگر مسعود ناصر تربیت داد — عیاضی را بخلعتهای فاخر

مرا انداز و جاهت کان بداده است — عیاضی را صد مسعود ناصر

وگر چند اندرین مدت ندیدست — کسم در خدمتت الا بنادر

بیاد آن حقوق مکرمات — زبانها دارم از خلق تو شاکر

وگر عمرم بر آن مقصور دارم — با آخر هم نبیرم خیر مقصر

تبرا از مقابل که توان گفت — ولیکن شعر مشکور نشاعر

چو خاموشی بود کفران نعمت — در این معنی چه خاموش و چه کافر

همیشه تا بود ارکان مؤثّر — همیشه تا بود گردون موثّر

چو ارکانت مبادا هیچ نقصان — چو گردونت مبادا هیچ آخر

ز چرخت باد عمری در تزاید — ز بختت باد عمری بر تواتر

در احکام قضا حکم تو قاضی — بر اسرار قدر علم تو قادر

سعادت همنشینت در مجالس — هدایت هم حریفت بر منابر

ترا در شرع امری باد جاری — مرا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر — بعید دیگرت هر شب معاشر

مدح صاحب علاء الدین محمد

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار — ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار

این چه پیغام بشارت کاشتابان در هوا — وان چو سیلان چو آهوش خرامان در قطار

که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم — که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبّتی — روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان — حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی — باد اگر شیدا نشد چون بی خبر شد بی قرار

مست اگر مینا نشد از خوردن باران چرا — چهره گلگون باغ و چشم نرگس پر خمار

ادنی

رونق بازار بستان آن شد زیرا که هست — بوی خط گلستان رنگ رخسار لاله زار

باده خور چون لاله در کاسه زانکه امروز درخت — لاله می رویید رخسار را کان همی روید بهار

باده خور در جمع خوش بر گل بهنگام صبوح — توبه کردن ای تو خاصه در ایام بهار

بر کنار سور می صاحب جلالت مباح — خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند — در میان باغ بستان افتخار روزگار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش — زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار

عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست — افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دفتر بخشش ما خواه — نور جاه اختران از سنگ قدرش کم عیار

عقل پرورد است گویی روح او را در ازل — روح پرورد است گویی شخص او را در کنار

ز استغفاری پشیمه کرد است از برای آنکه هست — در قیامت مخلص چون مستغفران رستگار

کی تو عالم از رضای که از بهر لقاش — کرد ایزد روز مولودش قضا را استوار

ز آب و آتش بر درود روح ورای او با کی نور — چون ز باد و خاک طبع و صبر و لطف و وقار

خواسته از حلم ورای او زمین و آسمان — هر یکی در خورد خود چیزی ز روی اعتبار

جود او چیزی ز انوال اگر شد اندر حال گشت — کوه این خلعت ز خورشید آن را یادگار

ابر جودش گر ببارد قطره بارد بر زمین — تا قیامت بار درم آید برون دست چنار

ای بخت همت تو پایهٔ اجرام پست / مهر بر پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید خوار
داروار حرص تو بر چیس و ز قهر تو خار / این سعادت مستفاد و زان نکوست مستعار
در پناه درگه اقبال بام قدر تست / هفت کوکب در سیر و نه سپهر اندر مدار
در کسی گوید نشاید بود پس گویم چرا است / آن نه این یا آسمان و آن نعت از پرده دار
فضل یزدان است حال و بر سیادت رایت این / رای سلطان است روز و شب عنایت را یسار
هر کسی کز شرف تو شنید شخص دولت / رفعتش کویت چو در عصمتش دست تار
گر شود در سنگ پنهان دشمن است چون کشف / در شود در خاک متواری حسود است چون مار
حزم تو چون ماه قدر بیرون آورد از زیر سنگ / عزم تو از هیبت و حشمت بر آرد از دمار
هست مضمر گوئی اندر طاعت و عصیان او / نام و ننگ و خیر و شر لطف و قهر و فخر و عار
مادحت را کز معانی سست و الفاظ ابترست / زاهل معنی نیست لاجرم کس اورد اختیار
هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد / مرد جهل است آمد او بود معنی گذار
لیکن ار یکروز در درگاه تو باشد بپای / پایگاهی یابد از اقران فزون از روزگار
طبع کلکش چو زبان گویا شود چون کلک تو / گرچه کلک تو کمر بندد و بیت بنده وار
گرچه نزد هیچ دیار این سخن مقبول نیست / کرد دارد تعریف تو صاحب قبول اندر دیار
شعر او باشد امروز آنکه شکر بود دی / طاعت او آرد امسال آنکه عصیان بود پار

تا زند

تا زند شاخ خزان بر شاخسار از زر درم / تا کند باد صبا در باغ هر رنگ نگار
شاخ اقبالت چو باغ از ازهار بیان باد سبز / شاخ بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار
چهرهٔ بدخواهت از اندوه چو آبی باد زرد / سینهٔ بدگوت پر خون از تفکر چون انار
شادمان در دولت عالی و جاه بیکران / کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

در مدح صدر سعید امیر فخر الدین محمّد گوید

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر / لطایفی که بجودش همی برد تقدیر
بیارگاه بزرگی نشست باز بکام / جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهاء ملت اسلام فخر دین خدای / که داد فخر و بها ملک را الصدر و سریر
جمال جاه و جمال محمد آنکه بجود / نمود کار دل و دست او بسته ابر مطیر
بیان بپیش ثنایش چو نزد معجز سحر / یقین بنزد کمالش چو نزد حق تزویر
بدست قهر نهد قفل حکم بر حدثات / بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
همه نواحی کشورش مسخرست و مطیع / همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر
نه با عمارت عدلش خراب ار سستی / نه با حمایت عفوش مجال از تقصیر
ز سنگ خاره برارد ز تف هیبت خون / ز شیر شرزه بدو بخت رحمت شیر
زمانه نی و بر امر او زمانه زمن / سپهر نی و بر قدر او سپهر حقیر

ازو زمانه شاد عنان رزم هوشت / وزو سپهر مدارد جهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در خدمتش کند کفران / سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه / و یا بجود و سخا در زمین عزیز نظیر
نهفته در نظر فکرت تو ذره بزرگ / نهفته در نظر همت وجود حقیر
کند درنگ رکاب تو خاک را طعنه / دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نسیمهای کفت را بمژده ابر عقیم / لطیفهای دلت را نمونه بحر غدیر
نهد گمان ز عطارد بر فلک تقدیم / اگر وجود ترا بر زمین نهد تاخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد چو لطف دارد تیر
به پیش قدر تو گردون نبود پایه بلند / به پیش طبع تو دریا نبوده جوی عشیر
شامل فر عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون آیت عدل تو پشت دهر قوی / ز بیش رایت رای تو شیر چرخ اسیر
بر اوج قدر تو ایام دیده بر انجم / بدام جود تو قنطار داده نه قطمیر
مگر جواهر صورت مایه ظلمت / که آن بصورت کند ز ذره انگی بصیر
سپهر ملک ضمیر تو گر بدست آرد / کند بآب روان ز عطاردش تصویر
شهاب کلک تو بادید دولت تو بسر / هلاک کند که بدیوان شهاب کلک اثیر

انتهی

ز تف آتش خشم تو بر مکال اگر / باب عفو پناهت بخدمتش بپذیر
رضا و کین ترا حکم طاعت و گناه / عتاب خشم ترا طبع آتش است و حریر
که روزگارش اگر پای بر زمین آید / شفیع خشم تو خواهد شدن که خشم تیر
عدو بخواب غرور اندر است چرخ بران / که بر زبان سنان تو رانده‌ش تعبیر
بزرگوارا الغم چو مشتری برجوع / ز اوج اول میزان نهد بکاند تیر
ز راستقامت تحویل او به میزان باز / براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بفر دولت تو لا اله الا الله / چگونه لایق تقدیر آمد آن تدبیر
ز آن ضمیر صواب اثر همی بینم / که مثل آن نکند ثبت هرگز مضمیر
بشرح حال در احیای مسیح حاجت نیست / زبان حال بر آن میکند تقریر
همیشه تا بود آسمان و انجم را / نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت / بجاه و دولت تو هر زمان زمانه بشیر
مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند / غلام تخت جوانت مدام عالم پیر
ز رشک اشک اندیش تو عدل اقم / ز رنج روی مخالف تو نظیر زریر
ز دهر قامت این کوژپشت قامت چنگ / ز چرخ ناله آن زار سیچ ناله زیر
موافقت ز سعود سپهر جفت مراد / مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی

دی چو بگذشت شهنشاه فلک نوبت بار / برسرا پرده شب کو بجهان کرد حصار

روی بنمود مه عید که گفتی که کند / قوسی از زر طلا بر کره از زنگار

جرم او گاه بر آرنده ز انجم تاثیر / سیر او گاه نماینده ز ارکان آثار

جرم او قابل و مقبولش از آن سو تاثیر / سیر او فاعل و مفعولش ازین سو آثار

گاه از دوری خورشید همی شد لاغر / که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار

راز او بود سبک روح دبیری که فلک / معنی اندر ورق روح همی کرد نگار

مضمر اندر سخنش آیت قضا و مقدور / مدغم اندر قلمش نامهٔ فلک را اسرار

بود در تخته او از همه نوعی ابیات / بود در دفتر او از همه وزنی اشعار

سفتنش قاصر چون بخت لئیمان خفته / خردش غالب چون چشم رقیبان بیدار

کرده در دلو بر این منطق و ابیات آسان / کرده در حوت بر این ابجد و هوز دشوار

باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام / یکی بر بط سعد و بدگر جام عقار

از تبسم لب شیرینش همی شد خسته / وز بشارت رخ زیباش همی گشت فکار

سخنش از وتد و فاصله و موسیقی / سبلتش از وتر و زخمه و موسیقار

حضرت او بر از طارم او تخت رفیع / سقف او را ستون ... دیوار نگار

ملکی همچو خرد عادل و بیدار درو / ملکی مستظهر و زو یافته خاک استظهار

که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر / گاه پر کرد همی کیسهٔ کان از دینار

صحن پرده لعبی سراپرده او اوج حضیض / اشهب دولت همی گرد خم او لیل و نهار

باد را دخل همی داد بوی ز دخان / آب را خرج همی کرد بوی زنگار

بار سیدان دگر بود درو شیر دلی / که ازو شیر فلک تیره شود در پیکار

خنجرش کون ارواح زند در صف / ناوکش نامهٔ آجال برد روز شکار

بیگنه بسته همی دید یکی را در حبس / بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار

خواجه بود از میان همه زیرک ترف / مرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار

سایهٔ عدل بر افکنده و نور احسان / رایت در آتش ... و ... بار

عالم غیب همی دید بدو ... دیده / آیات وحی همی کرد ز هوش گفتار

برزو صومعه بود در وهنود ولی / مدت عمرش بر هر شده از حد و شمار

در همه کاری چون صبر شتابش اندک / در همه شغلی چون حسم درنگش بسیار

گاه بید وحت یکی را لکتف بر علمی / گاه بر بست یکی را میان بر زنار

عدد انجم سیار سپهر هشتم / بود چندانکه بر او خیره نمیشد مقدار

زانکه گفتی ز سیارهٔ انجم هستی / در که خواجه ز سیارهٔ محروم که بار

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بود | دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار

آنکه در هیچ قرانات فلک نارد مثل | آنکه چو خویش نزاید جهان نارد یار

چرخ را با شرف فرش سبک قند در موزه | کوه را با غضبش کنگ فتد در شلوار

گشته بر محضر اقبال بزرگیش گواه | هر دو کیستی ز قضا و قدر آورد اقرار

تا نشد ضامن ارزاق جلای تو جودش | بود یک معده طبیعت بکفند از یک نار

هست استیلای عدلش بمکانی که کنون | باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار

زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب | زانکه مانند خفاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بگشادست | عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار

هست کمیت اشغال جهان را میزان | هست کیفیت اجرام فلک را معیار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق | چشم بد دور زهی خواجه با استغفار

کنی از تقویت لطف عرض را جوهر | کنی از تربیت قهر شفا را بیمار

باد در موکب حکم تو ورزد وقت نفاذ | خاک در سایه حلم تو ببو کاه وقار

دخل مدح تو رسیده ز وضیع و شریف | خرج جود تو رسید از صغار و کبار

درگهت مقصد سادات ورد و بر اعیان | مجلست مرجع آمال و بر او بر احرار

تا بس رای تو پرچین بردارد از ماه محاق | کوشش عدل تو پرچین بردار ز خشم خمار

دار

خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند | در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار

با یسار تو فلک خورد یمین که بپرس | بیمین تو دهم هر چه مرا هست یسار

همت آنگاه یک بروز که نگهدار ادب | کان یمین را ز یسار تو همی آید عار

تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود | جز که در دامن قدر تو نکردست قرار

هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب | بر سر توسن افلاک توان کرد فسار

هر کجا منع تو بکشاد در چون و چرا | بر در خانه تقدیر توان زد مسمار

گر صبا بار ز کف دست تو ورزد همچو بهار | درم افشان دهد از شاخ ز فیض دست چنار

جز فلک با کف پای تو نسودست رکاب | جز عنان در کف دست تو نکردست قرار

خواستم گفت که خورشید بدست ماند | گفت خورشید که با او سخن من بگذار

در بساط همه اجرام فلک چون آمد | گر فلک را ز تبل حکم تو گوید که مدار

در بزرگی تو یک نکته نخواهم گفتن | کان خجالت وگرنه ز چه دانم من زار

عقل اگر از سر انصاف بخواهد امروز | در دیار و جهان جز تو نیابد دیار

ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان | وی روا داده بهر شش جهت اندر بازار

نام من بند لقبش مانده بهر هفت اقلیم | گشت معروف کبار از تو و مشهور صغار

خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال | گویدم گر بدان علم که گویم که ببار

در لوب کر چه پادشاه چو عفوت که خشم | بر سخن هست چو علمت که او را که سوار
مرد باید چو بیان است بمداحی تو | که از و گوهر ناسفته بستاند کمبار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب | تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
شعرم این هست و گر کس ازین داند گفت | گو بیا رایک از ارکان و بزرگان دیار
حاش لله که ز من بنده همی گویم از آنکه | که چرا یار نبود این سخنم یا پیرار
این هم اقبال تو میگوید ورنه تو بگوی | که چو من شاخ چرا میوه چنین آرد بار
همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر | روز را باز چه باشد که توان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز از دی | تا بریده نشود اول امسال از پار
باد هر سال ابد ذکرت ضامن عمر | باد هر روز بروز دگرت پذرفتار
دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون | وارث جان و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت | پایه جاه تو زآسیب فلک در زنهار
هر دم اقبال نوت باد از کردن کهن | سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

پذرفتار یعنی قبول کننده و فرمان بردار مقر و معترف باشد
زنهار یعنی پناه و پناه جستن و امان خواستن باشد و عهد و پیمان و ترس و بیم را نیز گویند و بمعنی ... هم آمده

مدح ضیاء الدین مودود احمد عصمی طاب ثراه

دوش از درم درآمد مست و بیقرار | پر نور مه دو هفته و هر هفت کرده یار
با زلف تابدار دلاویز پر شکن | با چشم نیمخواب جهان سوز پر خمار

هر هفت یعنی آرایش ... هفت زینت زنان را گویند که آن حنا و وسمه و ... و زرک باشد و بعضی خط را ... گفته اند
دلاویز ... مطلوب و مرغوب ...

جستم

جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد | واورد دستش چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفت از کجات پرسم و خود کی رسیده | چونی بماندهٔ و چگونست حال و کار
گفتم ز حال من ز غم تو تا کنون تباه | لیکن ز شادی تو کنون کار چون نگار
تا هیچ جنگ تو بکنارم نیامدی | بودم بزیر جنگ تو با نالهای زار
بنشست و ماجرای فراق از نخست روز | آغاز کرد قصهٔ آن کوهی اشکبار
بشکفت و شکر ایست که هر چه بود در گذشت | بی تو ز خط طاق من بار اشتغار
منت خدای را که بهم باز یکنفس | دیدار دید یار دگرمان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو کز میان | گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی تقطیع و وزن شعر | بر وزنهای شکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر چه هست چرا هم سؤال کن | رمزی درین نمط نه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه پس از ور چرخ اوست | کر زیر و ز چرخ همین هست و کر بسیار
در بزم رشک برده بر و شاخ در خزان | در بند شرم خورده از و ابر در بهار
اصل وجود اوست که از بیخ و فرع او | دارد همان نظام که از بیخ و از چهار
گفتا درست باد بدستور شرق و غرب | آن از جهان گزیده دستور شهریار
مودود احمد عصمی که زلف دار | دارد زمام گیتی در دست اختیار

تنگ شکر کنایه از دهان معشوق است

گفتم چه حیلت آن تن بیجان را در صبا / بود صبا بیاش مادر و دایه آن جویبار
زو موج فتنه ساکن و او روز و شب در آن / زو ملک شاه فربه و او روز و شب نزار
که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه / که در کنار نطق کند در شاهوار
گشاد ملک تا یکسو غرب و شرق / آن لطف گاه بر رخ سیاه روز بار
موجود احمد عصمی که در مکان اوست / بنیاد ملک و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اگرت امتحان کنم / در مدح آن خلاصه و مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت / کم گوی قصه خیر دوات و قلم بیار
برداشتم دوات و قلم بردمش به پیش / آن یار ناگزیر و رفیق سخن گذار
برداشت کلک و کاغذ فرفر فرو نوشت / بر فور این قصیده مطبوع آبدار

فرفر
بفتح فا و سکون را
سخن زود و شتاب و تعجیل
باشد و شتاب
نوشتن را نیز
گفته اند

ای روزگار دولت تو روز روزگار
وی در زمانه سایه تو فضل کردگار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو دام و دانه امروز دیده دی / جود تو نقد و نسیه امسال داده پار
افلاک را بغو و جلال تو استقرار / ایام را بجاه و جلال تو افتخار
ارکان ز تف هیبت تو گشته دخان / در سنگ جذب همت تو گشته نگار

تا

تا سد حزم تو نکشیدند از وجود / عالم نیافت عافیت عام اختیار
عقلی که ذکا و سحابی که سما / بحری که کفایت و کوهی که وقار
در ابر اگر ز دست تو یکی صفت نهند / دست تهی برون ندهد هرگز از بخار
هم عقل پیش نطق تو شخصیست بی‌روان / هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار
تا در ضمان رزق خلایق شد کف / ترکیب بعد از آن نپذیرفت پود و تار
حکم تو همچو باد دهد خاک را اسیر / منع تو همچو خاک دهد باد را قرار
نه چرخ را بصورت امر تو گشت نور دو / نه وهم را بپایه قدر تو رهگذار
از خاک گر زور بازوی مروت برد نشیب / در آب نعل مرکب بهیبت کند غبار
آنجا که یک پیاده ز نیرو کند عزم تو / ملک توان گرفت به نیروی یک سوار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل / کین تو دشمنان را بر جان نهاده خار
چون مور هر که او کمر طاعت نبست / بر وی کشد قضا در از بتیشش چو مار
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال / هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سواتی از پی کام تو آفرید / از تر و خشک عالم خاکی آفریده کار
ور نه چو تو بذات حقوی عالم دگر / کردی برای آفرینش ذات تو اختیار
تا هست اختران را اثر از سپهر / تا هست آسمان را ارکان آتش از مدار

باد اسیر امر تو چون چرخ بی‌فتور / باد ا مدار عمر تو چون چرخ پایدار
هم فتنه را ز دست شکوه تو گوشمال / هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست / تو در مقام عزت و دشمن چو باد خوار

مدح صدر سعید ضیاء الدین مودود احمد عصمی

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر / بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش / هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طره او در کمین جان نهادست / کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمد چو / چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در هوا قفسش رحمت رقیب و راهی / نه از مقدمه رنج رسول کیج سفیر

پیغام رسول

من از خرابی و مستی بعالمی که درو / خبر نبوم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد / مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی / ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می بسوز دمی / همی جدا نشوی زود چنانکه می از شیر
چه جای خواب و خمارست خیز خیز بخیز / پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی / که عدل اوست بهر یک ... دستگیر و نذیر

لاکی

رهی
لفظ اول و کسر ثانی
گرنده و غلام و پرستنده
و چاکر باشد

بزرگ بار خدایا که گر قیاس کنند / همه جهان نه بزرگیش نیست عشر عشیر
بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت / که جست باد کمان نشست کرد نمیر
هر آنچه خواسته در دهر کعبه جز که ستم / هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر
مربیت فلک اندر فن جهان صاحب / که در جنیبت تو پیر او دو تقدیر
ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان / ویا بدیده جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر / نبشته کلک تو را آنچه آیت تیر
ز رشک قدر تو ناگه فلک شبه چرخ بقم / ز بیم قهر تو روی حاسد چو برگ زریر
کند لطایف طبع تو بحر را حیران / دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور / همیشه هیچ نبیند مگر سرور و سریر
هزار بار برقیت برزبان قصیت / که بر زبان سنان تو راندش تعبیر
حدیث خاصیت تیغ صور و قصه آن / مسلمست ورود است اندرو تغییر
قیاس باشد ازین رایت تر دانمعنی / دلیل باشد ازین خوبتر درین تأثیر
که کشتگان خلایق نه را قیامت / معاینه نه خبر زنده میکند بصریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی / زهی بنان تو آیات جود را تفسیر
که بود تا همه نوبت در وفا چو بیانش / که روز کار بلوزینه در نداد مس سیر

عشر عشیر
هر یک بمعنی دهیک
آمده

جنیبت
اسب را گویند
بزبان

لوزینه
هر چیز را گویند از حلویات
که در آن مغز بادام گرفته
باشند و از مغز بادام
پخته باشند

نفایه — بفتح اول بمعنی نقاوه است که برگزیده [illegible] باشد [illegible]

اگر مقصرم اندر ثنا معذورم که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمی‌رسد ورنه بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر
هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا خرد که کاش جهان را مدیحت و تشهیر
که هان و هان برِ این شعر پیش حضرت او که نقدهای نفایست و ناقدیست بصیر
مرو که فکرت تو نیست مرد این معنی ببر که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن از چه سپس بود داعی شوقم همیگریست سخن چون جگر بجوار سطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود بجان او که درین جان برآیدم ز زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة به بی‌نیازی خود شکر ازین اسیر بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار این درگاه بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر
ولیکن از تو چو تشریف تربیت خواهم وگرچه باید خجلت بسیست در تحریر
مرا مگوی چه باقی بود ز رونق شعر چو در معاملت از اهل صیرفی نکند توفیر
بشرح حال اما نا هیچ حاجت نیست زبان حال نه از حال من کند تقریر
مرا غرض شرف بارگاه عالیست که ساحتش ز شرف باد بر سپهر اثیر
همیشه تا نبود در قیاس جوان بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطوع تابع رای تو باد بخت جوان بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر

انک

زاشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت انگور همچو قامت چنگ ز چرخ ناله ازان زار همچو ناله زیر
گذشته موی و زو دنیا برون شنیده اجل حسود جاه تو همچو بوریا زحمیر

مدح جلال الوزرا عمر بن مخلص

جلال تمکین ملک اوتا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهال نشاند چرخ وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادئی که هفته زما فوت کرده بود آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار
بر روضهٔ ممالک و ملت که تازه بود سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایه چنین آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان مراد همی جست ازین بخل آخر طریق کار رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار
این آیتی که زنده لایست صنع اوست در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وین گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست از دست غبن یک جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرد آسمان تا خاک را به برگ و نوا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سرجملهٔ حیات دایم نظر بعین رضا کرد روزگار

صاحب ری — بصاحب عمادی مشهور است و کرم و [illegible] معروف و وزیر رکن الدین [illegible] بود

آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد بر حکم چرخ چون تو چرا کرد روزگار
و آنجا که ذکر صاحب ای وقت و ذکر تو بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
در سمع حضرت تو که آمد ز بعد از آن بر من بر آید هفته بها کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو پایه یافت موقوف آفتاب غنا کرد روزگار
هر تن که از کرامت تو بهره ندید کان مهرهای نقش بلا کرد روزگار
در بندگیت صادق و صافیست هر که هست وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
ای الوزی مع همت سرد چون گیتی این سعی که مزد و کجا کرد روزگار
خسرو عماد دولت هین از شنای پس کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل عظیمت ناید جاه اوست بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار
پیش ظفر قرار جهانگیر رایتش پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار
پیروز شه که تا بقیامت ز نوبتش سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار
آن آسمان جمال که زیر چرخ جود او خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
آنکه از برای خدمت میمون درگهش بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
آنکه از سرای خطبهٔ ایام دولتش برجیس را ادای عطا کرد روزگار
پشت بنفشه حضرت میمونش خم نداد زان پیش چرخ این خویش دوتا کرد روزگار

دست

دست چنار دولت فراک او نیافت زانش همه باد و هوا کرد روزگار
شاهی که در مضاف قدرش بچشم عقل از قالب سپهر سها کرد روزگار
جائی که در جهان خلافش نکرد جان از غم بدسگال غزا کرد روزگار
در سوکی سلاکش از حبس کیش رست از شیر بیشه حبس قفا کرد روزگار
چون اژدهای نیزه بپیچد در کفش در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
اینجا وی که فضله از خلق و خشم تست آن مایه کاصلش خوف و رجا کرد روزگار
با من تو گوی انچه سخا خواندش خرد با دیگران دغا ز سخا کرد روزگار
جم دولتی که از نفس کلبه مرا از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون زین بیش با من ارچه جفا کرد روزگار
ای پایه کمال تو جائی که از علو اول حجاب او ز سما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو تا حشر پایمال حیا کرد روزگار
دست ذکای من بکمال تو کی رسد گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام و نشان از ثنای من خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زبان شد گر ممکن و گر صواب و خطا کرد روزگار
اندر نفاذ خسرو و صاحب نفاذ باد هر امر کان قضا و رضا کرد روزگار

در دولتش که پیش و دو آتش چکان شود
دوران که نشتش به بقا کرد روزگار

ای در بر و جهید کرار روزگار / وی راست کرده خنجر تو کار روزگار
در دهر جز خرابی و پستی نیافتند / زانم که هست عزم تو معمار روزگار
واضح به پیش پای تو اشکال حادثه / واهان به پیش عزم تو دشوار روزگار
زانسوی آسمان تصرف بروی شدی / گر قدر قدرت تو شدی یار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان / تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
قدرت برون بماند چو بنیاد کن فکان / بنهاد اساس دایره کردار روزگار
در درون دایره بودی ز رفعت / در هم نیایدی خط پرگار روزگار
بعد از فنای قدر تو ترتیب کرده اند / این هفت آسمان پاره کله دار روزگار
جزوی ز ملک جاه تو قطاع اختران / نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
با خرج جود تو نه همانا وفا کنند / این مختصر خزانه و انبار روزگار
پیش تو ریسمان خراج آورد قضا / هرچه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانها نه که همت تو چون دگر ملوک / تن در دهد به بخشش و ادرار روزگار
این وقف کرده دولت بر روز نکبت / بر تو قضا و بسته قرار روزگار

ازو

اقف مست
کنایه از گفتار خشونت آمیز و وحشت انگیز باشد و آواز و فریاد

ز آوردن آن زهمانا بدل کند / اقرار روزگار به انکار روزگار
زیرا که روزگار ترا بنده ایست / احسنت ای خدای نگهدار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند / الا که سرو سوسن از احرار روزگار
جودت چو در ضمان بهای جود شد / بگشاد کاروان قدر بار روزگار
طبعت چو باز رسوی عنان چو بگذشت / او یخت یکان را عدم از دار روزگار
ای از جلال عشوه عمع وار باشد / از حرص دانه گاه ملقار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه / پنهان کند طراوت رخسار روزگار
از کر و فر ز غایت تعجیل گشته چاک / زانگشتهای پای تو شلوار روزگار
وندر گریزگاه هزیمت بپای در / از بیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون نهنگ آب فرو داده از گلو / یکباره خصم را تمام نگوسار روزگار
ترجیح داده کف اجال خصم را / دانگ ز سنگ چرخ تو معیار روزگار
زور تو در کشاکش اگر بر فلک خورد / زه بیت او گسسته شود تار روزگار
بیرون کند چو تیغ تو کلک تیغ بحوان / دست قدر زبانه ظفر خار روزگار
در نظم این قصیده ادب ناگفته ام / القاب های خلاصه اخیار روزگار
هر چند نام و کنیت تو زینت اندرو / ای بد نکرده نام ترا عار روزگار

دانی که جز کمال تو لایق نباشد این / ای در بر و جهید کرار روزگار
گر تر بود ز چند اسم گر بپرسش / کانشان این قصیده ز اشعار روزگار
بر خدمت که زنید گوید به صد زبان / تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار
تا از خلاف سبع و تفرق حد و کون / باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو / تا کاینت و فاسد از ادوار روزگار
دست حرام وای جاه تو در حشر / رداس سپهر مسمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمون کبریات / کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بیش ترا / حفظ خدای داده به زینهار روزگار

صفی حالت هین خواجه عالم منصور / که هست عالم فانی بذات او معمور
به کلک و رای سیاست پیشگاه منیر / تقدر و جاه بیفزود با لقا صدور
بجنب حلمش خاک کثیف با عجول / به پیش حکمش با عجول افلاک صبور
بجود قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست / که خلق را بر هانی ز روزی مقدور
تو ایمنی که کند پاس حالت نکرد / ز خشم خانه باز آشیانه عصفور
به نزد برق ضمیرت پیاده با شبه برق / به پیش رای منیر تو سایه گردد نور

اگر

اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا / اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم / کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
تخصص حیس اسر در جهان تو ای معروف / بنوع نوع شرف در جهان تو ای مشهور
صفای طبع تو نفرد آب آرون / سیر امر تو ... کوی باد دبور
ز تیغ کین تو آنرا که کشته گو اجل / خدای زنده نگرداندش نفخه صور
همیشه تا نحر و شد ز پیش گل بلبل / همیشه تا بسر آید به پیش مل طنبور
زبان دشمنت از بیان همیشه باد اخار / مذاق حاسدت از بیان همیشه باد اشور
ز بیم پیکر خصمت چو پیکر مفلوج / ز رنگ چهره خصمت چو چهره محرور
سپید چشم حسود تو چون تن ابرص / سیاه روز عدوی تو چون شب دیجور
لگام حکم ترا کام دهر برده نماز / چو طوق طوع ترا گردن وحوش و طیور
برنج جاه و بدخواهت آسمان خندان / بکام دشمن بدگویت اختران رنجور
حیات عمر بداندیش و کمال تو باد / همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور

صفت باغ و سرای ناصر الدین طاهر بن مظفر

ای تحویل خرمی چو بهار / گشته در دیده ها بهار نگار
از سپهرت رفعت آمده ننگ / وز بهشتت نزهت آمده عار

عرصهٔ صحن تو بهشت هوا — ذرهٔ سقف تو سپهر عیار
گشته با طارم عکس دیوارت — آن در رنگ که داشت بیش و بهار
معتدل عالمی که در تو طیور — همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصه که در تو وحوش — همه هم ثابتند و هم سیار
گرگ تو بار گشته بر تارک — کبک تو بار جسته در منقار
هرچه از لحنهای موسیقی — در تو تألیف کهنه موسیقار
کرده زان بس مکرران صداات — هم بر آن برده سالها تکرار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب — ابد الدهر مانده در یکجار
تیغ ترکان رزمگاه ترا — آسمان کهنه ایمن از زنگار
جام ساقی بزمگاه ترا — می پرستان نه مست و نه هشیار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت — چند کرت عصا و پا افزار
عمرها در عمارتت بوده — دهر مزدور و آسمان معمار
بجز نقش ترا نموده سجود — مردم دیده‌ها هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح — همه وقتی ز آفتاب عقار
تا قیانش نه خشمگین نه ملول — می پرستان نه مست و نه هشیار

بزم

دیلم ترک رزمگاه ترا — هیچ کاری وگرنه خنجر بکار
رمح این چرخ شهاب آتش سوز — تیغ آن چون مجره گوهربار
وحش و طیر شکارگاه ترا — خامه با اضطراب داده قرار
شرفت سایه گرفته چنان — کافتابش نمی‌رسد بکنار
موج در جوی تو فلک سرعت — مرغ بر بام تو ملک هنجار
پایهٔ تو چنان کشیده شدست — کاسمان زافسر هوایت مدار
آسمان زیر دست پایهٔ تست — ورنه گردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام — همچو مرغان فرشته بر دیوار
رستنیهاش چون نبات بهشت — فارغ از گردش خزان و بهار
سوسنش همچو مهییان گویا — نرگسش همچو عاشقان بیدار
بچه سرو را چو خنجر بید — بکشد مرد در دریده سینه نار
یکدم از طفل و بالغش خالی — دایهٔ نشو را نبوده کنار
سایهٔ بید را بچهرهٔ روز — بی‌سبب در کشیده چادر قار
صدف افکنده موج در که او — همه اطراف خویش دریا وار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان — لؤلؤ برگ ریز او شهوار

طارم قدر او چو گردون نه　　چمن ساحتش چو ارکان چار
در عبارتش به زبان صریر　　مرحبا گوی رای آن ہموار
نابوده درو زبانش وزیر　　سر زلف بنفشه دست چنار
ناصر الدین ز شاخ نصرت دین　　ذره ای بهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر　　همه بر درگهش گذارد کار
آنکه بفزود کلک را رونق　　وانکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز پاسش ایچ ندارد زرد　　خشتهای زمانه را رخسار
دست رایش بکوفت حلقه غیب　　برکشیدند از درش مسمار
آن قدر قدرت آن قضا بیمان　　آن ملک سیرت آن ملوک آثار
آنکه امرش دهد سماک سیر　　وانکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه اهوا هرگز هیچ چه ندید　　فلکش جز در آب و آینه بار
ملکش را چو چرخ استیلا　　حلمش را چو بحر استظهار
کار عزمش بساخت آن　　عون حزمش ببافت دشوار
کعبه جز حقش بسروری تسلیم　　داده دهرش به بندگی اقرار
نه معاش با یال خا　　نه اباد لیش از دست شمار

هن

دست جودش همیشه بر خلق　　پای خصمش همیشه بر دم مار
رایت او بجنبش آید که　　خانه پرداز فتنه بسپار
بسته با حکم او قضا بیعت　　گفته با کلک او قدر اسرار
داشته تیر چرخ را دایم　　سایه تیر رایتش بکار
بر بزرگیش کاینات من کان　　داده یکعزم و یکزبان اقرار
کعبه جودش مسیح را تهدید　　احتساب سیاستش غیار
تا جهان لاف بندگیش زدست　　سرو ماندست و سوسن از احرار
ای عجب لا اله الا الله　　چون کنند آفتاب را انکار
جبین عزت دلیل بعه لسبی　　فتح را در صحیفها پیشار
رایت ایتی ست حق گستر　　قلمت معجزیست جان اوار
رتبت دهر کلک او بفزود　　بکف می ستان مال بسیار
چه عجب زانکه در همی بارد　　کلک او در جهان چو دریا بار
روزکارش بطوع گفته بگیر　　هرچه رایش بحکم گفته بیار
ای قضا بر در تو جویان جای　　وی قدر در تو خواهان بار
سرع حکم تو زانکه نه بوزد　　شعله پاس تو ستاره شمار

کوه را با طلایهٔ حلمت | گشته قایم جهاد های وقار

صاحبا نه چرا از آنکه فلک | دارد از من درین سخن اقرار

اندرین روزها بعادت خویش | گر اندر میان خواب و خمار

پیک چندی ترا شنیدم | زین بیشتر که به شعرها بسوار

منشی فکرتم جواز حرف | کشت معنی ستان و لفظ سپار

گفتمش صاحبا فلک بشنید | گفتهای آن سلیم دل زنهار

این فرایش در سخن منشان | وین سخن بیش بر زبان مگذار

آنکه توقیع او کند تعیین | خرد صاحب سپه سالار

وانکه دارند در مراتب ملک | بندگانش ملوک را تیمار

وانکه از روی کبریا در بست | نه بعون سپاه و پشت سوار

تخت خاقان بگوشه بالش | تاج قیصر بریشهٔ دستار

صاحبش خوانده ای کدی و کدی | هان گرت می نیارد استغفار

ای دران پایه کز بلندی هست | از ورای ولایت گفتار

نیست از تیر چرخ ناطق تر | دست از نطق زید و عمرو بدار

کیست کو بدین مقام رسد | هم تو بی زبان تر از سوفار

لی

من دلیری نمیکنم ور نه | بر بساط تو از صغار و کبار

هیچ صاحب سخن نیارد کرد | اینچنین بر سخنوری اصرار

تا بود نرم رهوری را گل | تا بود تیر ارغنون را خار

در فرمان دولتت همچو ابد | پای بر فرق نهاده از مقدار

جاهت از حرز و حفظ مستغنی | جانت از عمر و ملک برخوردار

فلک حملت ز زهره رخشان | با دو چندانکه بشکفد گلزار

واعیان دوام دولت تو | انس و جن با تعشّی و الا کار

مدح امیر شمس الدّین اغلبک

ای برفعت ز آسمان برتر | نور رای تو آفتاب دگر

ای تو مقصود نوع و جنس جهان | وی تو مختار خاص و عام بشر

کمترین آستان درگه تو | برترین بام گنبد اخضر

دهر در مدحتت گشاده زبان | چرخ در خدمتت ببسته کمر

نزد عدل تو ای بجود مثل | روزبار تو ای بجاه سمر

نتوان برد نام نوشروان | نتوان کرد یاد اسکندر

در هوای تو عیش خوش هر غم | در خلاف تو بخت هم مضمر

یک نسیم است از رضای تو خیر — یک سموم است از عتاب تو شر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر — بحر در پیش خاطر تو شمر
ای جهان لفظ تو دُر و معنی — هم ازو پیش و هم ازو اندر
دست راد تو ابر با نقصان — طبع پاک تو بحر بی معبر
وهمت آرد ز راز چرخ نشان — کلکت آرد ز علم غیب خبر
کار شد مسخر و منقاد — امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ اسا — چون برانی قبول بخت ورا
پاسبان سرای ملک تو اند — نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که شده است — دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو کردی دقیقه رخصت اگر — شبه لؤلؤ شود عرض جوهر
ای زمین حلم آفتاب لقا — وی فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی جاه — هر که بر خدمت تو یافت ظفر
کرد بیرون ز دست محنت پای — زد در دولت تو کیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه آنکه — کرد در وزنی بدرگه تو گذر
بنده نیز از کرم امید ی — خدمتی گفت ازو عجب مشمر

عاجزی

عاجزی بود با تو گوی پناه — از بد روزگار بدگوهر
مهملی بود دامن تو گرفت — از جفاهای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود — با نثارش کنی بجامه و زر
گردد از دست بخشش تو غنی — یا برد از فر دولت تو خطر
رهد از نحوست انجم — بجهد از خسارت کشور
مدتی شد که تا بر آن امید — چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد — بر سر او همای اوج تو پر
حلقه در گوش چرخ کن آنکس — کو بچشم عنایت تو نظر
بنده را گوشمال داد بسی — به عنایت یکی بکوبی بنگر
صله دادن ترا سزاوار است — زانکه آن دیدهٔ خلد دیدار
پنج کار است نادرست ثنا — شاخ آن خبر کرم نیارد بر
هست تا در زمانه نظام — دانش و رادی و ذکا و هنر
نور تا در نباشد از خورشید — بوی تا در نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب — تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام — آسمان تخت و آفتاب افسر

عید فرخنده و قرین اقبال / ملک پاینده و معین داور
چون جنت صد هزار رحمت گوی / چون جهان صد هزار فرمان بر
دیرمان شاد باش و نهمت جوی / کامران ملک گیر و دولت خور

ای ز رای تو ملک دین معمور / شب این روز و ماتم آن سور
حاملان در نامه عدالت / صادر و وارد و صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی / رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو ملک شرع را مفتی / دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست آورده / در جهان رسم رزق نامقدور
سد حزم ترا ثبات قاف / نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایه عدلت / ساکن پایه وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود / کز مقوی بود نسایه و نور
هر کی صولت فشرده قدم / زور بازوی آسمان شده زور
داده از زور کار دشمن و بیت / روز و شب را جهان ماتم و سور
هشته را در کلاه گوشه جاه / کهه در دامن فنا مستور

باروای

باروای تو روز نامعروف / با وقوف تو راز نامستور
بوده آنجا که ذکر خال ذکر / همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عطا و علو / هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان / هیچ سعی تو نیست نامشکور
نه قضائی و در مصالح ملک / نقش رای تو دهد منشور
عزم تو توامان تقدیر است / که نباشد در و مجال قصور
گر دهد ورد بار آب و هوا / مهد عدل تو از قرار امور
جوش کینه برکشد ماهی / قمر حلیه بکسلد ز تنور
موقف حشر هیبت بارگهت / در او از صریر باب صدور
گر عدم کشتگان حادثه را / به قبیل همی کند محشور
دانت گر سپهر بوسه دهد / برکشیدند رو غبار غرور
کبد اگر ملک گون دهد / قلزم همت تو موج شرور
گرچه اندر سپاه حضرت تو / باد و دیو ند مسرع و محرور
نشو هوش تو سلیمان وار / تختیان بار تا مها معبور
نشو طوطی نه زآن نما دارد / که تغیر پذیرد از باخور

طبع غوبهت رنگ رخسارش / بتعدی بگردد از انگور
نقش تو معتدل مزاجی نیست / گر لقب کبریا شود مغرور
رو که کاملتر از تو شخص نزاد / مادر ملک بر سریر سرور
ایکه فاضلتر از تو مرد ندید / در ایام بر ممرّ مرور
لاف مردی زند حسود ولیک / نام زنگی لیبی بود کافور
معتدل جاه بادی ازینه آنکه / بنقا اعتدال شد مذکور
ای نفاذ ترا خواص دوام / وی عطای ترا لزوم وفور
وانکه من بنده نیز ام نه بکام / مدتی دیر ازین سعادت دور
وینکه در کنج کلبه امروز / بر فراق توام چو سنگ صبور
تا ندانی که اختیار من است / هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدائی که از مشیّت او / رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از جهان همه جا نیست / وآن ز حرمان خدمت رنجور
در جهان مفلسی نفیر از بخت / تا چرا دارد م همیشه نفور
ایدریغ اگر بضاعت من / عیب قلت ندارد ی و قصور
تا ز رنجیان که فرط اخلاص است / حظ قربت بیابمی موفور

تا زغم

تا زعمر القدر که مایه دهر / کنهی بر بشش های تو مقصور
گرچه زانجا که صدق بندگیست / نیستم ز خویشتن معذور
چکنم در صدور سهل زمین / ای بساط تو برده اطلس ور
سختم دلپذیر تر ز لقات / غلتیم چو نشکوار تر ز حضور
حال من بنده در حالک حیست / حال آن شیخ فروش نیشابور
از چه بر داشتم حساب مراد / کان نشد چون حساب ضرب کسور
چون صدف یاکی نفس تر نم / با کلامی چو لؤلؤ منثور
هر دری نشستم چو کربه مرس / شاید از نیستم چو سگ ساجور
سگ قصاب حرص را ارزد / استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعه جام خود اگر نخورم / نکند ارد منتم مخمور
مرد باش ای حمیّت قانع / خاک خور ای طبیعت از زور
بادشا هم بنطق در شو / تو ترس از قضا سند دستور
اندم با سخن که نتوان کرد / ز خوال سره بردن طنبور
وختر انند خاطرم را کر / همه با تکلف و با تمایل حور
در شبستان روزگار غریب / وز تعلات و انبساط حضور

همه را غرّ نسبت تو جهار — همه بر نقش سایهٔ تو غیور
نظری کن بمن چنانکه کنند — تا بدان یکنظر شوم منصور
در نگر کر کار خطبه کنند — بکن از اتفاقشان مهجور
ای کیائی که هرچه گفتی تو — شد بر اوراق آسمان مسطور
تا فلک طول دهر بنماید — بذراع سنین و شبر شهور
از شهور و سنین عمر تو باد — طول الایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو روز سپهر — جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد — چون شب نیم گشتگان دیجور
سخت حجت و قضا ملزم — ظلمت آمر و جهان مامور

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

دی بامداد عید که بر صدر روزگار — هر روز عید باد تباید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم — با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
بر سر خمار باده و بر لب نشاط می — در جان هوای صبح و در دل وفای یار
اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر — در کام ها که بوده سلک سواره راهوار
نه از غبار رخواسته بر وی شدی بزور — نه از زمین جسته برانگیختی غبار
الخ

زیر از میانه زیر یعنی زبر است کذا فی [illegible] زیر یعنی لاغر و زبر [illegible]

درخفت و خیز مانده همه راه عیدگاه — من گاه از رو پیاده و گاهی بر او سوار
که طعنه از زمین که رکابش دراز کن — که بدله از زمان که عنانش فرو گذار
من واله و خجل متحیر فرو شده — چشمی بسوی یمین و گوشی سوی یسار
تا بدانکه که سید بدم باز ظیر کی — تا گفته که میکندم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از بیه همی بید — گفتم ز خیر هست مرا گفت باز دار
تو کرم گفته اب بنظاره گاه عید — عید تو در وثاق نشسته بانتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر — چه تنگها شکر که بخروارها نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو در نشین — وین مرده ریگ را تو باستیک پاس دار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود — در باز کرد و باز ببست از پس استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم — آغوش باز کرد که هین بوس و هین کنار
در من نظر نکرد و چو گفتم چه کرده ام — گفت ای بدانت که چگویم هزار بار
امروز روز عید تو در شهر تن زده — فردا ترا چگوید دستور شهریار
بر خدمتی اساس نهادی تو ناخلف — کردندگی ز پیش کم فنی تو ناکار
گفتم چگونه است که درین حق بدست — ای انوری شنیده و چون انوری هزار
لیکن ز بهر آنکه درین هفته بیشتر — شب در شراب بوده ام و روز در خمار

مرده ریگ
سخت و مرده ما ترکه گویند

تن زدن
یعنی خاموش بودن و خاموش کردن [illegible]

درابر اگر ز دست تو یک شمّه بنهند — دست تهی برون ننهد هرگز از بخار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان — چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار
باد افروز قدر تو اجرام را مسیر — و اندر وفای عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت از تو و از دست آسمان — دین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس — در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو نشو نهال دهر — تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

در مدح صاحب اعظم و دستور معظم ناصر الدین طاهر بن مظفر گوید

بشکست شبانه لهوم و افتاده بی خبر — دی در وثاق خویش کسی در کوفت در
چون اصطکاک قرع هوا بر طریق صوت — داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن — گفت آنکه هست در غم و شادیت از تو کز
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کاندم بپای میروم از شوق یا بسر
در باز کرد و دست ببوسید و در کشید — تنگش چو جز من تنگ تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و در سخن — گفت و شنید از انده و شادی خیر و شر
پس بر ملامت آمد کین چیست میکنی — بر ذات به کناد که هستی زبد تر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام — یا در شراب مانده از شام تا سحر
دم

اصطکاک
هم سائیدن چیزی
قرع
کوفتن
صماخ
سوراخ گوش

تو سر نهاده خوش فرو برده و من — خاموش در سر فکنده که هین مبوک بمن نگر
دل گرم گفته ز تف عشق من بسوخت — سردی مکن که گرم کنی هیچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چه چاره هست — در حضرت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتش بمبنی بر چرخ گوهه فخر — تا مجلس بهای ز خلد برده بسر
بر بسته پیش خدمت سهاب زینتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم ز پایمرد و سیلت مرا سلام — گفتا ز بهتر از کرم او کسی اگر
فردا که نافه هفته دیگر شبست — روزی در است از شب قدری خجسته تر
روزی چنانکه گوئی فهرست عشرتست — یک چاشتش بکار رود دیگر باختر
آثار او چو علت ایام بر قرار — اوقات او چو صورت افلاک بر گذر
با صبح و سنگ نشاط صبوحی کند کجا — کو هرچه کن دگر چه تو دانی همین قدر
کاری دگر مدار و بنشین بخدمتی — ترتیب کن هم از شب فردا که بر
در شش آنچنانکه از رگ اندیشه خون چکد — نظمی چنین که دانی رفته مختصر
گر زحمتی نباشد از آن تا ادا کنم — آهسته همچنین بهمین صورت برده ار
کای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر — وی در سپهر کلک تو اسرار نفع و ضر

توک
[illegible]

ترتیب ضمنی که بباید کرده‌ام   کمتر بود ز تهنیت بیک سه چار
گفا کرت ز گفته خود قطعه‌ای دو سه   مانند گفته‌های تو مطبوع آبدار
گفتم که ای بخت خداوندی تو زینت   ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
پس گفتمش که مینک ده بر ولا بخوان   تا جهت وزن قافیه چون برده‌ای بکار
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید   وانگاه چه روایت و چون در شاهوار

ای کاینات را بوجود تو افتخار
ای پیش از آفرینش عالم ز آفریدگار

ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان   دستور بحر همت و خداوند کان یسار
امر تو همچو سیل فلک باعث مسیر   نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض   در مدت تو یافته ایام پود و تار
از بیم کلک تو همه آفاق در سکون   باشد حزم تو همه آفاق در حصار
هر چند پاسبانی حزم تو بهر اند   گر که ستم ببین بره عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل الهی نبود   کاقبال که باشش عالیت اتکار
جائی رسیده باش تو کز بهر خواب امن   بگرفت فتنه را هوس کوکب کنار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود   کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل

عدل تو سیر آیت که خورشید را بعمر   انکار نیست کردن آن نیست در شمار
تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر   آید بزیر سایه عدالت ز نه حصار
رای تو بر محیط فلک شعله‌ای کشید   در سقف او هنوز کند زستکند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایه‌ای فکند   طبع از او هنوز زمین می‌نهد وقار
قهر تو گر طلایه دریا کشد شود   در در صمیم خشک صدف دانه انار
جائی که از حقیقت باران سخن رود   تقلید بان مختصر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد   وانکه همه بهدبت ما دکند در جهان نثار
این خود فسانه‌ایست همین پیش نیست   کز خجلت کف تو عرق میکند بحار
بی آبروی همت تو هر کس که آب یافت   از همت چرخ بی خیال که آتش از حجار
ای آفتاب عاطفت ای آسمان مهل   ای هم ز آفتاب جسم زر ز آسمان عار
از گفته‌های بنده شکایت رسیده   کانجا نه معتبر بود اینجا مستعار
آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح   از بهر آنکه ز تخم نیست اقتدار
لیکن چو سنتی است قدیمی روا بود   احیای سنت شعرای بزرگوار
ای مکرمت تو مشکل امروز دیده دی   وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت   فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

آتش احجار
در میان عرب مشهور است که در هنگام وقایع غریبه گویند آتش از احجار جست و جهان ظاهر است ۱۲

ای روزگار عادل ولایم تو نیک روز وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور
در روزگار عدل تو با خیر خاصیت بیجاده از تعرض کاهست بر حذر
عدل تو بود اگر نه جهان را نماندی با خشک ریش چرخ بر فلک هیچ خشک و تر
گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساختست در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
در ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند بر خوان دهر هر چه فلک راست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش بر حضرت تو ز ابرهٔ افلاکش آستر
گردون ز بهر تارک کلکت بود عقیم دریا ز لطایف طبعت بود بشر
بر ملک برده کلک تو دارد همی نگاه زر زان ز دهر اگر چه گرفتست پرده بر
در ملک دهر کیست که دولت سالها زین روی پرده دار و از آن روی پرده در
ای چرخ استمالت و مریخ انتقام ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
عرض ثنا و عشق جمال مبارکت گر در قوای نامیه پیدا کند اثر
اندر زبان خامش سوسن نهد کلام وین در طباق دیدهٔ نرگس نهد بصر
در عشق طبع خاتم تست آنکه بطن موم با آنکه پس همی نبرد رستی ببر
بشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر
امر تو آتشیست چنان هوشیار سوز کاسیب او دخان کند اندیشه در فکر

از

خشک ریش
یعنی مکر و حیله و نفاق و فریفتن و بازی دادن و بهانه گول و عذر آوردن باشد

از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست هستی و نیستیش بیکبار چون شرر
زآتش حسود تو بمولع چو آسمان کس در جهان ندیده و نشنیده در بشر
طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد فریاد زآتش اش بر آید که الحذر
نگذارد ار بچرخ رسد باد قهر تو آثار حسن جاریتی بر رخ قمر
در سایهٔ تغیر تو در جهان هست در طبع کودکی ز مرکب کند بپیر
عید فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه هم سوی تو بدیدهٔ احول کند نظر
چون رایت سپیدهٔ سلجوق فتح بابک کو از طریق نشو نهادش جهد سفر
آمد نظام شاخ خش صدر شهید رکن وان شاخ و صدر را تو خداوند بار و بر
دست زوال تا ابد از بیخ چمن باز در بیخ آن درخت نخواهد بر زوال تبر
زاول که ذات در تتق صنع بر زدی ارواح را سیت و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت حاملم ای مادر جهان جهان همه هنر
گفتا چگونه گفت آخر زمان ترا زاید وزیر عالم دل او یکی پسر
هم در نفاذ امر بود پادشاه نشان هم در نهاد خویش بود پادشاه سیر
با سیر حکم او ثقل چرخ کند سیر با سنگ حلم او ثقل کوه تیز پر
عقل مجرد آمده در حیز جهت روحی مصور آمده در صورت بشر

می‌بود تا بعهد تو بیچاره منتظر | کاتو عده را نبود کسی جز تو منتظر
وامروز چون بکام رسید از نشاط آن | کانچه از قضا شنیده همان دید از قدر
گردان بگرد کوی زمانه زمانه بیت | با یک دهان ز شکر قضا تا بسر شکر
دانه چو خود همای بقا در هوای دهر | از بهر مدت تو کشاده است بال و پر
ور نه نه آن درشت پسندیست روزگار | کو روز کار خویش بهر کس کند هدر
خود خاک درگه تو حکایت همی کند | چونانکه سطح ازو حکایت کند صور
کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود | ذات تو آمد اول و پس دهر را اثر
من این همی بدانم دانم که چرخ تو نیست | در زیر چرخ کس نپسندیست بر زبر
در جنب چرخ اگر نشود دست احتمال | در طول و عرض دامن آخر زمان مگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را | ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر
از طوق طوع گوهر این چار رم دار | در پای قدر تارک این نه فرو سپر
تا واجبست اصل تمار و نه از شمار | در آن بیشمار شادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار | تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
جوینده رضای تو سلطان داد بخش | دارنده بقای تو یزدان دادگر

در مدح صاحب مغفور ناصر الدین طاهر بن مظفر

زهی دست

زهی دست وزارت از تو مشهور | چنان کز پای موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده | در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نفراشت | ز غیرت رایتی الا که منصور
قدر در سکه ایام نگذاشت | ز عدلت هشته الا که مستور
تو از علم اولی در فعال آخر | چه جای صاحبت و صدر و دستور
تو بیش از عالمی گرچه درو نه | چو رمز معنوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی | نیابی در زهی چشم بد از دور
سموم قدرت از فرط حرارت | مزاج چرخ را کردست محرور
نسیم لطفت ار باد او بگوید | نهند از نیش کژدم نوش زنبور
تواند داد پیش از روز محشر | قضا در حشر و نشر خلق منشور
بعی کلک تو کز خاصیت هست | صریرش را مزاج صدمت صور
اگر جاه رفیعت خود نکردست | بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر کرسی بخشت سایه افکند | از و لبس خدمتی نادیده مبرور
تمامت این که تا صبح ابد شد | هم او معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جاه قاهر قهرمانیست | که قهرش مرگ را کردست مقهور

[illegible]

کرده هرچه اندر لف دا کنجد جز ستم | یا فتنه هرچه آن بکمان اندر آید جز نظیر
آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات | وانکند با فتنه انصافش که آتش با حریر
جست از فخر و شرف کاو صف دانستنش | آن زداید که نظام و فخر دارد خود مگیر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا | را بد نوبت و انجم یعنی بر مقدار قصیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر | بر جهان نوبت و انجم بود بسیاری حقیر
کر ز دست او بیفتد بر فلک یکقبح آب | در دامنش همچنان باران دهد کار مطیر
ای ترا در حسن طاعت هم وضیع و هم شریف | وی ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
سایه عدل تو شب هاری فراز و در نشیب | منهی حزم تو آگه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم بقوة مایه بود | عنصر تو ورنه تا کنون نماندی فطیر
زانکه چون تخته شد ما نی وجودش لاجرم | صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر
هر که در پیمان تو یکتو نیاید چون کمان | انتقام روزگارش داد در لوزینه تیر
بخت گرد ار آسمان بر چار ارکان تکیه زد | راستد ای آفرینش تا ترا باشد سریر
چون بگردی التفات در نفس شش سال و ماه | تا مدار الملک وحدت کو کرد و بنازی بقصیر
وش زیرا نمای قهر ترا همه بدم بخواب | مرکه را دستار در کهون همی دمی اسیر
گفتم این چه گفت دی در پیش صاحب کرده اند | ساکنان عالم کون و فساد از روی نفیر

بغیرد

بغنو دو گر صرصر قهرت بگرد آن بگذرد | آفتاب از شدت آسیب آن گردد زریر
شکل او آگاه رفعت را دعا گو آسمان | شکل او شد افضل الاشکال آنک مستدیر
رنگ رخ ضمیر ترا ثنا گفت آفتاب | رنگ او شد احسن الالوان و هو مستنیر
صاحبا من بنده را اندیست تا شد در سخن | ای تنبو دست وزارت چرخ را از من بر
گر تواتر در ثنای تو نیاساید دمی | خاطر من از تفکر خامه من از صریر
ویکه زحمت کم کنم نوعی تشویرت از آنکه | نقدهای سخن بخالیت این بها قدر بصیر
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بر زبان | دارم از انعام تو کاری نابسرد چو تیر
عشق این خدمت مرا تا خر شد همراه جان | زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه بشیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار | تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار | در ده و گیر اختران را باد فرمانت مشیر
اشک بدخواهت ز نور آسمان همچون بقم | رنگ بدگویت ز جور اختران همچون زریر
چشم این دایم بیدار از حسرت همچو قار | روز آن دایم سیاه از رنج و محنت همچو قیر
قامت آن از حوادث کوژ چون بالای چنگ | ناله این از نوائب زار چون آواز زیر

و قال

ای در هنر مقدم اعیان روزگار | در نظم و نثر خجلت حسان روزگار

[illegible]

حسودت را ز بهر طعنه یک چند　　اگر ایام فتنه کرد مغرور
همان ایام دولت روز روشن　　برو کرد از لقب شبهای دیجور
جهانداری کجا آید ز نا اهل　　سقنقوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز حسب بنده بشنو　　بحسب حال در منظوم و منثور
اگر من بنده را حرمان همیداشت　　دراز حضرت محروم و مهجور
تو دانی گر فتد در کردن　　مجبر نیست کس الا که مجبور
بیک بدخدمتی عاصی مدانم　　که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع با رضا و رحمت تست　　بهر عذرم که خواهی دار معذور
کرم غفران تو در سایه گیرد　　خود آن کاری بود نور علی نور
وگر با من بفعل من کنی کار　　لطبعت بنده ام در حالت بور
بیا تا کج نشینیم راست گوییم　　که کجی ماتم آرد راستی سور
مرا الحق ز شوق حضرت تو　　دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زین کارداران لعنت بیدان　　که بجز آباد دولت از نشابور
چو اندر موکب عالی رفتی　　مرور هیبت رتبه کان جفن خور
بیا بر کف قدح مست وگرازان　　بیا بر لب تبسم شادان و مخمور

صفی

صفی الدین بوثق هم رفقت　　وز آنجا و حریفان چند مذکور
مرا از فتح ایشان فتح شد عزم　　چه انگوری که گیرد رنگ انگور
الا تا هیچ مقدور نیست کاین　　که اندر لوح محفوظ است مسطور
مبادا کاین از تاثیر دوران　　بگیتی بی مرادت هیچ مصدور
سپهر از پایهٔ قصر تو قاصر　　زمان به مدت عمر تو مقصور
ترا ملک سلیمان در سلیمی　　عدوت اندر سرای دیو مغرور

مدح صاحب ناصر الدین طاهر و تهنیت قدوم او به نیشابور

البشروا یا اهل نشابور اذا جاء البشیر　　کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین　　موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرض منقطع گشت گمان　　موکبی کز موج و جوش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر　　صاحب خسرو نشان دستور سلطان دادگیر
ناصر دنیا و دین بوالفتح کز بود و جود　　رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر
طاهر طاهر نسب صاحب که حکم شرع را　　در ادای عرق پاک او محیط آمد غدیر
آنکه آمد روز پاشش رائض ایام تند　　وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار　　هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

ناماند چون تو اختر از برج شاعری / نابوده چون تو گوهر از کان روزگار
آسان ز نیل فقر تو دشوار اختران / بیدار بر ضمیر تو پنهان روزگار
حکم ترا الحمانه همی کرد ناگهان / بشکست مهر و پشته پیران روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو / پر شد بیاض دفتر دیوان روزگار
با عقل تو رسن ز تیان گفتم که در شتا / آنرا که هست دیده اعیان روزگار
لقمان روزگارش گفتم چو گفت گفت / خرسنجری که زیبد لقمان روزگار
گفتم ز رحمت نام عدو بیش یکی گوی / گفتا اگر بداند کم دان روزگار
چشم زمانه کس هنرش تو ندید / ای گشته در فصاحت حسان روزگار
بر فرق شاه معنی بدرت نثار کرد / هر صاحتی که بود در انبان روزگار
با آنکه موج مهر تو اندر سفینه شد / ایمن بود ز غرقه طوفان روزگار
دست قضا ز کاسه جان لقمه حیات / داده موافقت را ز خوان روزگار
پای قدر تمامش هر گونه حادثه / کرده مخالفت را قربان روزگار
طفلان لطف صورت و معنیت میکنند / پیوسته شهد در دبستان روزگار
سلطان داد و دین که ز تمکین قدر اوست / در حل و عقد قدرت امکان روزگار
چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود / ز آن صد یکی ز جمله احسان روزگار

ادن

گردت بجود گرامی از روی همی رزد و / خود هر زه کار خود سلطان روزگار
با دامن تو دست گریبان شد آرزو / چون دامن تو دید گریبان روزگار
از پشت دست پاره بدندان گزید چرخ / تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
تا روزگار آن تو شد هر که بخت را / گفتا ان کیستی تو چه گوی آن روزگار
با این همه گشتی هر کز فر یلفته / چون دیگران بکر به در انبان روزگار
ای بهر دفع سحره فرعون جهل را / کلکت عصای موسی عمران روزگار
در آرزوی عمر تو روزی گذاشتم / پنهان ز چشم و گوش حریفان روزگار
آخر بدیدن تو دلم گشت شادمان / ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
ای خوانده مر ترا خرد از غایت شناخت / در باغ لطف دسته ریحان روزگار
از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه / گشتم غریق منت احسان روزگار
رخسان روزگار غریقم و لیک نیست / بر من چو بی زمنت اقران روزگار
آنرا که منت است من آن طفیلی است / کو سر گران شده است بمهمان روزگار
زین روزگار روی امید آرم آنچه همی / هستند بر سپهر ثنا خوان روزگار
دادند مهتران لقب سنجری و لیک / چرخ است همی چه خواند خاقان روزگار
این من بپاده پیش کسی لاف میزنم / کو شد سوار فضل میدان روزگار

کو لاف باشدت بنزدیک فاضلان / شعرم بروی دعوی برهان روزگار
نه زین مدح بار بشود پس کجا روَد / کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
گردیست و هم ترا در بیابان شد / نه ابلق زمانه نه یکران روزگار
در چشم همت تو نسنجد بنیم جو / نه اختران چرخ و نه خلقان روزگار
عکسی ز رای تست چو نیکو نگه کنند / این روشنی که هست در ایوان روزگار
با جوهر وجود تو در رسته وجود / معلوم بو زنیت دکان روزگار
بر جا ربوی محبت هر دم عداوت را / از رد قضا بقوت دستان روزگار
تیغ اجل کشیده و هر دو کشیده یک / آوارزا که قربان قربان روزگار
گشتم خموش از آنکه اگر نفس ناطقه / ماند ز صون همیشه ز فرمان روزگار
صد یک ز مدح تو نتواند تمام گفت / صد بار اگر بپیچد پایان روزگار

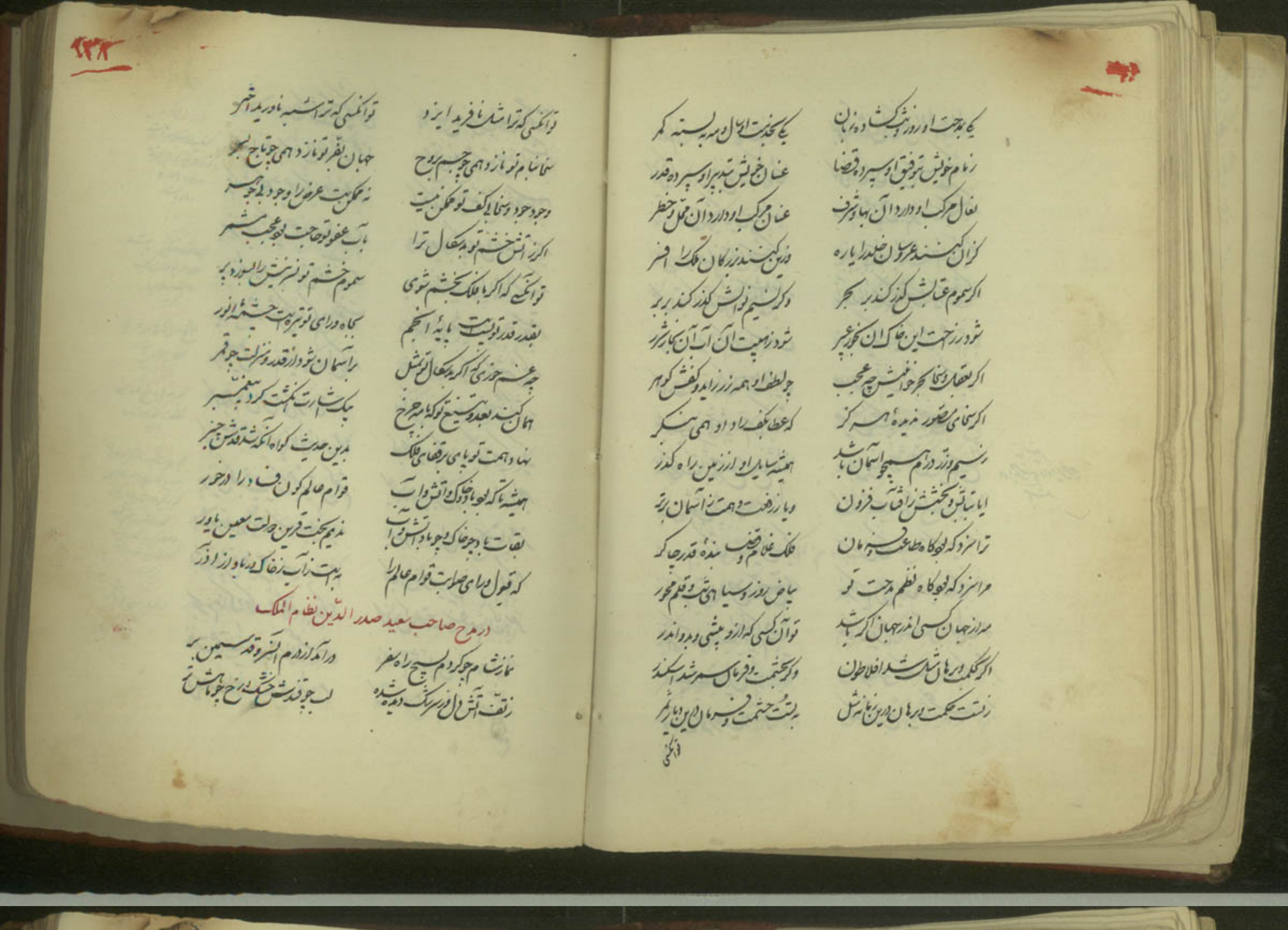
مدح صاحب نظام الملک صدر الدین

شبی گذاشته ام و ز غم دلبر / به اضعفت که بصبحش همی بدید نه سحر
شبی چنان دراز که گویا هر دم / سپهر باز بزاید همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان / فلک کبود بکردار نیلگون مغفر
چو اخگر اخگر هر اختر از فلک روشن / وز آن هر اختر بر جان من هزار اخگر

لم

رخم زانده جان زرد جان بجانان / لبم ز آتش دل خشک و دل بدو بر
گهی ز گریه من پر فزع شدی گردون / گهی ز ناله من پر ز جزع شدی کشور
ز آرزوی لب شکرین او هر شب / بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر
رخم ز دیده بر از خالهای شنگرفی / بر از طلایه بچه بر از شاخهای نیلوفر
ز گرد تارک من چشم عنکبوتانم کور / ز آه و ناله من گوش سفیانم کر
نبود در همه عالم کسی مرا مونس / نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور
فلک ربانده جان کرده مر مرا بالین / جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر
شب دراز در چشم همی بنوک مژه / عقیق ناب چکانده بر صحیفه زر
نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان / نه بر زمین ز خروش خروس هیچ اثر
ببست عشق گرفته امید دامن دل / که ناگهان بسم اکنون برآید از خاور
رسم بر وز شکایت از این فلک بکنم / به پیش آنکه فلک همت و سپهر اختر
نظام ملک سلطان صدر دین که جستی / خدایگان وزیران وزیر چرخ سریر
مهر آنکه وزارت بدو نظام گرفت / چنانکه دین محمد زداد و عدل عمر
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا / سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
جهان مسخر فرمان او به نیک و به بد / فلک متابع تأیید او بخیر و به شر

تباشیر: اوایل صبح و اوایل هر چیز باشد


یکی بدولت او روز بخشش داده زبان — یکی بخدمت اقبال او میان بسته کمر
زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا — عنان خویش بتدبیر او سپرده قدر
نفاذ امر کب او دارد آن بها و شرف — عنان امر کب او دارد آن محل و خطر
گران کنند عروسان خلد را یاره — وزین کنند زر کان فلک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر — وگر نسیم نوالش گذر کند بر بر
شود ز رحمت این خاک آن گهر عنبر — شود ز هیبت آن آب آن بحار شرر
اگر بعقل و سخا بحر خوانمش چه عجب — چو لطف او همه زر زاید و کفش گوهر
اگر سخای مصور ندیده اهل نظر — که عطا بکف راد او همی بنگر
ز سیم و زر درم سیم چو آسمان باشد — همیشه سایل او از زمین براه گذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون — و یا ز رفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت فرمان — فلک غلام تو و بنده قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو — بیاض روز و سیاهی شب قلم محور
مرا ز جهان کسی اندر جهان اگر باشد — تو آن کسی که از او بیشی و بدو اندر
اگر بحکمت و برهان شناسد افلاطون — وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر
ز نست حکمت و برهان درین بنا شل — ز بست حشمت و فرمان درین دیار اثر

تو آنکسی که ترا ساخت آفرید ایزد — تو آنکسی که ترا شبه ناورید اختر
سخا بنام تو نازد همی چو جسم بروح — جهان بفر تو نازد همی چو تاج بزر
وجود جود و سخا با کف تو ممکن نیست — نه ممکن است عرض را وجود بی جوهر
اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا — بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی — سموم خشم تو نسرین شب را بسوزد پر
بقدر قدر تو نیست پایه انجم — نگاه ورای تو تیره است چشمه انور
چه غم خوری که اگر بد سگال آتش شد — ز آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همان کند بعدو تیغ تو که با مه چرخ — بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
نهاد همت تو پای بر قفای فلک — بدین حدیث گواه آنکه شد قدش چنبر
همیشه تا که بود با وجود خاک و آتش و آب — قوام عالم کون و فساد را در خور
بقات باد چو خاک و چو باد و آتش و آب — ندیم بخت قرین دولت معین یاور
که قول و رای صلابت قوام عالم را — ز هیبت آب ز خاک و ز باد و از آذر

در مدح صاحب سعید صدر الدین نظام الملک

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر — در آمد از درم آن سرو قد سیمین بر
ز تف آتش دل و ز سرشک دیده شده — لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر

در آب دیده همی گشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دل از غم بوسش چو اندر آتش عود — مرا تنی ز دو دامش چو اندر آب شکر
چگفت گفت بسوگند خورده ام سرم — که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای — هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عزم رفتن آوردی — دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چه وقت رفتن و هنگام کردن سفر است — سفر مکن که شود در دلم جهان چو سقر
مرا درین غم و تیمار رود در دل بگذار — ز عهد و بیعت و سوگند خویش بگذر
وگر بعزم دل من همی بخواهی رفت — از آنکه یار خبر ده مرا ازان کشور
کجاست مقصد تو تا چند گاه خواهی بود — کجا رسیم دگر بار و کی رسد خبر
جواب گفت ببر در کرشمش گفتم — که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مربی مرد است و آستانه جاه — سفر خزانه مال است و اوستاد هنر
بشهر خویش در فن خطر بود مردم — بکان خویش در فن بی بها بود گوهر
بحرم خاک که فلک در نگاه باید کرد — که این کجاست ز [illegible] وان کجا ز سفر
ز رفعت هشته این اختران همی بینی — ز دام عشوه این روزگار رهران در
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم — که روزگار از او یافت قدر و خطر
نظام

نظام ملک سلطان و صدر دین خدای — خدایگان وزیران و زبده خوب سیر
بزرگواری کاندر بروج طالع او — مدبر آن فلک مدار کرد مدر
برشتمای حلمش نموده کوه سبک — ز لطایف طبعش نموده بحر شمر
چو دست او لبی از جواب در بسان — چه طبع او به سخن در چو بحر بی معبر
سپهر ز تربیت جود او شود دریا — عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
ز بیم او بجهد شیر شرزه طعم و سن — ز عدل او ببرد شور هشته رنج سهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم — نوائب فلک در خلاف او مضمر
چو باز او نگرد صید او چه شیر و چه گرگ — چو هیبت او گذرد راه او چه بحر و چه بر
اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه — وگر ز روی سیاست کند بکار نظر
شود ز دولت او خاک شوره مهر گیاه — شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر
بابر بهمن اگر دست جود بنماید — عرق چکیدن ازو شش بجای قطره مطر
چو داد دولت او بر زمانه دست کشاد — کشیده پای بدامن در فن قضا و قدر
ایا بجاه و شرف سوده تا ستاره عنان — و یا بجود و سخا گشته در زمانه سمر
ببرده نام ز خورشید و مه بقدر و بجاه — ز بیعه گوی ز سیارگان بفخر و بفر
بروز بار ترا مهر باشد و مسند — بروز جشن ترا ماه شرب [illegible]

ضیاگر: بضم اول [illegible] وساز باشد

بحضرت تو دوان کلک تیر مستوفی — بمجلس تو دوان زهره ساز ضیاگر
ز تیر حادثه ایمن شده است سنان بلا — هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف و رجا — ورای پایهٔ قدر تو نیست ایزد زبر
بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید — رموز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو یکذره بر سپهر نهند — قرار یابد از او همچو کشتی از لنگر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه — کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
قدر نهیبت تو بر اختران رساند تیر — قضا نهیبت تو بر آسمان گشاید در
حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم — چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
بپیش گردم محنت قضا اگر نزند — عدوت را که سیه روز باد شوم اختر
بهیچ داروی تریاک برنماند جانت — رضا که جز که باواز صور در محشر
چه باره ایست بزیر تو در سنان بزرد — که نزد ابلق پوشش باختر دگر خاور
هلال نعل فلک قامت ستاره سیر — زمین نورد و دریا گذار که پیکر
بزور چرخ و بآرام خاک و جستن برق — نقد کوه و تن پیل و پویه صرصر
که در تک از وطیره خورده جرم جبال — که شتاب در وخیره مانده مرغ بپر
که تحرک او منقطع سبل و دو دور — بر تحمل او مضطرب حدید و حجر

داغی

درخش لعل سیندان کوه را در خاک — فروغ شعله دهد همچو چهره اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا — ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من — در آب چشم شکرم همچو عود در آذر
بر آن عزیمت و اندیشه ام تا بنهد — قضا بدست فلک بر نجم خنجر
بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان — بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بمدح تو اندر آویزم — ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
نه نظم بلکه از این سکه در جهان بکنت — نه نثر بلکه از این نوع حقه های درر
همیشه تا که بروید ز خاک هر روز سیم — همیشه تا که بتابد ز کوه ماه و خور
علو همت تو همچو ماه باد و چو مهر — ز رنگ چهره حشمت چو سیم باد و چو زر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم — زمان غلام و قضا بنده فلک چاکر
درخت بخت حسود ترا از شاخ و بیخ — چو شاخ بید ز خصم ترا نه بار و نه بر

در مدح صاحب سعید نصیر الدین محمود گوید

چو از مرکز چرخ مدور — نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخسار بنمود — نه پیدائی تمام و نه مستتر
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا — چو شست ماهی بحر اخضر

در اجسام زمین بینش نوتر — در اجرام فلک دانش نوتر
ابری بود از و برتر فکرت — چو فکرت بانیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی که معلوم — بسی احکام کلی کهه از بر
هزاران پیکر جنی و انسی — ز نور پیکر او در دو پیکر
بتی بر غرفه دیگر خرامان — چو بت رویان چین زیبا دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و کشتی — ز پایش تا سر اندر زر و زیور
بدستی بربطی با صوت موزون — بدیگر ساغری پر خمر احمر
برازوی صحن دیگر بود خالی — چو لشکرگاه پای سلطان لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی هست — مگر زنبان مجاور یا مسافر
خرد گفتا حریم پادشاهی است — شاهی برتر از خاقان و قیصر
جهانی کامل که نه گرم است و نه سرد — جهان عادل که جنگ است و نه شر
ولیکن دیدن او هست ممکن — که بی شک ممکن نباشد دیدن خور
برازوی عطارد بد و در وی — دلاور قهرمانی بود اشقر
بزور جنگ با دستان رستم — بپیش خصم با پیکار حیدر
در آرد از عدم عنقا بناوک — ببرد خواصیت ز شاه اجحر

برادل

برازوی خواجه چوپان ممکن — که تمکین بودش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت جابر عصر — ز یرش با سعادت جفت کشور
غنی و نعمت او دانش دین — سخی و بخشش او حشمت و فر
وزو بر برد بکر اسپند و بود — ز رگ اندیشه خوبان معمر
که دانش است بر آرام متی — که دانش بود با جلیس برابر
بقاء او صلاح نوع عالم — خلاف او کان جوهر
خیالات ثوابت در خیالم — خبان آمد همی جید و یا مر
که اندر چرخ گاه گهه ترکیب — هزاران گونه گونه در و گوهر
شهاب تیز رو چون استبدین بر — گذاره گهه ز سیر دره معقر
مجره گفتی تیشع گهروار — نهاد ستی نگاری پیر بر
بشاخ خوشه رنگ تر یا — چو مروارید گون یا سنوبر
بنات النعش گه قطب گردان — گهی اجرام او زیر و گه از بر
چو گرد مرکز رای خداوند — قضای ایزد دارای داور را
وزیر ملک سلطان معظم — نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود آنکه از جاه — جهان جاهش گرفت از پای تا سر

مؤخر عهد و در دانش مقدم | مقدم عقل و در رتبت مؤخر
بجنب رایش اجرام سماوی | چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی | نه بحر طبع او را هیچ معبر
نداند عقل عرشش را نهایت | نگیرد باز بعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد | نباشد دیدهٔ احول چو اعور
بر همش قدرت آن است کز سهم | کند پیش قضا سد سکندر
کفش بحر است در روی موج بخشش | خطش با تربت و بودش مشک و عنبر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف | خدای نهی او نیت منکر
از افراط سخای او شد ستی | جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر لجهٔ بحر | صبا لطفش اندر شوره بر
برآرد از مسام ماهی آتش | برآرد از غبار تیره عرعر
نه با آرام حلمش خاک را صبر | نه با تعجیل وهمش باد را پر
بجنب او خفیف اثقال مرکز | بجای آن کسل اعمال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش | ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون | نجوم آن شود چون جرم اخگر

اگر نه کلک او شد ناف آهو | وگر نه طبع او شد آب آذر
چرا بارد منطق این دُر چو دریا | چرا ساید مسیر آن مشک اذفر
در این جنبش اگر خود علت نفس | فلک را عقلی باشد دیگر
نظام کار او باشد که او را | همی از باختر یازد سما در
ایا طبع تو را حسن موفق | و یا بخت تو بر اعدا مظفر
تو آن کس که گر خواهی برانی | بلطف از جوف دوزخ آب کوثر
نیارد دهر پیری بهتر از تو | جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی لیکن در بدو ابداع | هدایت را جهان لابد و در خور
که جز نور تو تا اکنون نبود است | هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مخفّف | جهان نزد کمال تو محقّر
خرد جز در دماغ تو شمیده | سخن جز در ثنای تو مزوّر
تو پیش از عالمی گرچه در وی | چو در معنی‌ای در لفظ ابتر
کند با لطف تو دوران گردون | چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو حذر وسواس شیطان | چنان چون با نبیر تسلیم آذر
حوادث چون بدرگاهت رسید | نزاید نیز از ایشان فتنه و شر

که شب را تیرگی چندان بماند | که رخ پیدا کند خورشید انور
جهان از فتنه طوفانست و در وی | پناه و حلم تو کشتی و لنگر
اگر بر روز نه دانه ز خود دان | برنجد از این پیروزه چادر
اگر من بنده را حرمان نصیبست | ده روز از خدمت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش | بیک جرمم منه چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را | چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
مرا درگاه تو قبله است و در وی | اگر کفران کنم چه من چه کافر
نگویم که تقصیری نرفتست | درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبودست | که مجبور فلک نبود مخیر
ازین پیش پای سر کردن گران | بسر گردانه بود دستم اندر
که گر تقدیر آن بودی در امکان | زمانی اندکی کردی مقصر
بآرامی که دادم عذر ده زانکه | بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امروز | همیشه تا بود دی بعد آذر
همه آذرت بادا دی همایون | همه امروز از دی باد خوشتر
بهرچت رای بگراید مهیا | بهرچت کام رو آرد میسر

هم

همه روزت چو روز عید اضحی | همه سالت نشاط جام و ساغر

و قال ایضا فی مدح الصاحب

ای نسبت با تو هرچه اندر ضمیر اندر ضمیر | پایه است آنکه باید از بلندی در ضمیر
ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال | وی جهان را صدر دین را مجد و دنیا را مجیر
صاحب صاحب نشان خواجهٔ سلطان نشین | راستی را می ندانم پادشاهی یا وزیر
رتق و فتق ملک آن خوانند کان را یا خرد | جود حاجت پرورت فریادکار و دستگیر
کهربا رنگ آید اندر شیشهٔ قدرت نقیم | ارغوان رنگ آمد اندر باغ انصافت زریر

اسپرک که زرد چوبها گویند

بر زمین آوردت از طول و عرض آسمان | کار آسانها طویلت عرض و سواری قصیر
داد بر سکان درگاهت چو بکر اکبر | کرد بر شاگردان الولایت عطارد از بر
طوف حاجت را به از کوی تو کو رکن و مقام | گشت روزی را بدار از دست تو کوا به سطیر
بادل و دست تو اندر عرض و طول گشته اند | آب از فوج سراب و بحر از خیل غدیر
آستان درگهی کو قبلهٔ عالم شود | در جهان از بهر جاه کو بمان در تست امیر
بس بود در عرصهٔ اسلام آشوب جهان | کارداران قضا و قدرت اهل تدبیر هم مدیر
گرچه قومی در نظام کارها صورت کشند | کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد آسمان | کار کن بخت جوان تست نه گردون پیر

زیر قهرم نهیبان حسام تست امروز حرب | هرچه در فردا نهانست از قضای دادگستر
نام امکان گرچه معنی بر جهان واقع شود | کان بیابد گر بخواهی حرکتی بی تقصیر
خصم اگر گوید درین سحر اقوام کو آب را | پس کند دعوی هوا صباغی نقش حریر
لیکن از ناهید گردون برین تا برشاه رو | هیچ تار عنکبوت اندر اطلس یا حریر
کی بود ماه مقنع هیچ چون ماه آسمان | گرچه گوید دیدگان را در خیال آید نظیر
چهره صبح علمی گو زنت آتش بیست | گر نه از گردون بزاید صبح روشن هیچ قیر
تکیه بخت تو باید زیر بار کبریا | کوه حس چندانکه خواهی کی کن از حس نظیر
آفتاب و آسمان درع و مغفر گر که چشم | ارشادی که اندر شیند تر و ز چهر
صاحبا صدر خداوندا کریما بنده را | تا که باشد دست این خدمت چو دامان تا کریز
احتیاج او که هرگز خبر مدار کاهش مباد | در ضیافت هست اینجا تا ام تو چون ...
گر کمال التفات لذره فرو کردی روا است | در هوای تو بسخند بسر ولی دارم چو تیر
نقد صدق اینست اندر حضرت کامل عیار | چند پر سنگ زنا چون ما قدمی داری نظیر
عرضه کن برای خود گر هیچ غش باید درو | بعد از آن گر کیمیا آرد هیچ بی نظیر
ده زبان چون سوسن و ده دل چو نرگس ... | آخرم تا کی دهی ... در نور ...
گر فطیری در تنوری ... آموزان برفت | چرخ از آن سهوم ... آورد ...

تا که باشد آسمان را که جای صدرت است | سکنات الاحسن الاشکال و هو المستدیر
تا که باشد آفتاب را عکس رای تست | رنگ اصباغ افضل الالوان و هو المستنیر
تابع رای تو باد آسمان اندر مدار | مسرع حکم تو باد آفتاب اندر مسیر
طاعت را سخت پیمان هم وضیع و هم شریف | خدمت را زم کردان هم صغیر و هم کبیر

از زبان اهل خراسان بخاقان سمرقند فرستاده

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر | نامه اهل خراسان بر خاقان بر
نامه مطلع او رنج تن و آفت جان | نامه مقطع او سوز دل و درد جگر
نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا | نامه در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک | سطر عنوانش از دیده محرومان تر
ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع | خون شود مردمک دیده از او گاه نظر
تا کنون حال خراسان و رعایا بودست | بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبودست که پوشیده نباشد بر وی | ذره نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بی شک در وقت کنون | وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل و خاقان معظم کز جد | پادشاهست جهاندار به هفتاد پدر
دایمش فخر همی بیند در پیش ملوک | پسرش خواند می سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد / خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش تا تخت توران آباد / کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل / وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر لطف در ایشان بنگر
این دل‌افگار جگرسوختگان می‌گویند / کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک ده ز خراسان که نشد زیر و زبر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار حزین و مضطر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستوران‌شان را / پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
خطبه نکنند بهر شهر بنام غز از آنکه / در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان / بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه صد ره غز از او بستد و باز فروخت / دارد آن جنس که گویی خریدست بزر
بر مسلمانان زانگونه کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در
خلق را

خلق را زین غم فریادرس ای شه‌زاده / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک‌گهر
بخدائی که بیاراست بنامت دینار / بخدائی که برافراخت بفرقت افسر
که کنی فارغ و آزاده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز محنت آسایش / گاه آنست که گیرند ز نعمت کیفر
زن و فرزند و زر جمله بیک حمله ببرد / بردی ای شاه از ایشان بیکی حمله ببر
آخر ایران که از او بودی فردوس برشک / وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد / خویشتن اینجا کز ظلم غزان شد چو سقر
هر که باری و خری داشت بتعجیل بکند / چکند آنکه نه بارست مر او را و نه خر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بزیبائی بودند سمر
کرد او فتح چو اسکندر بر گرد از آنکه / تویی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو در رزم الثبته و از بخت بافق نصرت / از تو در رزم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی جوشن / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

غز ایشان قومی‌اند از ترک [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان سنجر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] خراج [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ثمان واربعین وخمسمایه
۵ ۴ ۸

ای سرافراز جهانبانی که غایت فضل — خوش سپردست بعدل تو جهان را اکبر
بهره باید از لطف تو نسیم ابرار را — گرچه ویران شد از فتن جهانش مشمر
تو چو خور روشنی است خراب اطلال — نه به اطلال بتابد چو هر آبادان خور
هست ایران شکسته و تو ابر بهار — به بقا ندر بشوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق — هست واجب به سیم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران … — زانچه گرد و هست از رفت تو این کشور
گر بیارآید بپای تو بدین عشقم رکاب — عزم در کشد باز عنان تا خاور
کی بود کی ز در قصر ای خراسان … — از فتوح تو بشارت به خورشید بشر
پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع — مایه فضل و شرف قاعد فخر و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین — آنکه مولا هوش شمس و فلک فرمان بر
آنکه از مهر تو تا زنده جوار دانش روح — وانکه در روی تو خوشنود است چو بر شمس قمر
یاورش باد حق عز و جل در همه کار — تا درین کار بود با تو همت یاور
چون قلم کرد این کار گران صدر بزرگ — نیزه گه وار ببندد زپی سینه کمر
تو ابا … حق خلق جگر سوخته را — از شفیعست چنان کافت را سر
خلق را زین حشم شوم اگر برهانی — گرد کارت بماند خط و محضر

بجی

پیش سلطان مهین سنجر گو پرورد است — ای چو تو پادشه داد گر حق گستر
دیده خواجه آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه از و کافی‌تر
نیک دانی که چه تا بکجا است برو — اعتماد آنکه دین پرور نیکو مخبر
هست ظاهر که بر و هر گز پوشیده نبود — هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
هست روشن که بدانگونه خورکرد را — بود اسرار ازایشان همه عمر اندر خور
ومداران ممالک و سلطنت وان دولت — چه اثر بود از و هم بسفر ابسم بحضر
با کمال الدین انبای خراسان خوش شند — قصه با خداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز — عرضه این قصه ز رنج و غم و اندوه مگر
ز کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها — که کمال الدین دلداری سخن ما باور
روشن است و چو ماه آن ز عراق اشرق — کم او … همه جاه اجر احمد …
تا کشد رای چو تیر تو دراقوم کمان — خویشتن پیش جشن جاه تو کردست سپر
آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه — لعبت ملک تو میخواهد نه جاه و خطر
خسروا در همه انواع هنر دستت هست — خاصه در شیوه نظم خوش اشعار غرر
گر بگویم … این قافیه ام — چون ضرورت شهاب ده این نظم مدر
تا جهان را بفروزد خور گردون پیما — از جهانداری آن خسرو عادل بخور

همه براین گونه که استاد سخن عمعق گفت / خاک خون آلود ای باد به صفاهان بر
بکمال حسنی جگر سوخته را در پا بر / چون ندارد دلشان باد ازین گونه خبر

مدح قتلغ شاه

شب و شمع و شکر و لولی گل باد بهار / می معشوق و حریف و رود و باده و بوس و کنار
سبزه و آب گل و فندق و صبوحی در باغ / ناله بلبل و آواز نسیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانا باشد / وای بر آنکه دلی دارد و آن هم افکار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلشن / چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
بیا خیز که می رنگ رخ حور آشد / بوستان جنت و می کوثر و طوبیست چنار
مرده خواهد که بجنبد نفس وقت از جای / کشته خواهد که بخوان لاله که چون گلنار
کار می ساز که بی می نتوان زد به باغ / مست رو سوی چمن تا بکند باغ نثار
بلبل آشفته بر سرو است و گل بر سوسن / نپسندند که او مست بود یا هشیار
باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت / گل صد برگ به رقص است زبس او هم جار
چرخ دستی قمری بود که با خامه و رنگ / کو اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقش بندی هوا باز نگه کن بر گل / که به صد دایره پر دایره زد بی پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش / برگ بید است چو تیغی که بود در زنگار

گل

گل نارست درخشنده چو یاقوت جام / دانه نار چو لؤلؤ که چه در حب انار
طفل غنچه عرق آورده ز تب بر رخ از آن / مادر ابر بر او اشک همی ریزد زار
دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم / در میان آمد از آن گفت و شنودی بسیار
گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت / سرو می گفت ترا نیست بر من مقدار
گل از او تیره شد و گفت که ای هیچ مغی / دم خود را زن و آخر بکدام استظهار
کو ترا ز آدم و برگ قدمی پیوسته / دعوی رقص نمایی و نداری رفتار
سرو از آن شد ز تن اغصه که گفت از من / پای بر جای بهم و پس چون تو نیم دل گذار
سالها بوم در باغ و ندیدم رخ شهر / تو که درویش آمدی امروز و شدی در بازار
گل دگر باره بر آشفت و بدو گفت که من / هر سبک سر که بکی حقه نمایم دیدار
نیستم لیک از ره [illegible] من از یاد / که کنون باز بپوشم رخ و بنشینم خار
سوی شهر از پی آن رفتم تا در هم / بزم خورشید زمین [illegible] فخر کبار
نازش ملک و ملک ناصر دین قتلغ شاه / که به او فخر کند تخت سروری صد بار
آنجوان بخت شهی پاک دلی پاک سرشت / آن نکو صورت نیکو سیر نیکو کار
آن خردمند هنرور که گه بودن خمار / بحر کان زان که بدل بخشش از بسیار
کف او ضامن ارزاق وحوش است و طیور / در او قبله ارکان جلالت دو بار

خه خدایی که قدر را طارم کردن کرسی / زه زه ای رای راسخ تو خرد آینه دار
هرچه گوییم بمدح تو من و خلق جهان / تو از آن بیشتری نیست بر آن هیچ انکار
شکر آن همه عالم چو رسیدند بتو / به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو در خیمت بغایت عالی / که کشد طاق و طرب و ناز نعیم آرد بار
تو سلیمانی و زیر تو فرس تخت روان / تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار
چون کند خصم تو کوشش اگر شد چه شود / هم تو آتش با زرکنی و بیت زتن هیچ چنار
با همه سرکشی توسن گردون چو شتر / دست حکم تو در بینیش برد از ده مهار
نیست جز کلک تو گر کلک ابو سعد فرزان / نیست جز طبع تو گر طبع ابو گوهر بار
همچو باران شب افشد بدخواه تو باز / گر بیالا کشدش چرخ در صد ز چو کار
دشمنت با چو خر دفت اگر گنج نهد / نشود مالک دینار بملک و دینار
نشود مشک اگر چند فراوان باشد / جگر سوخته در نافه آهوی تتار
علم دولت تو منبع زمین است و زمان / عزت ذات شریف تو در لیل و نهار
صدره از نه فلک ایام تو بیشتر سر کج / که تو از واسطه هفت و شش و پنج و چهار
گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود / موکب موسویت گوهر آرد ز کنار
باز تمکین تو هرجا که به پرواز آید / سر فرو دزدد بدخواه تو چون بوتیمار
کنه

گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عدوت / زهر از بیوت بر جنس که دست ایام چو مار
تو چنانی که در آفاق امین النظیر / بصفا و بحیات و ثبات و بوقار
باز اخوان خردمند ترا چون گفت / زیرک و عاقل و دشمن شکن و کارگذار
سرورا پاک و لا زین فلک بی سر و پا / زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد میبایدم امروز ز لطف صدر جز / نقد تر از همه امروز قبا با دستار
بنده کانند فراوان ز تو در نعمت و ناز / بنده را نیز چه باشد هم از آن انکار
وقت آنست که خواهی بکلک وجهات / بدری پاره کاغذ کنی از طومار
بر هرآنکس که براتم بنویسی شاید / بکمال الدین باری بنویسی زنهار
زانکه الظالم برسم یکی رقعه بداد / رو بی آن نامه و دستار که بنوشتی بار
همچو گرما شنیدمش گفت و لی ترسیدم / که نه در طبع ملک راست بود آن گفتار
کت بکشم اگرچه که او ظالم بود / باو بیم نر آرایش [illegible] سادا سرکار
تا جهان ماند باد وجود تو جهان / بادی از تخت جوانی و جهان برخوردار
در شبستان [illegible] / سر تو سرور دولت شاد و بختت بیدار
عید فرخنده و عید رسیم قربان / سر بریده عدو است چو شتر خوار و زار

این قصیده را از اعجوبة الآفاق نامند در مدح ملک قطب الدین [illegible] [illegible]

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر / کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون پر تذرو نارنگ / هوای او بصفت چون نسیم جان پرور

بگاه صحن همه سنگش عقیق لؤلؤبار / بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه‌بر

حصار باره‌اش کاش طراوت طوبی / هوا بهشت در آبش حلاوت کوثر

کنار دجله ز خوبان سیمتن خلّخ / میان رحبه ز ترکان ماهرخ کشمر

هزار دور ز رخ خورشید نگار سراب / بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید / نگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر

دهان لاله کند از سحاب لؤلؤ / کنار سبزه کند باد مشکین عنبر

شبه باغ نحوه آسمان بوقت غروب / نگار چرخ شود قبتان نگاه سحر

بوقت شام همی این سپارد گل / نگاه بام همی این هزار دم آخر

برنگ عارض خوبان خلخی در باغ / میان سبزه گل آذرفشان گل احمر

شکفته نرگس تر با بطرف لاله ستان / چنانکه در قدح گوهرین می احمر

ستان لاله فروزان بدان صفت که بود / رنگ و غالیه آکنده ستدین مجمر

نوای بلبل و طوطی خروش کبک و هزار / همی کنند خطاب لحنهای چنین باکر

بدین لطافت جائی من از برای امید / نفال نیک گزیدم سفر کجاتی حضر

نماز

نماز شام ز صحن فلک نمود مرا / عروس چرخ که بنهفت روی در چادر

بگرد گنبد اخضر چنان نجوم و شفق / که گرد خیمه مینا کشیده شوشه زر

بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین / بطرف ارکه چون بسلد ارزد لنگر

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام / ببرگ مهر در افکنده نیلگون معجر

بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان / که گرد حقه پیروزه گوهرین چنبر

بدان مثال همی تافت از کهکشان / که در بنفشه ستان کشیده صف عبهر

سپهر گوئی الماس نقش با کشت / که هر زمان بنگارد هزار گونه صور

ز تیغ کوه بتابید همچو پروین / چنانکه در قدح لاجورد بسعت درر

ز برج حدی بتابید پیکر کیوان / بشکل شمع فروزنده درمیان شمر

همی نمود درخشنده مشتری از حوت / چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر

بطرف بیژن همی تافت مریخ / بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق و معشوق در لقا تکمان / بتافت تیر در افشان زهره از اهر

برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ / زمان زمان بنمودی عجایب دیگر

فلک بلعبت مشغول و من بتوشه راه / جهان به بازی مشغول و من بعزم سفر

درین هوس که زمان نگار من برسید / بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور

عروس چرخ: کنایه از آفتاب جهان

شوشه

سوگ

کشمر: نام شهری است از ترکستان منسوب بخوبان

بام: مخفف بامداد است که صبح باشد

فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل — فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
همی گرفته بلؤلؤ عقیق در یاقوت — همی نهفته بفندق بنفشه در مرو
ز رشک نرگس او مینمود در نقش — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بسکه بر رخ خورشید زد ز دست خشم — گلاش چو شاخ سمن گشت برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد وفای عاشق بین — بطنز گفت که مهر و وفای جفت نگر
نمود هیچ گمانت مرا که دشمن وار — برین مثال ببندی بهجر راه نکر
بجوی هجر من و شاخ خرمی بشکن — شتاب روی زمین جان خشید اشکر
بجای ملحم حسینی بنه هوا بالین — بجای اطلس رومی بکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت — رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو که بی خواجت بروی من نیاید خواب — کجا روی تو که بی روی من بسیچی خور
درین دیار بحکمت ز هیبت همت — درین سواد بدانش نیابت همسر
کمینه جایگر علمت هزار افلاطون — کهینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز روان بطلمیوس — ز حکمهای تو قاصر زبان بو معشر
توانگری که ز فضل تو فاضلان عراق — بجاکیای تو روش همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی سلسله موی — باب دیده بشوی از دل رهی آذر

آذر

قرار گیر و درشتی مکن ز کار مگرد — صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
هر آنکه دید تن من درین فراق و وداع — رضا نداد دل من درین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان — ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بنصر باد جهان در حضر ترا ناصر — بعون باد فلک در سفر مرا یاور
وداع کردم از اینگونه چون شه جهان — نسیم خاطر میدید گنبد اخضر
نگار عارض گلرنگ او ستمی پدید — فروغ خسرو سیارگان شرق در
غلام وار مهار چو سکام کوچ قافله چو — سوار گشتم بر کرّهٔ همیون پیکر
پلنگ هیات و قنقاد دم گوزن اکرن — عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی فر
نگاه نوبه هوا در هوای او مد عشم — بوقت حمله صبا در دریت او صرصر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم و لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار — نگاه راه بری چون کلاغ حیلت گر
خروش دو شنیدی ز روم در کابل — خیال مور بدیدی ز مصر در کشمر
بدین نورد رسیدم بدین دیار و زین — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود — بنام شاه ببردم هر آنچه یکی دفتر
هزار فصل در و لفظها همه دلکش — هزار عقد در و نکتها همه دلبر

بدان امید که شاه جهان شرف دهدم | سزم بدولت او نیک بخت نیک اختر
بهر رساله بنام رفیع تصنیفی | برای دولت منصور خسرو صفدر
بر این مثال بود تازه یاد در عقبی | بر این نهاد بود زنده نام تا محشر
بماند بعد سکندر هزار و هشتصد سال | مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان نخواهد اگر انتشار عرض فرد | که هیچ عقل نکرد احتمال آن ابدر
ز نجح خاطر من ده طویله در برسید | بمدح شاه جهان چون شدم ثناگستر
بدان خدای که در صنع خویش بی آلت | بیافرید ز نه گونه چرخ پهناور
بنور علم که دانا بدو گرفت شرف | بذات حلم که مردم بدو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر | بلطف نفس مقارن که اوست مبدع شر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور | بدین لطافت نظمی که گوش دارد کر
بنفس عاقله کو هست پاک کردن تر | بنور ناطقه کو هست شیر فرمان بر
بابتداء وجودات اولین ترکیب | بانتهاء مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر تجلی مصحف مجید | بذات ایزد بیچون بجان پیغمبر
بزور رستم دستان بعدل نوشروان | بجاه خسرو ساسان و ماتم نوذر
که کیای جهان شهریار قطب الدین | که هست منعم سوگند تا جهان یکسر

باعتقاد

یعنی اینجا و اکنون وا... باشد و ابلای اینجا ... گویند

باعتقاد همه ما اصولیان زره | ز ترس کاری زره اوچه حکمت حیدر
گزین دیار ندانم کسی که وقت سخن | کجا ز خصم مناظر شنیدم همبر
ز فضل خویش از فضلا چه برانم | هر آنکسی که بدارد همی مرا باور
اگر چنانکه درستی و راستی نکند | خدای با او بحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را | که هست گوش کرش چون حکم امحور
مرید وقت سحر چون نسیم باد شمال | همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد بمن نمود اهرمن | خیال آن که بتنها شد قد و نسرین بر
بلطف گفت عمر چگونه سیکرزد | نمود گوش دلت زنی نصیحت کهتر
نگفتمت که مکن مدح جای صلت من | که هر کسی که کند مدحی کشد کیفر
جواب دادم کای ماه روی نیکو روی | که کار من شود از هر چه زو نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است | نمیکند برسد کان خویش نظر
بمهر گفت که چون هست بکام جهان | درین امروس منشین و در کار خویش بر
بیک قصیده غرا بخواه دستوری | زبارگاه خداوند تاج زریت و فر
شترم گفتم طبعم نمیدهد یاری | ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت موروث ... زنگ | نشان درستی و مردمی کجای آور

کیفر
مکافات ... گویند

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا … ز نظم خویش از رشک لعبت آذر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر

خهی لقای تو بستان عدل را زیور

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان … ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

ز امن داشته عزم تو پیش حد سنان … ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو … سنان رمح تو همواره در دل کافر

کشیده رخت تو افلاک در ربط و حمار … نهاده تخت تو فضال بر بساط قمر

باحتشام تو بنیاد جود آباد ان … باحترام تو آثار کتاب زیر و زبر

ز تاج تو شود شیر کاه چشم نهان … ز خنجر تو کند بار و قت کینه حذر

ز وصف حلم تو باشد بیان من عاجز … ز نعت عدل تو باشد زبان من مضطر

شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک … هنر بناز همی پرورد ترا در بر

بشاهزاده رسید از درخت سما … مبارک اختری کامران و نام آور

گزیده سیف دول اختیار ملک و شرف … ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر

اسیر تاج اکشته زنده بیاکت … مطیع خنجر اکشته شرزه شیری نر

نزد بکر خورشید حیز از آن طوق … رسد ز شهر سیمرغ تیر این را بر

سمائی

سمای اشد ایام عدل را قانون … عطا راس اشد فرزند جود را مادر

رفیع همت اگر ده باستاره قران … بدیع دولت این تاج گشته در زمانه سمر

شمال ملکت آن قهر ملک سلجوق … نشان دولت این تاج دولت سنجر

برق کینه قضا در علاف این تاج … بگاه حمله قضا در نیام این خنجر

کمال یافت دوران ملک ان دیهیم … شرف گرفت باقبال اعلا این افسر

همیشه در شرف ملک شادمان باشند … غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر

خدایگانا امید داشت بنده بسی … که در ثنای تو بر سروران شود سرور

ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد … کنون برسم رسن تاب میشود پس تر

ز دخانیت سنائی و حرج او جبید … ز نفع بیت سنائی دوام او بهر

اگر خدایگان بچه ده شهر یار دستوری … غلام وار و به بوسه آستانه در

بسوی خانه گراید زبان شکر و ثنا … بیاد ملک خداوند گمه دایم ثنا

ای برا عدا و اولیا پرور … در مکافات این و آن شب روز

ز یکی جود فایض است غالب … ورز دگر جاه قاهرت کین توز

بذل تو دام ساکنان جهان … بسته دام جان شکر اندوز

قالب حاسدانت را اجل شیر / قالب دشمنانت را سگ یوز

داده بر بیان و گهه با کینه / در این ابیات از دو صورت سوز

تا گذشت عادی و احباب / مالک هر دو کون ... بدروز

ورش اقبال خویش را دیدم / با رخ دلکش ... چون افروز

گفتمش ای چگونه داری حال / زیر این ... تاب حادثه سوز

گفت ولیک خبر نداری تو / که بگو باز گشت اختر گوز

حاسدان گو رای پای انداز / آسمان گشت مرغ ... اموز

شب محنت بآخر آمد و شد / شب من روز و روز من نوروز

روزم از روز بهتر است کنون / از فراغت شمس دین بهروز

دوستانش مدام فرخ و شاد / با رخ آفتاب دین افروز

باد عمرش چو جاه روز افزون / عمر اعدااش عمر روز بروز

حاسدانش همیشه سرگردان / غم بر ایشان ز بخت بد فیروز

وقف بادا بر سلامتشان / آنچه گویند صوفیانش گوز

جاودان از فلک خطابش این / کای بر اعدا او ... فیروز

ای جهان

ای جهان را بحضرت تو نیاز / در جناب تو تا قیامت باز

در جهت قبله که بر که و مه / خدمتت شد فریضه همچو نماز

کرده ابروی سیاست تو / آشتی داده کبک را با باز

نظر رحمت و عنایت تو / ایمنی داده آز را ز نیاز

در زوایای سایه عدلت / فتنه در خواب کرده پای دراز

گر جهان را بود ز حزم تو بند / مرگ حیران ز در همی گردد باز

ور فلک را بود ز رای تو مهر / در شب تا ابد کنند فراز

آن حقیقت کمال تست که نیست / آسمان را در و مجال مجاز

وآن سعادت وجود تست که نیست / حاسدان را بر او امید جواز

ای ز جاهت نسیم ... سنگ / حرمت باد روز سنگ انداز

مدح صاحب ناصر الدین طاهر هنگام باز آمدن از غزنین به هراة

مرکب عالی دستور جهان باز آمد / بسعادت بمقر شرف عز و نیاز

جاودان در کنف خیر و سعادت بادا / موکبش تا بسعادت همه واید باز

صاحب و صدر جهان ناصر دین آنکه قضا / کرد بر درگه عالیش در فتنه فراز

بار گیرد پس از این رونق ملک محمود / دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز

زآتشین داد دگر باره کند دهر روان — هشته در خواب دگر باره بپای دراز

شعله خون خطر باز نهد روبه شب — رایت امن و امان باز کند سر افراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا — تیهو از باز تماشی نکشد در پرواز

جنگ در سر کشد از بیم سنانت چو کشف — چه که در پنجه شیر و چه که در چنگل باز

ای شده دست ممالک ز ایادی تو پر — وی شده چشم طمع از زر و زر تو باز

دامن جاه تر از جیب فلک کرده سجود — قبله حکم ترا حکم قضا کرده نماز

برد با سهم تو اندر دل جان گوهر از سنگ — مدد اسم تو از کتم عدم برده راز

سد حزم تو اگر کوه زمانه بکشند — هر که سرگشته و حیران ز جهان گشته باز

از رسوم تو خرد دست خبیر ایمن ملک — ور زوال تو جهان یافته سرمایه ناز

پایه قدر تو جائیست که از حضرت او — چرخ رعنای روان گشته بدست انداز

با کف پای تو در خاک فتاد آید چرخ — با کف دست تو در جود دو نیما آید ارز

با چنین دست و رای هر که کند پس از این — گر قناعت نکند دست بر هر چه نیاز

هر کرا دست تو بر داشت بپرورد دلش — هر که دنیا که در عمر نکرد اش اعزاز

در کف نامه از بیم دلت ... — هیچ گر بیم قطیعت بجدا از بر کاز

فلکا نه چو فلک باش که این یک سخنم — طنز را مانده در بنده نباشم طناز

افل

زحل نحس مدارای تو در تیغ سفید — ماه تمام مدارای تو و مهر غماز

عرض تو هست همه سر چو تخویف دماغ — جرم او باز همه تربیت چو ترکیب بیاز

ای ز لطف تو نسیمی به زمین تا تار — وی ز قهر تو نشانی به هوای اهواز

حاسدت با تو اگر زد عداوت بازد — آب دندان تر از توس هوان ناقه بیاز

جانش در بند اول گوید ز چه سر تیز — دست چون باخته شطرنجی یاران بدراز

یارب آتش چو کشی بود که در حضرت تو — منهی حزم حدیث حرکت گوید آغاز

جان با تیره تر از ظلمت هجران حش — دل با تنگ تر از دیده ترکان طراز

عقد ابروی قضا از پی کمین شغب — گشته با عقده گره آن کسانت انباز

چون کمان ماه نو گرداگشت غمان تو سبک — شد سبکبار از نیت عالمی از کرم و گداز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد آنها — فتح گرچه ز یسار تو همی گو آواز

این همه سلفت که من رانم کرم عرآن — وان همه سلفت که من در عقیم کرم تساز

تا ابد اقبال که بازآمدی از اقبال — تا جهان زتو اقبال و در اقبال دراز

تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب — تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز

در جهان گرچه مجازست شده روز باد — هیچ تقدیر نگو به همه کس حکم و جواز

تا ابد نامه حکم تو بعقید مدام — در ازل جامه بجاه تو مزین بطراز

اهواز
نام شهریست از ولایت خوزستان گویند هوای بسیار بد دارد ...

آبخوان
یعنی ضعف ...

ساحت عزّ ترا نیست کناری بخرام | عرصهٔ عمر ترا نیست کرانی بفراز

بفراز: افرازیدن فزاییدن و بالیدن

در شکایت از ممدوح گوید

زندگانی خداوند من باد دراز | در جهان در شرف و دولت بی روزی ناز

باد معلوم خداوند که من بنده همی | نیستیم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان | هست کاری متغیر نکند عمر دراز

از خلاف حرکت مختلف آید همه چیز | اندرین منزل شادی و غم و آز و نیاز

در بنی آدم چو ما که صوابست خطاست | که ز خاکست همه جای که شیبست و فراز

این معانی همه معلوم خداوند منست | چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز

زیبد ار در خور ارزش هوای دل خویش | شاید ار باز نمایم بطریق اعجاز

اولا آنکه خداوند توام نتوان گفت | که درین سال همی شکر کنم باز

خدمت تو چو نمازست مرا واجب و فرض | سجدهٔ آن که جز او را نتوان برد نماز

بایم از خط فرمان تو بیرون نشود | سرم از پیش تو چون شمع نبرند بگاز

در همه ملک تو انگشت بکاهی نزنم | تا نیایم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست پروای تو لیکن شنیدم که ز خدمت تو | از رای تو کنم ز بی تشریف و نواز

چون چنین بس بتقدم خدمت درگاه ترا | بهر آزار ولی از در عفوم بنواز

در خیال

در خیال تو نه بر وفق مذاق تو چو وهم | صورت راحت من قاعدهٔ سینه بساز

گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان | آخر از روی لطیفت توان گفت براز

وی دران وقت که برای رفیعت بگذشت | که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز

کرهی گشت پر از روی ز نعمت پیدا | از سیاست شد از عقده کردن ابناز

نه مرا زهرهٔ آن کز تو بپرسم کاین چیست | نه مکانی که کنم گرد ضمیرت پرواز

ساعتی بجوم و دو وقف نشدم رقیم و دل | در کف غم چو تذرو شد در چنگل باز

گر بتشریف جوابم نکنی اکنون زان | دهر را جامهٔ عمرم کشد از مرگ طراز

تا بود بیش و کم و نیک و بد اندر عالم | تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز

روز و شب جز سبب راحت اصحاب مباش | سال و مه جز در دولت و اقبال مباز

داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر | تشته از آب سنان تو جهان تخته آز

نامهٔ عز ترا از فلک این باد خطاب | زندگانی خداوند من باد دراز

مدح مجدالدین بوالحسن عمرانی

چون مراد خویش را با فلک ای کردم قیاس | در خراسان تازه ننهادم قیامت را اساس

چون غنیمت را استقبال کرده شد با ایمنی | عقل اسیر روز و طمع کیمیا بر اساس

ای طمع از خاک تکین گر تهی داری تو کیس | وی طرب از آب بگین گر تهی داری تو کاس

[illegible marginal note]

[illegible marginal note]

ای دل ار قومی بگردند از تو یا و اندر رحیل | عیب نبود زانکه از اطراف آن شد اساس
تا خداوندی چو مجد الدین ابو الحسن | حق شناسی شد کاش با چه غم از ناشناس
آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل | همچنانکه از کمال عقل ادراک حواس
آنکه با جودش سبکباری براید از قطار | وانکه با دستش گرانباری نباشد از پلاس
یابد از رنگ التفاتش ملک استغنا نیاز | همچنان کز کیمیا گوهر پذیرد کان نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او بحرست و کان | عقل گفت این مدح باشد نزد ما هم بالباس
دست او را ارجوان گویند و آنگاه عقده | طبع او را کان چه خوانی وانگاه احتباس
دهر و دوران بنهاد خود از آن عالی ترند | گر به تهمت بنماید مخرقان ابطاس
در لباس سایه نور زمان عقلش همی بدید | گفت با خود ایعجب نعم البس الالتباس
ای نهاده چرخ جودت تن در آنسوی ... | دی نهاده جان جانت بایزای آنسوی قیاس
ای برسم خدمتت از آغاز دوران داشته | طارم قدر ترا اندر وی تعظیم چرخ پاس
عالم قدرت محیط نیست ورنه باشدی | اندرون سطح او برجن عالم را مماس
هر که بر جز تو ماند ز هستی چو تقدیر محال | گرد او دستی کشتی از آب جزم و خاک پاس
بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج | تا نگه تابش ز هر کس التهابت التماس
انظروا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ | کافتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس

طاس — ... است که ساعات روز و شب را بدان تشخیص دهند

... مقیم چرخ — کوکب زحل است

خصم شد بر تو ثناجو زانکه بر سبع سخن | وین سخن را در روی کردن هم بگویم بی هراس
در نبود کین زمان هم وقت این دعوی که رفت | در دماغش خوش شهادت را همی کرده عطاس
شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود | ابتداش امرؤ القیس انتهاش ابو فراس
وین کمین خادم همی بردارم اکنون ساحریست | سامری کو تا بیابد گوشمال لامساس
از چه خیزد در سخن چون از خطا می طبع | ور نه چه اندر شد بر زر و پیاز ناخنی لاس
تا بود سیر السوانی در سفر در فلک | و اندر آن دوران ایضا کاه و گاه خراس
کاو گردون هر کرا اندر حرمن عمرت بیاد | تا نه گردد کشت زار آسمان را هست راس
تا که باشد این شکل کالیاس احدی الحسنین | باد می اندر راهی کان را ابنای سیم باس
وین بخت تو پاکه از گرد آس آسمان | ور خفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس
با سپید و م شب خذلان م خواهت خانکه | تا بروز حشر میگوید احاد ام سداس

لاس — ابریشم زبون
السوانی — ... سفری که منقطع شود

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر بن مظفر گوید

زهی وجود تو بر سر آفرینش | وجود تو سرو فر آفرینش
قضا خطبها کرد در ملک و ملک | بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نه چون طاهر بن المظفر | بعهد تو در کشور آفرینش
جهان سال اشتاطه کون کرده | رسوم ترا زیور آفرینش

اگر فضلهٔ گوهر تو نبودی | حقیر آمدی گوهر آفرینش
نهاد عدم بر دهد گر نخواهد | خلاف تو خاکستر آفرینش
کشاده نقاد تو گر درین فطرت | بپردازد از آخر آفرینش
قضا بارها کرده عزم مصمم | که تا بشکند جنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آنرا کرانه | بگردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گرازند انجم | خراج همه کشور آفرینش
ور انقطاع جودت رسانند ارکان | وجوب همه لشکر آفرینش
تو ای سرور ار حشمت را نه بینی | که هر دم قضا داور آفرینش
ز جرمی تمام ار طبیعت بپرسد | که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تفاخر | موکل کند بر سر آفرینش
مگر چه باید که با چون تو شحنه | بگردد بگرد در آفرینش
حوادث حرا ستری کرکان | بمعنی بجو بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو تا آن ای طبیعت | در این داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بروش جاری | که آیت جنگ و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت | زیادت کند بیکر آفرینش

تو بادی

تو بادی که جز با تو نیکو نباشد | قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک و آبی | که زو بیت برگ و بر آفرینش

مدح سلطان الخواتین صفوة الدین مریم گوید

ای نهان گشته در بزرگی خویش | وز بزرگی ز آسمان شده پیش
آفتاب آنچنین نشد که تو ئی | آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوئی و جهان | همه زین سوی عقل و دور اندیش
باو برسیده تو هم نرسد | باد فکرت نه با وجاک بریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین | در نظیر تو آسمان درویش
وهم را این که تیره برگشت بیت | بر نکنده پای از آبله ریش
با تو رفقست ورنه دور زنبور | در پی نوش کی نشستی نیش
لطفت ار پای در نهد میان | گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سبع بر بندد | تیر تدبیر تو نهد ور کیش
جان تو داده جهان را | فرق نا کرده اهل مذهب و کیش
این چه حق نیست نه خورشید است | که به یکی افکان رسد چنین خویش
شاد باش ای بمعجزات کرم | مریم صد هزار عیسی بیش

ماهتاب از مزاج بر گردد / گر کلک تو بر نهد بخویش

ور کند چوب آسمان تو حکم / شحنه چو بها شود او آتش

بگذار کس این قوافی را / سخن بر نشانه‌ای بس ریش

تا نگوئی که شعر مختصر است / مختصر نیست چون توئی معنیش

در مدح شیخ قطب الدین ابو المظفر عبادی گوید

ای شاه دو جهان آفرینش / وی گوهر کان آفرینش

ای محرم خلوتی که آنجا / محو است نشان آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید / در سروستان آفرینش

در جلوه کشیده کشف لطفت / اسرار نهان آفرینش

در بود وجود گشته دهرت / کای بخت جوان آفرینش

تا جسته ز فکرت روان تر / تیری ز کمان آفرینش

بی فاتحه نشد بزده / نام تو زبان آفرینش

در شیوهٔ اختراع و ابداع / با تاب و توان آفرینش

کم کرده گران رکابی تو / تیزی عنان آفرینش

در بی جهتی هلال قدرت / فارغ ز نشان آفرینش

یعنی سر انگشت اشاره هلال قدر تو میتوان کرد

ابا

در وصف علو نعت / برتر ز بیان آفرینش

نابسته نبود تا که بودت / پیش تو میان آفرینش

صیت تو گزیده صد ولایت / زان سوی جهان آفرینش

ده بازده قبول داری / بر کاله بکان آفرینش

پیش همت زکات مایهٔ تو / از سود و زیان آفرینش

سوگند بجان تو خورد عقل / یعنی که بجان آفرینش

ای نازده آفرینشت راه / عبادی و آن آفرینش

هر نوبت مجلست بهاریست / در فصل خزان آفرینش

شکر نعرهٔ مریدانت / نواب فغان آفرینش

افتاده بر آستانه شمع / مست ز تو روان آفرینش

تو زینه استعارت لت / آرایش خوان آفرینش

عقد سخنت چراغ افتاد / در داد دستان آفرینش

حراف سخن که نقش کلک است / بر طرف دکان آفرینش

برسید ز عقل کار که آن چیست / گفتا تو مدان آفرینش

تا ابلق دهر تند و رام است / اندر خم ران آفرینش

در خدمت دولت باد | دوران زمان از پیش
شیرین ز زبان شکرینت | تا حشر دهان از نیش

حمد حضرت حق تعالی جل جلاله

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق | کند برنگ بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و نه رشته معمار را درو بازار | نه چوب و تیشه نجار را درو رونق
بحکمتی که خلایق اندرو نیابد راه | ز مهر و ماه کشد اندران تیان برق
حصار کرده بر این آسمانه گون طارم | بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه از فراز توان کوچید سرکوب | نه از نشیب توان ساخت جایگاه نفق
نه منجنیق رسد بر برش نه شکنجیر | نه تیر چرخ و نه سامان رسیدن بوتق
درو بحکم روان کرده هفت سیاره | ز لطف داده طبیعتشان ز ازرده جو سق
میان گنبد پیروزه گه بحر محیط | میان آب چنین خاک کرده معلق
برانکه بدیع ابداع اوست بی آلت | گواه بس لبهای شوره بحث خام حق
چه طرفه بری که کرد آسمان شب بلند | کهی ز گوش او ز روشنی و گاه غسق
نه بی کمالش خلایق شد مهیا خلق | نه بی که ارش کتابت شده نگار ورق
چراد بصنع که سازد چو عیسی از مریم | چراد بلطف که آرد چو موسی ز علق (از زورق)

لم ازاد

که برفرازد هر بامداد مطلع صبح | که برفروزد هر شب ز فضه جسم شفق
که پاشد از دهن ابر بر چمن لؤلؤ | که پر شد از اثر صنع او سمن ورق
تبارک الله ازان قادری که قدرت او | دهان غنچه نماید ز عبهر و فستق
کهی ز ابر کند تازه چهرهٔ گلنار | کهی ز باد کند پاره لاله را یلمق
کهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر | کهی هلاکت نمرود را کند از بق
ترا است ملک و توئی ملکدار و ملک بخش | ترا است حمد ابا هر زبان الحق
ز دست باد تو بخشی به بوستان سندس | ز چشم ابر تو بارش ز نبت استبرق
بحکم مار و ما نه برآری از سوراخ | ز بهر طعمه را سور لقمهٔ لقلق
بدفع زهر بدانا تو داده تریاک | بنفع چشم ز بیمار داده سرتق
بباغ بلبلان از شوق تو گشاده زبان | ثناخ فاتحه بر یاد تو گرفته سبق
درات در طلب آب لطف تو دلخون | قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق
نه در کنام چرند ابا ان تو آهو | نه در هوا پرد از رضای تو عقعق
ز مار مهره تو آری ز نار بر دارید | ز گاو عنبر سارا ز یاسمین زنبق
تو نام سید سادات بگذرانیدی | ز سقف کرده هفت آسمان هشت طبق
بهر پیام که آورده گفته ام التصدیق | بهرچه از تو رساننده گفته ام صدق

شکنجیر — بفتح اول ... را گویند ...
بوتق

یلمق — قبا و جامه پوشیده را گویند
لقلق — جانوری است پرنده ...
راسو — جانوری است ...
سرتق — نوعی از ...
کنام — بضم اول ... جای حیوانات ...
عقعق — ...

نه در اسلام تولا کرده‌ام به هیچ طریق | نه در رسالت او کرده‌ام به هیچ نسق
نه در خلافت عمر کرده‌ام ز رشک خلاف | نه در امارت بوبکر در مجال النطق
نه در نشستن عثمان چو رافضی گوید | نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شکافته چون نار | دل روافض خواهم کفیده چون جوزق
ز زخم خنجر صمصام فعال پاره جگر | ز تیر ناوک زهرابدار خسته صدق
مهیمنا چو به توحید تو گشادم لب | شد از هدایت فضل تو گفته‌ام مغلق
اگرچه عادت دق نیست انوری را لیک | ز درگه تو کند سال و ماه جهد دق
منم سوار سخن گرچه نیستیم در زین | ز درگه ملکان جنگ وار بس رابق
سماد نظم مرا گر فتد برات گذر | کنند فخر رشیدی صابر و عمعق
چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت | چه سود حفظ علوم جهان علی الرونق
بیا جریدهٔ اعمال خود نکردم کشف | هزار کس را کردم به مدح مستغرق
کنون چو عذر گناهان خویشتن خواهم | ز شرم خون شوم از بدن بجای عرق

کفیده: پیچیده از هم باز شده که شکافته و ترکیده باشد

مدح صاحب اوحد الدین اسحق طبیب

دوش سرمست آمدم به وثاق | با حریفی همه دغا و نفاق
دیدم از باده پریوشین | شیشه نیمه بر کنار طاق

می

می چو عهد دوستان بصفا | تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تا بخانه رفتیم | که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر در حجلگی | که همی دید قوس از آفاق
بر ببینیم ز منطقی اجزا | زلب برم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه او برق | بر زان می لامع رخ براق
شکر نقلها ز شکر وصال | جرعه جام ما ز خون فراق
نغمه مطربان چابک دست | زمزمه ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم | در نهاوند و راهوی عراق
ماه تا که بر آمد از مشرق | مشرقی کرد خانه از اشراق
به سخن در شدیم هر سه بهم | چون سه یار موافق مشتاق
ماه را ز انجم همی گفتم | که در نفی با اجتماع و محاق
دو سخن شد حدیث در دادیم | قصهٔ چرخ ازرق و زراق
گفتم آیا کسی تواند کرد | در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال | کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که نشناسند | معنی احتراق از احراق

ز ازان دایره که در تدویر / شد خرد آسا ز عقل نطاق

ماه کعشا که برق وهمی بود / که بدین گنبد آمدی براق

در خراسان ز هیبتش ذکر است / که برد عاشقیت ملک عراق

عصمت ایزدی رکاب و عنانش / مرد سر هدی ستام و خناق

والی آن کیست وحد الدین است / آن ملک خلعت ملوک اخلاق

کفهم ایاه ام تعیین کن / کعبه مخدوم و منبع اسحاق

آسمان رتبتی که سجده برند / آسمانهاش خاضع الاعناق

گمتش بسته با قضا پیمان / فکرتش که با قدر میثاق

خلف صدق او شدست قدر / چون شود در نفاذ حکمش عاق

فکرتش نسخهٔ وجود آمد / راز کردن در دخط الحاق

رایش از آفتاب نیست جدا / سفر آسمانش باشد شاق

بوی کبریت احمر صدقش / از عطارد ببرده رنگ نفاق

نقوه سبع المثانی سخنش / لغت منهیان سبع طباق

خرقهٔ پوشیست چرخ اگر نه زدلشی / رفعت بارگاه او مخراق

رای عالیش فالق الاصباح / کف معطیش ضامن الارزاق

بالبلاغی.

ستام: بکسر اول ساخت و یراق زین اسب را گویند مطلقا و بعضی لجام مرصع را بشمند

خناق: بضم اول دامنه زین اسب باشد و شمشیر کمان را نیز گویند

مخراق: فوطه که بهم تاب دهند و بهار کنند و بهم زنند و شمشیر چوبین را هم مخراق گویند

با نیاز می عیال همت اوست / صدق او در سخای بکالصداق

رغبتش رغم کان و دریا را / جار تکیه کهه و شرط طلاق

کرمش آنرا که فاقه زده است / زاشتعال اندر افکند بفواق

خون کانها ریخت کین سخاش / کوه از آن یافت ایمنی خناق

کرم رغبتش مدان در جهت است / که منقطر رغبت احداق

تا زمان هست روز با شد شب / تا علو هست جفت شد اطباق

کم نیارد که کم نیارد شد / طول و عرض هوا باشتقاق

بیش گردد که بیش داند شد / شرح و بسط سخن باستطباق

روز و شب جفت کبریا بادا / در چنین باغ و کاخ و طارم و طاق

عمر او در عزای عز وجود / ناز معشوق و ناله عشاق

در وصف سرای صدر سعید حمید مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید

حبذا کارنامهٔ ارژنگ / وی بهار از تو رشک برده پرنگ

صحنت از صحن خلد دارد عار / سقفت از سقف چرخ دارد ننگ

داده رنگ تو قیصر ترکیب / زده نقش تو اندر پرنگ

صورت قندهار پیش تو زشت / عرصه روز کار پیش تو تنگ

پرنگ: طرحی که نقاشان بقلم موی کشند و بعد از آن رنگ آمیزی کنند

وحش و طیرت بصورت و بصفت / همه هموار در شتاب و درنگ

تیر تر کانت فارغ است ز تاب / تیسیغ هندوت ایمن است از زنگ

داعی زایران حریر درت / هم زنگ خطوه هم زنگ و سنگ

حاکی مطربان همت بصدا / هم بر آن پرده هم بر آن آهنگ

لب نائیت می سراید نای / دست چنگیت مینوازد چنگ

بود بر یاد خواجه یکه و گاه / جام ساقیت پر شراب چو رنگ

آنکه عدلش در انتظام امور / نگذارد بروی دهد بهشت اورنگ

وانکه سهمش در انتقام حسود / ناف آهو کند چو کام نهنگ

تا تو پشت و روی کار جهان / که شکر در دهان و کاه شرنگ

باد پیوسته از سر رشک حسد / روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

رنگ: روشنی آفتاب و ماه را گویند

و قال ایضاً بمدحه

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک / او بیقرار و داده ترش قرار ملک

یارب چگونه بر سر کلکی توان نهد / چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک

تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد / تو بر نگین زمانه نزد در سار ملک

الا از آن لعاب که منسوج کلک تست / دیباج حی نقش نکند پود و تار ملک

علم خدای در قلم ساحت حل و عقد / آن راز دار غیب شد ای یار دار ملک

آن در ازل بکرد یکبار حکم ثبت / وین تا ابد بباحث یکبار کار ملک

کلک ترا که عاقله نسل آدم است / آورده تا قطار طرب از جویبار ملک

ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است / پرورده دایه شرف اندر کنار ملک

عمر لیست تا که تشو نبات فساد نیست / با آفتاب رای تو از نو بهار ملک

الا فوای شکر زد غند لب / در بوستان مرح تو ریحان رملک

بر جار سوی ماس تو قلاب مفسدت / دست بریده بار کشید از غبار ملک

بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند / گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک

تقدیر گو بارهٔ حزم تو طرف کهه / کفتا زهی اساس که دارد حصار ملک

ایام امتداد نفاذ ترا بدید / کفتا زهی دوام که دارد مدار ملک

از سایهٔ وقوف تو بر فرق سایه شد / گرچه ز نور سایه بروشن گذار ملک

دایم چو حلق ساعت از امداد سعی تو / نو نو همی تراود خوش و تبار ملک

ای بارگاه تو افق آفتاب عدل / وی آستان تو ریص استوار ملک

چون خدمت وزیر که صد پادشا نهد / توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک

یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت / معراج تخت دولت و معلاق دار ملک

فاروق حق و باطل ملک زمین توئی / احسنت شاد باش زهی حق گزار ملک

خورشید روز کی دو سه پیش از درت / بر بام کهنه نوبتی در جوار ملک

چون در سواد ملک جنیبت سپید آیدت / آن در سواد سایهٔ او بیخ و بار ملک

یعنی که ملک را تو بوزارت سزا منم / برنا گرفته چون همه اطفال شعار ملک

تقدیر کعبه خیمه بکش هین که آمد آنکه / استاره از هزار گونه شرف داد کار ملک

بار کسی که ملک برد شغل را او / نه چون توئی که هرزه بری انتظار ملک

ای ملک از بسیط زمین خواستار تو / واندر بسیط او همه کس خواستار ملک

تا زور کار دست تصرف همی کند / اندر نهان گیتی و در آشکار ملک

ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد / یکروز روزگار تو جز روزگار ملک

عهد قدیم باد و بعهد تو ملک شاد / یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک

ملکا که خیمه از حرم گردون برون زدست / در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع وضیع و شریف دهر / در مجلست سجود صغار و کبار ملک

مدح امیر سعید سپهسالار فخرالدین اینانج بلکا خاصبک

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک / نه یقین در طول و عرض لشکرت واقف نه شک

بسته گردون مرکبت صد پرده بر روی سماک / کعبه نعل مرکبت صد زخم در پشت سمک

سماک
دو ستاره است که او را سماک رامح و سماک اعزل گویند

بم ای

هرکجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک / هرکجا عزم تو جنبان چون حشیشی از ملک

چون رکاب تو گران کوه عنان تو سبک / روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک

قابل یک فتح از آسمان گوید که این / اقبال الحیدر تاز که بهتر محک

تیر چرخ از بیم شیر رایتت فغان کنان / کالامان الفخر دین اینانج بلکا خاص بک

چشمهٔ تیغ تو هم بر آب و هم بر آتش است / چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک

جان در جا خصم سوز از لعل ارزنش / چون بآتش در حشیش و چون بآب اندر نمک

فتنه را رایت نگون کن هین که او از قضا / ایمنی یا تا قیامت گرد تیغ تو حک

گر ترا یزدان بزرگی داد راضی نیست خصم / خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک

عالم و آدم نبود دست شد کاندر بدو کار / زید را زاهل و درج شد عمر را اندر درک

در بنردان قدر اگر بیست سلطان امامت / شاه والا به نهد چون حکم گویت و ک

صدر و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه / خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

پایهٔ قدرت آن مغز امت گر جدا از قضا / کهف ایشان را قریش تا بره آنقوتر ک

ملک تخت آینده در حرمان همی ضعف نیست / چون خلافت با علی بوده ز بهر فدک

آسمان از مجلست بفکند شش از روی حسد / تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسک

او بتاراج قضا چون در غنیمت در مصاف / بو طبایع در جدل کان جز ولی الان غنک

بلکا
لفظی است ترکی ... ملکا و بلکا گویند

غضفر

پای چون هیزم شکسته داغ آتش سوار | مانده در اطوار دود دم چو ماهی در شبک
دوستان با یک جگر بر خوان که آنک قد عصی | دشمنان با یکدهن پر خنده کاینک قد ملک
آسمان خوش حال و سه باشند از دستان کنند | در دیش با خیش دارد در تموزش با فنک
شکر یزدان را که با این سست کوش [illegible] داد | تا کند خار سپهر از پای پروین یک یک
تا نباشد هیچ عنقا خاصه در بغراغ آب | تا نباشد هیچ شاهین خاصه در قدرت کرک
جان خصم از تیر سیمرغ افکنت شاخ غم | با دلیران در ربش چون جان کنجشک از کلک
ساحت از شاعران [illegible] افضال و جود | مجلست از ساقیان بی خطر و آبی و یک

جیش: گیاهیست که از آن کتان بافند و در تابستان جامه‌ها از آن در خور اسازند
فنک: جانوریست که از پوست آن پوستین کنند و آن را پوستدار هم فنک گویند

در خلاص خود و عذر مخدوم گوید

ای ترا که خداوند خدای متعال | داده جاه و خرد و جان و جوانی و جمال
کرم یک سخن بنده تمامی فرمای | پس براندیش و فرو بین و بدان صورت حال
هفته‌ای هست که در دست بخیلی است اسیر | بحد تنی که چو موی کف دست است حلال
آخر از بهر خدا این چه خیال است و گمان | وآخر از بهر خدا این چه جواب است و سؤال
تو خداوند که بر من بود منت جان | تو خداوند که بر من بود منت و مال
از من آید که بنقص تو زبان بگشایم | یارب این خود نتوان گفت و در این جنجال
حاش لله که مرا بلکه فلک را نبود | با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال

دشمنان

دشمنان خاک که درین کار رهی اندازند | ور بپا یا کرم پاکتر از آب زلال
گرچه فرمان دولت بهرچه آن نکنم | بر من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
جهد آنکن که درین حادثه و درد گران | بر رباشی از آن تهور که ندارد نعال
بنده را نیست غم جان و جوانی جهان | غم آن است که بیهوده در ایام شباب بال
ور خیالست که خشنود نه ای تو از آن | کاندرین روز تو عمرم که میانا برو ال
کار را باش که گوهم زدل است به کرک | خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال
وعده‌ای می‌دهم این بس قبال کنب | مهلتی می‌دهم این من و جلاد و دوال
مرگ از آن به که مرا از تو چنین باید دید | نه گناهی و نه خوفی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده همین است و همین خواهد بود | که نیفزاید ازین بیهده الا که ملال
تا که امید کمال است پس از هر نقصان | غم نقصات مباد ای فلک نقد کمال
بجنبش جرم و تجنی که مرا افکنده‌اند | الحمد خداوند خدایت مفکن در اقوال

نکال: عقوبت
کنف: گیاهی که از آن ریسمان بافند
تجنی: جنایت در کسی نهادن و بهتان جستن

مدح صدر سعد الدین اسعد بن اسمعیل

مؤتمن اسعد ابن اسماعیل | آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال | هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام | و آنکه در باد حکم او تعجیل

زمن بضم میم و فتح [illegible] اگر باد این باشد عدیم مثال

خاک با حلم او چو باد خفیف باد با طبع او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ بر طبعش لئیم قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر قلمش راز چرخ را تأویل
نبود در سخاوتش سنت نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو عقوبت از بیداش وی بصرا عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر برق را فکرت تو خوانده کلیل
نیست با طول و عرض همت تو پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشند همی بر فلک جبرئیل و میکائیل
ای نهاده بخاصیت باطاک قدرت الکلک چرخ را اکلیل
نیست اندر جهان کون و فساد رزق را چون کف تو هیچ کفیل
کوه با حزم محکم تو سبک ابر با دست بخشش تو بخیل
فلک از رشک رتبت و شرفت در ازل جامه رنگ داده به نیل
ملک از بهر نامه عملت خویشتن وقف کرده بر تهلیل
آفتاب از رخ تو بخشد نور همچو از آفتاب جرم ثقیل
نیست اندر میان باطل و حق عقل را چون دل تو هیچ دلیل

ای

ای نزاده ترا زمانه بدل وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو آن کس که در سخا آید پشه از تو بچشم گردون پیل
منم آن کس که در سخن شاید موزهٔ من زمانه را مندیل
نجم شد چنانکه می‌پوشد گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر نهد فلکم بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس که مرا سنگبار از تو زمانه در قندیل
عیب ازین بیش نه که کم بود دخلم از خرج وقته و زنبیل
گشته دهرم و جرس قلمت هست آواز صور اسرافیل
بشورم رسان که دیدستم بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که کدیه نکنم اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرمت گفت از آن چه عجب آید شعر چون بکر بود و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت تا کنند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز تابعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب باد خصمت همیشه جفت عویل
خانه دانش از دل تو بپای دیده بخشش از کف تو کحیل

ایمن اندر نظاره گاه سپهر | گوش و جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو چو بمن | جدم اسحق و جدت اسمعیل

مدح کمال الدین ابی سعد مسعود بن احمد المستوفی

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال | جمال داد جهان را بجود و جاه و کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود | نزاد مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت ستاره محل | زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست | به پیش رای مضیئش زبان حجت لال
ز نوک خامه ببندد ره قضا و قدر | به تیر تکیه بدوزد دل صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای گل ز زبان جهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او تافت آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود | از آنکه راه نیابد خسوف را بهلال
سپهر رشته بپای او بخدمت خواند | کمر ببست بجوزا چو بندگان دول
ز حرص خدمت او از عدم بکون همی آیند | بوقت مولد از رحم مادران اطفال
ز شاخ باد رم آید کف چنار برون | گر از مهابت کف او وزد نسیم شمال
نیاز ودی که مرد و بار بر او ننهند | سپهر کفه او نرسید و زمین مثقال

اگر

بشنع سیم و از شده
مهل ورزیدن باو

ز حرص آنکه بر و سایلان سؤال کنند | همی سؤال بخواهد ز سایلان سؤال
ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام | و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو نیافت از تو قبول | شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر | تو آنکسی که خدایت نیافرید همال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس | تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمالی همی مخالف را | زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد | سپهر خصم ترا چون مباح خون حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل | ز دهشت گرد مگ دیده زان بدقیقال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم | بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
ز حجاب تیر گرابرام مرد داشته ام | نه از فراغت من بد نه از نهیم ملال
و گر نه در هوس موسم ز طبع چون آتش | قصیده هایت بیاوردمی چو آب زلال
ز آنکه از دل و جان مخلص تو بوده ام | گواه دارم و آن هست ایزد متعال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم | بدیدم آنچه نبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس هیچ جای نیست که بس | بغیر خویش مبادت ازین سپس تحویل

هجو کوکچی

قطعه

باکمال ... بروی ختم زن کشک
کعب غزال ... است
در شرف ... از ...
... که ... رمح
ابوسعید هندی گفته زمعه
چو کعب الغزال است ...
نه بالطعم کعب الغزال است چنو

شنا قبول همه گفتند اهل شنا — بکه مرد همت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل تو ای خواجه باستحقاق — درین قیاس تو ای مهتر باستقلال

نه هر کرا لقب بالکی است همت است — شبیه رایت جهان اجل [illegible]

که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک — بنقش صد نقود و نقش کم است دال از ذال

ببین که نیز معزی چه خوب میگوید — حدیث ابیات ... کعب الغزال

درین معامله یک بیت از و بشنو — نه بر طریق تحجّی بوجه استدلال

زغره و کیسه سپر از هر ... رکمند — ولیک ازین بکنی ازان نهند کوال

همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات — همیشه تا که بود وصف خال در اشکال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف — دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار — هزار سال تو ممدوح و من ثنا سگال

مدح شیخ الاسلام جمال الاسلام

ای کعبه در عشق تو اسلام کرده دل — وی از دم سرشته زمهر تو در ازل

ای لعبه دل چو جان من امنیت ربوده — بر لعبه دل چگونه گزیند کسی بدل

گشتی به نیکوئی مثل اندر جهان حسن — تا من بعاشقی شده ام در جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده با کمال — [illegible] شب اجل

دردا

در دا و حسرتا و دریغا که روز و شب — با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل

در مشکل فکنده مرا عشق تو که آن — چون کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر امم امام طریقت جمال دین — لطف خدای روح مشر مایه اول

صدری که چون سخن سخنهای او رود — ادراک منهزم شود و عقل مبتذل

سری بود مشاهده بی صوت و بی حرف — نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل

روح از نهیب آنکه نکردی سرشت — اندر قیاس سجده که سبحان لم یزل

رایش فروکشد ده سراپرده فلک — قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل

در روح او دمیده قضا صدق بی یقین — در ذات او سرشته قدر علم جان عمل

با حزم او طریقت دین فارغ از شرور — با عزم او ... داد ایمن از خلل

خورشید علم بر فلک شرع بطالع او — بیت الشرف شده است چو خورشید در حمل

ای در وقار حاکی اخلاق تو منیر — وی در ثبات راوی [illegible] جبل

گر نه بی حسود تو بودی وقار تو — برداشتی ز روی زمین عادت جدل

صافی تربیت جوهرت از روح در صدف — عالی تربیت [illegible] در حمل

در بحر علم کشتی نطق تو برود — بی باد بادبان [illegible] حمل

در برق فکرت نرسد ناوک عقول — در سمع خاطرت نشود [illegible] اجل

سر راه همت بزند رقت جهان | تا آب عصمت ببرد آتش زحل
آنکس کم شد مهابت جلد از کمال اجل | نشناخت جز بحیله همی اکثر از اجل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر | زین پیش اگرچه بود همه پرده جمیل
شعرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح | در جشن همه شد و قولش همه غزل
ارزی لعقوبت مدد تربیت شود | باران فر کل کند گوهر و الماس و عسل
تا باد کلفت ابر کند در جنان رود | تا ابر در فشان کند در حضیض و تل
این در جوار خاک شتابان تیز رو | چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
وان در بسیط باغ گرازان خوش خرام | چون در زمین آینه گون تابنده وحل
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر | گاه از نثار آن چمن باغ پر گل
در باغ علم همچو گل نو شکفته باش | دشمنت چون پیر کند [illegible] جعل
پای زمانه در تیغ دشمن تو لنگ | دست سپهر در مدد حاسد تو شل

مدح صاحب کمال الدین اسعد بن مسعود بن احمد المستوفی گوید

ای بهتر داده گیتی را کمال | ملک را فرخنده هر روز از تو حال
صدر دنیائی و دنیا را ز تو | هست هر ساعت کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود | هر کرا جاه تو افزاید جلال

بخت

بخت بیدار تو حتی لاینام | ملک پیدای تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست | در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار | عون حرمت را حوادث در جوال
ملک را خرم تو دفع چشم بد | دشمنه را از تو حاصل گوشمال
اصل او تا در زمین شد خرم تو | زان چنین ثابت سای آمد جبال
چیده گوش از نطق تو در ثمین | دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخصم | کلک را کو کار خود کرد می بنال
هر کجا امرت سبک دارد عنان | چرخ بستاند رکاب امتثال
هر کجا نهیت گران دارد رکاب | کوه بر تابد عنان احتمال
چون گره بر ابروی قهرت زند | آسمان گفتا کفی الله القتال
هستی یزدان چرا گشت ای عجب | مثل و مانند تو هستی محال
عفو تو تفتیش کند عذر گناه | جود تو تلقین کند حسن سؤال
ای جوانمردی که در ایام تو | هست کمتر ز دولت اهل مال
زر زرا از کثرت بذل تو گرفت | در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محبوس دریای دولت | آخرش طبع تو بود [illegible] مال

اختران از نحس ترسان می شوند | فارغ از هبوط و از وبال
آسمان را هیبت او منحنی کند | منفصل گردد زمان را اتصال
ور کند خورشید رای روشنت | سوی چارم چرخ رای انتقال
در سواد شب نماند گرد روز | آنقدر کاید رخش را زلف و خال
اختران گر علت بادی خارج است | در جهان بادی و کی بودی محال
جمله اکنون چون زرکاهت رسند | این از آن می پرسد آیا حیث حال
ای کجایی کز تحیر وصف تو | طوطی نطق مرا گویست لال
چون فلک تنگ آیدت جز نیکویی | بد سگالت را بدی گو می سگال
چون روان را آفرینش قول است | قیل گو چند آنکه خواهی باش قال
طبلها را کی سود دارد ولوله | چون نباید آفرینش در زوال
ذره گر پنهان کند روی از شعاع | نام هستی هم بر او آید وبال
صاحبا تا شمع با پروانه هست | این غرور از کبر و اصحاب خیال
بر تخیز دلفکوی و جستجو | گر چه سوزد خویش را پر و بال
گوش را از انفعال آن سخن | باز خر گو ایها الآتی تعال
جام مالامال گوش از دست آنکه | گر لب یارت بباید حال

ججه

یعنی اگر خورشید رای تو [illegible] چارم روز سیاهی شب [illegible] روز [illegible] نماند [illegible]

یعنی هنگام صبح [illegible] چه نفع دارد

جرعه رخسار او از روی عکس | بر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد سمت میل آفتاب | گه جنوب از روی گه جانب شمال
جاودان محفوظ و محروس از همو | زانکه معصوم آمدستی از اهمال
سال و مه درات اندر سایه باد | ای طفیلت در عمرت ماه و سال
سرو اقبال تو تر در عرق او | باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن رخنه چون دندان سین | پشت حاسد خشته چون یا لام ال
معتدل اقبال دی گو چرا | زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

مدح یکی از خواتین

مرحبا موکب خاتون اجل | عصمة الدین شرف دین و دول
آنکه بر دست بدایت به ابد | وانکه بر دست نهایت به ازل
ای که با همت و هنر به ز فلک | وی به قدر و شرف به ز زحل
با وفایش الم دهر شفا | با خلافش اسد چرخ حمل
ای بنام هنر گشته سمر | وی به انواع شرف گشته مثل
دهر شوادت آورد نظیر | چرخ شوادت آورد بدل
با کمال تو فلک یک نقطه | با وقار تو زمین یک خردل

تیغ مریخ کند قهر تو کند / هر دارد ز جاه دست زحل

چرخ با جود تو ایمن ز نیاز / دهر با عدل تو فارغ ز خلل

نقش کلکت همه دُر منظوم / دُر نطقت همه وحی منزل

دست عدل تو اگر قصد کند / شکل چرخ کند کلک تو حل

از خداوندان برتر ز تو نیست / جز خداوند جهان عزّ و جل

ای بزرگی که هر آدم تشرف / وی بزرگی که نه اعظم مثل

بنده هرچند بخدمت نرسد / تهمتی نیست به تقصیر و کسل

اندرین سال که بگذشت برو / آن گذشت است گران لا تسأل

بنده داشته بی هیچ گناه / عزلها یافته بی هیچ عمل

آن همه منزجر چو تحریف دماغ / وین همه لیت چو ترکیب جمل

قربهای نبود پیش هنوز / تا بریست ازان و بیل و حیل

تا باوّل نرسد هیچ آخر / تا چو آخر نبود هیچ اوّل

باد بی اوّل و آخر همه عمر / شب و روزت چو شب و روز ازل

نوش در کام حسود تو شرنگ / زهر در کام مطیع تو عسل

باد جور فلک دست قضا / لیک در تربیت خصم تو شل

مدح صاحب ناصر الدین طاهر بن مظفر و تهنیت رمضان و نوروز

سایه فکند مه روزه و روز تحویل / روز مسعود و مبارک مه میمون جمیل

سایه‌ئی که شود در رخ خورشید حجاب / سایه‌ئی که شود در رخ خورشید دلیل

سایه گرد زده سواد اش را دست / دست کحّال قضا دیده دین را تکحیل

هردو فرخنده و میمون و مبارک باد / چو مه روزه و دیگر چو روز تحویل

بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای / همه چیزیش ملاحت که عیب و عدیل

تا ز سایه یزدان که تعالی عرشش / ننهد خورشید قدم در نهد بی تقبیل

ای صلاحیت علما کلک تو ضمان / رزق ذریت آدم را کف تو کفیل

سایه عدل تو وصل تو جود و عدم / سنهی حزم تو اگر از قلیل و از کثیر

بر سر امر تو در پیش ز شرم تغییر / نرخ نهی تو بر رنگ تبدیل

چیز حزم تو چو جان با صبات ملهب / که در او هیچ خلا کنج نیابد تعطیل

جامه جاه ترا رنگ همی ... / و آسمان جامه خود رنگ همی کرد به نیل

خطبه بر سبع حکم تو کند باد خفیف / خوش زآن جرس حلم تو چند خاک ثقیل

بسر عجز رسد عون تو بی هیچ زیان / بدم چاه رسد عدل تو بی هیچ دلیل

خجلت حلم تو دادست زمین را تمکین / غیرت حکم تو دادست زمانرا تعجیل



کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم
ابر اگر کف ترا یاد کند بی تبجیل

کوه را در دقیقه چون کبک شود درباره
ابر را صاعقه چون سنگ شود در قندیل

قبض ارواح کند تف سموم سخطت
بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل

نشر اموات کند صورت صریر قلمت
فارغ از شعلهٔ صور و دم اسرافیل

چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد
آسمان را نظرت برد اندر تحصیل

ای ز خاک قدر ساخته بی باد عناد
ور شه خورشید ردا تا که کرده اکلیل

خود وجود تو بی باد دگر ممتنع است
ورنه بی فیض گسسته ز فیاض بخیل

ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو تنگ (عریض)
ورنه بی مدت عمر تو فلک گشته طویل

خصم اگر در پس دیوار جدال افرازد
زان سعایت چه ترا کم مکن از سعی جمیل

اصطناع تو دهد روشنی کار خدم
نور خورشید دهد تابش اجرام صقیل

کیش مغرور چرا گاه نیست هستز
باش تا داغ فدا بر نهدش اسمعیل

خواب خرگوش چه اندیشی بهوش خند است
کابن سیرین قضا دم زند از تاویل

موسیا همه دانند که اخرج شود
هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل

انتقام تو ز آن اختر و جگر گورست
که در ابعاد تو شیر مرغ نپذیرد تخلیل

سند لست بحق بار ز مجموع وجود
وان دگر با همه تقسیم بعدم را تفصیل

تا توانند که بر تربیت روح نهند
آنچه آوازه بر آتش صرح نفخ بیل

باد تا تیر هوا وش ابصار باتو
آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل

حاسدانت ز نوائب همه با یا هو ی
گوش بی ولولهٔ طبل و لی اطبال رحیل

در ممالک اثر فتنه نشان نهی شهیر
در مسالک ظفرت بدرقهٔ او سبیل

در مدح دستور صدر الدین محمد گوید

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال
بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال

بیارگاه وزارت بفرخی بنشست
خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال

نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر
سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال

محمد آنکه باقبال او خورد سوگند
روان آل محمد بایزد متعال

زمانه بخت و خورشید رای گردون قدر
کریم طبع و پسندیده فعل و نیک خصال

بسته از پی حکمش میان زمان و زمین
گشاده از پی حمدش زبان ماه و رجال

بجنب قدر بلندش مدار انجم پست
ز پیش رای مصیبش زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد در قضا و قدر
به تیر نکته بدوزد لب صواب محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد
سحاب برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال

لگام عقل سباحت کند محیط فلک
بنور رای تصور کند خیال جبال

چرا ای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف زوال
بکینش اندر مضمر عنا و محنت و مرگ | بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرده بدیوان مهر و کینش کرد | خدای نامه ارواح و قسمت آجال
به چشمش برد دیده سپهر از شاهین | تعوذش بکند بچه روبه از رئبال
نفیر دولت او نقش شیر الویه اش | تواند از بکند شیر چرخ را چنگال
زبیم او همه عمر استخوان دشمن هست | چو از شکار دخانی زمین که زلزال
سپهر رشد را رای او بحدیث خواند | میان ریب بجز او چو بندگان بد و ال
ز حرص خدمت او سر بکون همی آیند | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز دست بخشش او خاک نیست دست سحاب | ز حزم محکم او راه نیست سنگ و جبال
ز شاخ باد رم آید که حنا ز رون | گر از مهیب کف او وزد نسیم شمال
ترازویی که بدو بار برّ او سنجند | سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنکه از او سایلان سؤال کنند | همی سؤال بخواهد ز سایلان سؤال
دلش ملال نماند همی ز بخشش و جود | مگر ز بخشش جودش ملول گشت ملال
ایا محامد تو نقش گشته بر اوهام | و یا مدایح تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو بدید از تو قبول | شرف نیافت هر آنکو نیافت از تو وصال

تو آنکی

تو آنکسی که سپهرت نیاورد بنظیر | تو آنکسی که خدایت نیافرید همال
عنایتی بد و وصل صال انسان آدم و تو | تو آن عنایت محضی و آدم از صلصال
بقدر و جاه شرف از کمال بگذشتی | درست شد که کمالیست از ورای کمال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
اگر بکوه برند از عنایت تو نشان | وگر به بحر برند از سیاست تو مثال
درین بنفشه بروید ز روی خاره صلیب | وزان بشیزه بریزد ز پشت ماهی دال
مگر خرام سمند ترا سزد که بود | جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز فلک مرکب از طلب باز تو گیرند | هلال و بدر بچرخ بلند بر تمثال
مه نوی تو بملک اندر از خسوف مترس | از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه یازد بدخواه زی تو دست جدال | چگونه دارد بدگوی با تو دست جدال
که شیر رایت قهرت چو چشم بگشاید | فرو شوند دلیران بگوشها چو شغال
ترا دمی و همه دشمنان تو ابلیس | تو مهدیی و همه حاسدان تو دجال
بدست عدل تو الی تن مخالف را | زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد | سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل | ز دست مرد نمک دیده زان رسید تف

نهان از آن ننماید ضمیر او که دلش / ز نقد هیبت او تیرگیرد چو شیشه صقال

چو باد در قفس الکفار کار دولت خصم / از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال

شد آنکه دشمن تو داشت گر بدوران با / کنون گهست که سنگ فرو تو بحوال

بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر / بخدمت تو نرسیدم ز گوش احوال

بخیر بر تو دعا گفته‌ام همی شب و روز / الطبع بر تو ثنا گفته‌ام همی مه و سال

بخدمت تو چنان تشنه بوده‌ام بخدا / که هیچ تشنه نباشد چنان به آب زلال

ز بخت تیره گذشته گفتم آخر اسم / بکام باز نگردد سپهر خیره منال

جمال و جاه تو از زیر ده گرشت بدروی / همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین / که بر تو باز نداشته‌ام یمین ز شمال

به بند چرخ بدم بسته تا کنون گشاد / خدای بر من و بر دیگران در اقبال

همیشه تا که بود نعت زلف در افواه / همیشه تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بتابد سیاه باد چو خال

بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان / بفرخی و فرح بر سریر ملک بیال

ز رنگ چهره بدخواه تو چو زر عیار / ز رنگ دیده بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا سعود و شرف / مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

هزار

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار / هزار سال تو ممدوح و من مدیح سگال

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایه ابر و نم شب / پر طرائف شود اطراف چه هامون چه جبل

سبزه چون خط بهم بر زند اندر صحرا / لاله را پای نگارین شود اندر منهل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی / همه آراسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش سکان کمان و خنجر بید از پی آن / تا نسازند کمین و نگشایند جدل

بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه / بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل

از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون / سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

باد بادام شمر افکند اندر بستان / که بر آیینه بدانه شود آب صیقل

و افکند عکس گل و لاله بگردش گر شب / عکس آتش نکند گرد تنور و مقل

مرغزاری شود اکنون فلک و ابر در او / رهبت چو بانکه تو گفتی همه آیات و جمل

سبل اطفال نبات از جهه قوت و قوت / کرده یکرویه در اعلا و دگر در اسفل

هر نماز دگری بر افق قوس و قزح / در کهی بینی افراشته تا اوج زحل

تا بالی که بحیرش شبان توان زد / جز فعالی در دستور جهان صدر اجل

ادهم: اسب سیاه را گویند

ارجل: اسبی که یکپای او سفید باشد [illegible]

منهل: [illegible] آب را گویند

نم: شبنم

ناصر دین و نصیر دول صاحب عصر — بوالمظفر که دول یافت بدو دین و دول
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه — مرد مرحمت دین به و ترتیب دول
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب — همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
آنکه خارج بود از فکرتش روبه‌بازی — همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
طبع با نیز دبیر حضرتش الوان صور — عقل ناشناسد بدو قرینش اکثر را اقل
زاید از دست عنانش همی اعجاز صبا — خیزد از باد رکابش همی آرام و جبل
آنکه را ابیات دهد احرام کواکب را نور — وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
نطق با هیبت قلمش لال بود چون اخرس — عقل با هیبت نظرش کج نگرد چون احول
روز مولود و موالید وجودش گفتند — مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای با جناس شرف در همه آفاق سمر — وی با انواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آئینه ابیات نتوان دید نظیر — جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل
نه خدای و لهو است تو رزق مقدور — نه رسولی و لهو نطق تو وحی منزل
هر چه در نعت تو گویم همه زان که رواست — چیست کان بر تو روا نیست که عز و جل
مدحتی کان بتو را گویم بهتان و خطاست — طاعتی کان بتو را دارم عصیان و زلل
بود پایت تو صدر وزارت خالی — بود بی حشمت تو کار ممالک مهمل

شرابا

شعر زیبا نبود جز بثنای تو قابل — شرع کامل نبود جز به رسول مرسل
نتوانم که جهان را دگری گویم از آنکه — کین جهانیست بنفس تو جهانی مجمل
هست با جود تو این همه عالم زنیاز — هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
گهر با چون گره ابروی یاس تو بدید — حاصیت باز فرستاد مزاحش با زل
دست عدل تو گشاد دست خیال عالم — که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
عدل تو مسطر اشغال جهانست کز آن — راست شد قاعده‌ها همچو خطوط جدول
خصمت ار چه لکی یافت غرور از تو — روز کی چند نهد بهت به زور و حیل
آخر الامر در آمد به سر آب حیلش — تا در افتاد و بپیچید و شد چون خر بوحل
پس لقا لی نبود خصم ترا از دولت — چه عجب زانکه کل بر در روح جعل
ای دعا و ثنا کف دستت با طلب — وی قوانین سخن پیش کلکت مختل
بنده بالیست که با درگه حضرت تو — غم ایام نخورد است نه اکثر نه اقل
ور نه با او فلک اگر داد از پیش بهی — کاتش و آب کند با گهر و شمع و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک الرامح — گاه در نکبت عزی ز سماک اعزل
رویش از غصه ایام ز دشمن تو ترنجیده — داشتی چون کار ... در وا نه خود و حیل
گوش کاره شود از قصه او لا تسمع — هوش ... شود از غصه او لا تسأل

لله الحمد که تا حشر نمی باید بست
در قطار لقبش نه ناقه نه جمل

بخت بیدار رها کن که بر انگیخت چنین
دولت خفته او را ز چنین خواب کسل

شد ز فر تو همه مغز جهان پر ز دماغ
گر چه دی بود همه پوست چو زنگی بصل

تا محل همه چیز از شرف او خیزد
جاودان بر همه چیز بیابی شرف و باد محل

پای اقبال جهان سوی بد اندیش تو لنگ
دست اسب فلک سوی نکو خواه تو شل

در کهت مقصد احرار و در بار حجاب
محملت مشتی اعیان چو در و مدح و غزل

روز فرخنده و در دولت همه فرخنده چو عید
در قضا بسته باد خدای ابد و جبر ازل

مدح سلطان سلیمان شاه

ای خنجر مظفر تو زینت ملک عالم
وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم

ای از زبان تیغ تو تکبیر فتح مضمر
وی در صریر کلک تو اسرار فتح مدغم

جز نیت بهر چه رای کند قضا مسلط
عزمت بهر چه روی نهد بقدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه
وا فکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

فال جمال دولت ز نامهات لفظ
زلف عروس نصرت ز نامهات پرچم

در اژدهای رایت از باد حمله تو
روح الله است گوئی در آتشش مرخم

هم جور کرده دست ز اوازه تو کوته
هم عدل گوهر های بر اندازه تو محکم

دستی

دستی چنان قویست ترا بر نفاذ فرمان
کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم

در زیر داغ طاعت و فرمانت تکبر
از گوش جان صبح شهاب تا بعل شام ادهم

تالیف کرده از کف تو کار نامهای کان
مدروس کرده باول تو بار نامهای یم

دست چنار هر گره بر زر ز دین بیاید
ابرار بیا و دست تو بار دز اسمان نم

با اسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن
دستی ورای دست بر کارهای عالم

گفتا که دست قدرت و قهر ملک سلیمان
آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم

ان قدرتست او را بر حل و عقد گیتی
کان تا ابد نگردد دهر از کرم اسلم

تا پای دار دولت او در سایه بستم
پیوسته از سیاست او باد دست بر هم

گفتم که باز دارد تا شیر بادشه آتش
گفتا که می چگونه تقدیر بام را اسم

تا روز خنده بینی سگبانش زینهار
شیر او قلاده همچون سگ معلم

ای باد پای مرکب تو فکرت مصور
ای آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

وی لمعه سنان تو در چرخ کاه کهه
بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در هر یکی ز سیاک تو چرخ کرده تضمین
با نحس و سعد دولت تعیین کارهای معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
در چشم روزگار مساوی نگر مکرم

زانم که خاک مجلس عالیت بوسه دادم
در هیچ مجلسی نزدم جز بشکر تو دم

عزمی بکرده ام که ز دل بنده تو باشم عزمی چگونه عزمی چنان مقسّم
گر بندگیت کم کنم تا که کم بکردم آخر وفای بنده کی چون تو زاین کم
زین پس مباد چشمم بی طلعت تو روشن زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرّم
همواره تا که دارد دشت طمع میان رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پر خم
با چون بنفشه بادا زبان از قفا کشیده خصم تو با چو لاله روی بسته از غم
با آفتاب سایه او آن باد امر و نهیت تا آفتاب سایه موافق بگرد با هم

وقال ایضا فی مدح السیّده

ای فخر همه نژاد آدم وی سیّده زنان عالم
روح القدس از پی تفاخر مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطانت کریمة النسا خواند شد ذات شریفت مکرّم
راضی ز تو ای رضیّة الدین جبّار تو ذو الجلال و الاکرم
در خدمت طالع تو دارد سعد فلک و دعت برسم
رخ خستگی نیازمندان پیوسته ز لطف تست مرهم
اسپی که عنانکش تو باشد ز اقبال تو چو رخش رستم
عمرت بدت هزار گردد ز آزاد فلک اگر زند کم

ز اوج بلم

روح الله اگرچه بود عیسی تو راحت جان و روح دل هم
موجود شد از تو جود و احسان زان ان که مسیح شد ز مریم
اقبال تو بر فزون بهر روز از دولت خسرو معظّم
آن پادشهی که خسروان را از هیبت او فسرده تیغ دم
از ورد تضرّعات سحرگاه بنیاد بقای اوست محکم
با خاک در تو زایران را در چهره صفای آب زمزم
وز مدح و ثنات شاعران را تشریف و صله تحف معظّم
ارواح ملک همی بلند آمد صوت تو گرفت چون ترنّم
جز به تو ثنا و مدح گفتنش نابشد چو تیمّم و لب یم
احباب ترا زبیر زان است ز اقبال تو بارگی ادهم
و اعدای ترا زه گریبان طوقیست لبان مار ارقم
ای قربت تو سرور و شادی از فرقت تو همه است ماتم
گیرد فلک ار نه خشک ریشم من دردمندم بخویشتن خم
بودی بدرم مجلس تو یاری سره و حریف محرم
تو شاد بزی که رفت و زو ماند میراث بیادگان غم

لطفی که شود رهی بمدحت … را غلب باد جان بمقدم
تا هست سپهر و چار طبع‌اند … آمیخته ز امتزاج با هم
بادات بقا و عز و اقبال … بیش از رقم حروف معجم
ماه رمضان خجسته بادت … تا پیش صفر بود محرم

در مدح عماد الدین فیروزشاه گوید

ای رایت رفعت تو بنیاد نظم عالم … وی گوهر شریف تو مقصود نسل آدم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان … کان چار حرف آمد پیدا حروف عالم
هم نام فرخت را هم نام بود عیسی … کین بود از آن دگر با نفسش قرین عدد کم
بر پنج عمده بودی دین را اساس واکنون … تا تو عماد دینی شد ششش جهت معظم
ای آفتاب رایت را آفتاب غالب … وی آسمان قدرت را آسمان مقدم
در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت … هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
با هیبت فروکوبد از خاک صبر و صولت … حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
لطفت سبک عنانش کوثر کند ز دوزخ … قهر گران رکابت دوزخ کند ز زمزم
خال جمال دولت بر ناجهات نقطه … زلف عروس نصرت بر رایت تو پرچم
در شیر رایت تو باد هوای عیسی … روح الله است گویی در آستین مریم

با تو

پنج عمده
باعتقاد اهل سنت حضرت رسالت و خلفای اربع

گر پر فتح گوید بسیار چون برازی … با فکرت صدور با نصرت مجسم
بر رونقا که باشد بی باس تو سیاست … بی امرها که باشد بی تیغ تو مسلم
از بوستان بنیت شاخی درخت جلوه بلی … بر آسمان قدرت گوی سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای شمال در گل … پیش سحاب دستت دست سحاب درهم
آنجا که در زه آرد دست کمان بخشش … ابر از حسد برد زه بر کمان رستم
در دشت راه دوران با عزم تیزگامت … گردون چه گفت تقاضا من با تعم تو اقدم
ز حرفهای تیغت لا فتح خیزد … تا الف آیت ار تمام است از حروف معجم
دست جنابر هرگز بی زر برون نیاید … گر از محیط دستت بر دارد آسمان نم
در مشکلات گیتی با رای پیش بینت … گردون چه گفت اقتضا من الحکم لعلکم
صاحب تر از نگاهت شکر راه روز ندی … صادق تر از کلامت یک صبحدم نزد دم
از خلوت ضمیرت گویی نبرد هرگز … جاسوس وهم کاشمار بر راه هم گم شوم
در هر سخن که گویی گوید قضا بیا پی … ای ملک طفل اسمع وی چرخ پیر اعلم
زودا که داغ حکمت عالم گرفت یکسر … از کوس صبح اشهب تا نقش شام ادهم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن … دستی ورای دستت در کارهای عالم
با روزگار گفتم دانی کسی که دارد … نافذ تر از تو امری اندر امور عالم

سوی تو نوید شارت کشاده حکمتش / حکمی چگونه حکمی چون حکمهای مبرم
آن قدر تست او را بر جای عقد گیتی / کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم
گفتم نفاذ حکمش در تو مؤثر آمد / گفتا که هی چگونه در ماورای جسم
تا روز چند مینی سکنات بر نهاد / شیر مرا اقلاده جسم چون یک معلم
ای یادگار دولت دولت تو مشرف / وی حق گذار ملت ملت تو مکرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت / ای در حضور و غیبت شاهان تو را معظم
آن در نظر ز دیده از آیات که کنه آن نیز / غایت خبر از آن اند و الله جل اعظم
تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به / زان هیبتی به پایه زان آفت دمادم
در دیده حوادث از تیغ دین بر آمد / ملکی که قبه عمری چون ملکهای خرم
الحق نبود در خور تا مکتب اندر رفعت / آن جمله را جهانی این احسن محرم
حالی که رای عالی داند چو روز روشن / من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم
فی الجمله ملک و دین را با آن حراستم ملک / هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم
یا رب کجا رسیدی پایان کار ایشان / گر جاه تو نکردی آن بود مندم هم
گیتی خراب گشتی گر در سرای گیتی / سوری چنین نبودی بعد از خدای خاتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان / رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

همخانه

همخانه با سعادت بخت جوان باد / بس زبان بلبل بی سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو / همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم
دست گهرفشانت تا صبح حشر باقی / جان خرد نگارت تا شام دهر بی غم
روزت چو عید فرخ عیدت چو روز نوروز / وز روزه تنفس بر بسته خصم را دم

مدح فخر السادات مجد الدین ابوطالب نعمه

ای کلک تو ز بخت ملک عالم / وی روز تو عید دار ادم
هر چه آمده زیر آفرینش / ز اندازه کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل / آدم به طفیل تو مکرم
در سلسله زمان مؤخر / بر جمله جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح / اصرار کنان که من تکلم
با حزم تو دهر در مسالک / الحاح کنان که من مقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید / خنگ تو به پایه رخش رستم
از موکب تو نتیجه پروین / مه بر رسم مرکبانت محکم
در کوکبه تو طره شب / بر نیزه بندگانت پرچم
در عکس طراز رایت تو / آن رفعت نصرت مجسم

بر ورش فلک قبای کحلی / در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کار نامهٔ جود / در جاه تو بار نامهٔ جم
بر آب روان نگاه دارد / خط تو نشان نقش خاتم
در شوره ز رشح آب دستت / با نامیه همعنان رود نم
در گرد جنیبت نفاذت / هرگز نرسد قضای مبرم
سبحان الله که دید هرگز / در آتش دوزخ آب زمزم
در خشم تو غورهای رحمت / با زخم تو سفتهای مرهم
نوک قلم ترا پیاپی / خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران / آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهان کلکت / در حال خط و حروف معجم
آنجا که صریر او مقرر / در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت / تفویض همی کند مسلم
هر صدر بصاحبی مؤبد / هر تخت بخسروی معظم
در عدل تو آوخ ار نبودی / معماری کاینات مدغم
زیر لگد سخوس هستی / هر هفت فلک شکسته طارم

باطل

باطل شده قضای قدرت / حاصل نشود بحشر اعظم
گر بیم علامت نشورش / در منفذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای / در محور عالم افکند خم
آب سخطت زمین ندارد / چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر / خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا / ای عنصر لطف ام عالم
عمرت همه ملک ملک باقی / روزت همه عید عید خرم
و اندر دو جهان مخالفت را / با عجز و عنا دریچه در هم
با سخرهٔ سیل حوادث / با کورهٔ آتش جهنم
تا زان ز تو در صدور فردوس / جد و پدر و برادر و عم

مدح صاحب نظام احمد

ای گرفته عالم از عدلت نظام / ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملک هیبت آل تو ملک لایزال / بخت بیدار تو حی لاینام
زیر دست اختران سرفراز / زیر کامت آسمان تیزگام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب / تیغ مریخ از نهیبت در نیام

ملک را با کلک تو بازار کند | عقل را با رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا | حشر تا محشر نبود روز قیام
چرخ برتابد عنان روزگار | هر کجا عزم تو برتابد زمام
رایض اقبال تو کرد است بس | توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو | ابلقش اکنون نمی خاید لگام
گر ترا ایزد ان و سلطان بر گشید | بر جهانی تا جهانت شد غلام
حکم سلطان از غرض خالی بود | تا گرا پوشد قبای احتشام
روز هیجا کز خروش کوس و اسب | آب نهر مغفر گردان از عظام
زهره ها در بر بجوشد از نهیب | با عرق بیرون تراود از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا | از اجابت ارشد خصمان را سهام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق | تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد گشته روی چرخ نیلگون | سرخ گشته روی تیغ سبز فام
در بر شیر فلک شیر علم | از پی خون عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل | رمح ریحان چون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ | وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام

ابزر

رایت با فتح چون همبر شود | کس نداند این کدامست آن کدام
این جهان را حزم تو حصن حصین | ملک دین را رای تو پشتی تمام
دی به آن چندان تهاون کرده ام | کان چنین خدمت پذیرد التیام
مستمر از تشوران یک خارجی | تا ابد با خویشتن در انتقام
یا لبی بر هم بر خورد و بزرگ | باسری در پیش پیش خاص و عام
حق همی داند که راندم تا کنون | نیز بر نا ورده ام یکدم بکام
هست خونم را اگر بر تو حلال | هست عمرم زین سبب بر من حرام
آن گنه کارم که نتواند نمود | آسمان در جرم عذرم را قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو | مانده ام با این بد امتها مدام
گرچه گشتستم ز خذلانی کم رفق | در خور صد گونه تادیب و ملام
چون همی دانی که بیگردان من | عفو فرمای کرم کن چون کرام
من چه کردم آنچه آن آید ز من | تو چه کن آنچه از تو آید باستلام
تا نباشد شام را آثار صبح | باد دایم صبح بدخواهت چو شام
قدرت از گردون گردان داده قرار | رایت از خورشید تابان برده نام
بخت رادت کو خواهد بد نهفت | چرخ را پای بداندیشت بدام

صفت اسب صاحب ناصر الدین طاهر

ای زرّین نعل و آهنین سم — ای سوسن گوش و خیزران دم
ای باد صبا گرفته در گل — با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط ناورد — چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمت — بر بسته قدر خواص مردم
با زر می جتر های شاشت — بر کنده قدر ربوت قافم
مضطر نشوی ز بستن نعل — در دی ندهی ز راه اول خشم
ره گم نکنی و گه در تحرک — چون گوی ز پای بر کنی گم
وقت جو اگر ز عجلت طبع — بر گوشه آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو — در سنبله سپهر گندم
در حضرت داغ و طوع صاحب — بس تجربها است با تعلم
آن عالم کبریا که عام است — چون رحمت ایزدش ترحم
و هم از پی کبریاش میشد — تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطیره برگشت — یعنی که نمیکنم تقدم
زان پس خبرش نیافت از وی — آنجا که برد پی تبسم

ای

ای پایه کبریات فارغ — از ننگ تصرّف توهم
ای حکم ترا قضا بپا پی — وی امر ترا قدر دمادم
با رای تو ذره ایست خورشید — با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون بسر تو خورد سوگند — سر سبزی یافت از ترا کم
بیدار نشد سفیده دم تا ش — رای تو نگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ — جاری شده در قضا تقدم
عهد تو ورای زمانه تقدیم — آب آمده ایکه تیمم
با دست تو از ترشح ابر — دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور — و ز عنف تو رسته نیش کژدم
هشنه نکند اهی سجاسر — تا عدل تو میکند تحشم
از جمله کاینات کانت — کر ذات تو میکند تظلم
خالی نکند اشتت از کز — ای عزم تو خالی از تلعثم
مرح تو بمیزی از تفکر — شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد — بادی همه ساله در تنعم
تا حکم نه آسمان روان است — بر جمله زمین ترا تحکم

ای

آن حشم کز احتیار آسمان پیرون شدند — داده اند اکنون بدست هجر بسیار تو زمام
وین کسان کاین پای شان شان غلامی کرده اند — گشته اند اکنون ز تیمع و طایت یک غلام
آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق — بید و در ارش کنون پی همت عرق وار از مسام
وانکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل — میبرد اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام
تا نه بس گر تو توی در حضرت این پادشاه — من همی بینم که زاید منها حاجت بدام
سکه را گشت از شادی مستش خنده تاک — خطبه را رخ گشت از تاثیر ذکرش لعل فام
ملک را رای تو گر ابر فزی کند شگفت از آنکه — حسب بید ظلم باید چو مستظهر بود از دو امام
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه — عون تو بیرون نهد رخت خرابی از نظام
صاحبا من بنده را چه دست میمون تو — هیچ شب جای نشد الا الصبحی همچو شام
گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر آن — خاصه امروز دست من نیند دارد و کلم دوام
زانکه بر من همچو روزی دایم و بابی تقرر است — خرد باشد انجمن انعام وانکه بر من دام
گرچه سوسن ده زبان گردم چو بلبل ده لغت — هم بنا رم کرد تا باشم بشکر آن قیام
از فلک با اینهمه گر در همایون حضرت — مدتی باشم بطیعی چنین دگر بار انتظام
گر نه از آب سخن بید انکم سحر حلال — در مدیحت بر نتیم باد جهان با حرام
ای حروف آسمان پنهان را وجود تو الف — وای بهشت از لاجورد سر مری بر چهره لام

ای

ای از آن برتر که در طی بیان آید ثنات — هر چه بخشاندم این مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال — تا نباشد چاره هرگز جسم را از انقسام
منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون جان — متصل همت بادی دایم از اجرام رام
از رهت تا باقی ور ز حقیقت باد می — از سپهرت با دعجلس ور نهالت باد جام
از اقالیم بقا و تو توقف از خروج — در کلستان بقای تو تناهی از کام
از وجودت جاودان سعد و علو پاینده ذات — یعنی از سیت مسعود و علی پاینده نام

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

شرف گوهر اولاد نظام — ملک را تا ز شرف داد نظام
خواجه مملکت و صاحب عصر — ناصر دین و نصیر اسلام
بو المظفر که بعون ظفرش — عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
آن پس از بدع و پیش از ابداع — آن سه از جنبش و پیش از آرام
سیر عزمش برد گوی صبا — ابر جودش ببرد آب غمام
خواهد از رای منیرش هر روز — جرم خورشید فلک بالش وام
کاهد از کلک بیانش هر دم — دفتر و کلک عطارد را نام
هندار قصد کند همت او — بر محیط فلک اعظم گام

مدح جلال الدین احمد بن مخلص

ای باستحقاق شاه شرق را قایم مقام / وز قدیم الدهر شاهان مشرقی را خاص و عام
قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکبه / رای تو خورشید و او را آسمان در احتشام
همشینها از بخت بیدار تو در زلاخ / بی‌تنها از عهده کلک تو در حسن نیام (غلاف)
کلک تو چندر اصم را بشنوانده از صماخ / هر چه از شاخ خوش اطراز سخن بنجیه است
گوش گر چون بصر از کلک تو دارد بهبت / زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام
راستی با کف و کلک تو بی‌سروا ده اند / نام حاتم از کفاه و نام حاتم از کرام
ملک را احباب تتین جز از این حاجت نبود / لاجرم تنبیهش اتفاق و بود کرد اعتصام
تا چه فعال که چرخ مستبد هر کرداد / در یکی فرمان سپرد امر و نهی التیام
رتبت تو بر تو نقصور است چون خورشید نور / چون تو ... از وزارت کی فزاید احتشام
زآسمان قدر اتمام آمد هم از بدو وجود / آنکه میگوید که از بندی همی مشت تمام
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی / وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو در قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج / عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
مسندت گر جوهری قایم بذات آمد رواست / عقل از آن تسلیم هرگز نابد اینجا کلام
ملک و ملت چون عرض شد بار نمی اندر بنان / زانکه هست این هر دو دایم بر تو ستند قوام

صماخ: گوش و سوراخ گوش

استبداد: تنها بخود کاری ساختن و کاره شدن کار

۱۴۰

بدر در اجل العرف ما تمام آمد ولیک / تو بر آن بدری بگویم تو کدامی او کدام
تو تمام با شباتی باز بدر آسمان / از در نقصان در تحیر شن خلف اندر قدم
پایه قدر ترا از زمین شان هیچ استم / گفت او کی تن دهد با ارس خلقان حاکی
سبز خنگ آسمان در زیر زین قدرت / زان رهاش نعل گوش شد و از زر وزین لجام
دایه جود ترا گفتم کرا خواهی رضیع / گفت باری آنکه او را نیست امکان فطام
ابر را گفتم چه گوئی در محیط دست او / گفت اندر پیش کشتی با نبرد با لکام
گفتمش چون گفت هر کز دیده با ده دلی / فتوی از محض کرم معنی از ابنای لیام
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه / برق چون در لب بسی خندد بر غمام
تا چه گوید شد بحر و کان بجای دست او / انجنین که بشکند زین ... سکین انتقام
ضا صدرا خداوندا جوانم در مدحت / گر غلو یا بد بسی می‌نگنجد در کلام
می‌بیارم ازین ره بار سیدان تو وی / چون توانی این آسمان چرخ نشدن از راه رام
خسرو صاحبقران طغرل که از انصاف او / باز را تیهو خواهد به شاهین را حمام
ملک او در هست رایت چو سکندر را خضر / تیغ او در هست کلکت چون ملکشه را نظام
تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هین / کار من باشد گشودن کار تو دادن نظام (لطف)
هر کجا کلکی چنین تیغی چنان باشد قرین / چرخ در فرمان بود البته اگر خواهد لگام

اشیر [illegible]

گند از جهد کند دولت او / بر سر توسن افلاک لگام
عدلش از چیره شود بر عالم / دیده یار نشود جامی حسام
امنش از خیمه زند بر صحرا / گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا / وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو در افلاک / تابع رای تو سیر اجرام
وتد قاف ترا میخ طناب (بیخ) / اوج خورشید ترا سقف خیام
پست با قدر تو قدر کیوان / کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا بر از روی حسام تو ظفر (رخسار) / رهیست ... چون گهر از روی حسام
پیش حکم تو کشد کلک قضا / خط طغیان خط بر احکام
روز جشن تو نهد دهر قدر / بر کف جان و خرد جام مدام
زینت روز تماشا و شراب / زهره خنیاگر و ماه نوجام
شایدت روز سواری و شکار / آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فکرت و آخر فعل / که جهان باشد بوجود تو تمام
گر بانگشت ذکا بنمایی / نقطه جسم بپذیرد اقسام
ور در آئینه خاطر نگری / دهد از راز سپهرت اعلام

ستام: زین و یراق و نهاد اسب اگر کهنه ... و بمعنی ... خانه را هم گوینده

لا بلی

از پی کثرت خدام تو شد / حامل نطفه طبایع ارحام
در پی شرح رسوم سیرت / چون در او ام عمال اجسام
روزگیر نقش نفیس تو کند / قابل وزن عروض است کلام
مرکز عالمی از غایت حلم / هفت اقلیم ترا اعضا اندام
ای ترا گوش فلاک بطبع / وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوندا هند / تا که در حضرت نشست از خدام
در قبولی که ز اقبال تو دید / مقصد خاص شد و قبله عام
تا چنانست شرفی یافت ز تو / که بحالش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینه او / حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آید بود دست / نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر تو ز بندر شعری / در مدیح تو ز نظم انتظام
چون بیاید ز تو باید بکشد / توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جایی برسد / اگر انصاف بیابد ز ایام
گر بجز پیش تو بازوز اجل / برکشد تیغ فصاحت زنیام
کشته تیغ اجل باد چنان / که نشورش نبود روز قیام

تا بود از پی هر شامی صبح   باد بدخواه ترا صبح چو شام
گشته بر خصم تو چون کام نهنگ   همه آفاق و تو زو یافته کام
هر چه بتقدیر کنی بی مهلت   و آنچه آغاز کنی با انجام
مسند صدر مقام تو مقیم   شربت عیش مدام تو مدام

مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی

مرحبا نو شدن آمد مه صیام   حبذا واسطهٔ عقد و شهور الام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا   بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بو الحسن عمرانی آنکه بجود   ابر دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنکه مهرش ببرد آب کار برجیس   و آنکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
صاعد و هابط گردش بهوس در کار   اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام
روضهٔ خلد بود مجلس انسش بخواص   موقف حشر بود درگه بارش بعوام
در عنایت جهان اکرم او که زکوة   عالی از مجد همی طرح کند بر ایام
هر کرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک   نفخهٔ صور نشورش نه مدد روز قیام
ای که گردش نه گنبد دوار مطیع   وی ترا خواجهٔ هفت اختر سیاره غلام
پایهٔ قدر و کمال تو برون از جنبش   مایهٔ مجد حلم و وقار تو فزون از آرام

لن

بهرام
نام ستاره مریخ است

برجیس
یکی از نامهای ستاره مشتری باشد

تیر
نام ستاره عطارد است و او را دبیر فلک خوانند مربی علما و مشایخ و ارباب قلم
بخ

کند از رای مصیب فلک فایده کسب   خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
تو آن انکس که کشیده است بر اوراق فلک   خطوات قلمت خط خطا بر احکام
جمع خطوه گام
مه ز نور فلکی از فلک رایت چنانکه   معنی مهر کلام آمد در تحت کلام
هست برتر ز کمال تو مقامی معلوم   بلی از پردهٔ ابداع برون نیست مقام
مستفاد از نظر تست بقای ارواح   مستعار از کرم تست نمای اجسام
دست حکم تو کشاد دست قضا بر شب و روز   داغ طوع تو نهاده است قدر بر دد و دام
حکم بر طبق مراد تو نهادند افلاک   حزم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک   یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا   وحش از نعمت فیض تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی شبکه دام نهد   طایر وقع کرورش در آرند بدام
هر کجا غاشیهٔ نهی پاس تو برند   باز در دوش کشد غاشیهٔ کبک بحمام
هر کجا حاشیهٔ مهدی عدل تو رسید   گشتگان را دیت از گرگ بخواهد اغنام
بر دوام تو دلیلست قوی عدل از آنکه   بر نگردند ز هم تا ابد عدل و دوام
آهن را بازوی انصاف تو می بخشد زور   حرص را رایض اقبال تو میدارد رام
چون همی بسم پاس تو بر انجم چرخ   تیغ مریخ ابد مانده در حبس نیام

رغنه که او را استخوان خوار گویند
غذا [illegible] استخوانها با فراز [illegible]
کنام
بفتح اول آشیانه چرنده و پرنده
و سایر حیوانات

در سخا حاتمی و داری بسخن آن حجت   نعمت اندک ز آفاق همین ایام
چرخ را گو که بتقدیر کرامت تو بده   پس از آن باز بپای تو در آموز اکرام
یک سؤالت مرا از تو خداوند در آن   راستی هست بیم اندر خور تهدید و ملام
نه که در حکم فلک تاک جهان آمد و بس   و آن ندیدست که چندست ز جیب حطام
گیرم امروز تو داد جوشن را بدی   بهر فردات جهانی ز گردش گردون کدام
ای فلک را ببقای تو تولای بزرگ   وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در همه تربیت دولت تو   کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان   تا که در حضرت درگاه تو هست از خدام
چون گرانمایه شد از بس که ستاند تشریف   چون گران مایه شد از بس که نماید ابرام
ظاهر و باطنش از جان تو بگرفت چنانکه   عرق جود تو میراندش اکنون ز مسام
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد   تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام
گر جهانرا نماید سخن سحر حلال   در بیع تو برد باد جهان باد حرام
مدر با کیش روی نه بیند پس ازین   نه بحد اجی کان روی ندارد اسلام
مرتبه بر در این وارث پایان سخن دانی حجت   لاجرم ماند جملهاش در آخر همه خام
دیدهٔ دید جنب تو امروز که سستشد همه   رنگ حلوای اسر گوهی کیا لب بام

نخ

سحر حلال
کنایه از سخنان فصیح و بلیغ باشد

سخن صدق چه لذت بود از سور سماع   مشک رایت چه قوت بود از بوی شمام
تا زمام همه آفاق بکف رایت مقیم   تا عنان دوران در کف حکمت مدام
باد در دست حنیفت کش قربانت روان   فلک توسن عنان تا بابد بزم زمام
همه کام همه جهان از تو و اندر جهان   دشمنی را مرسانا و قضا بر تو بکام
آن پیچاده مگر سوی مراد تو عنان   وین متابا و مگر سوی رضای تو زمام

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

جرم خورشید درخش چو آنکه شام   سر مغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر تافت   ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست   شب فرو داشت پردهای ظلام
گفتی چرخ پردهٔ کحلی است   از پیش لعبتان سیم اندام
متعجب همی نظر کردم   من و معشوق من بگوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک   گاه در سیر تابش اجرام
گفتی مهرهاش سیماست   بر سر حقهای مینا فام
این ز تاثیر آن نموده اثر   و آن بتدبیر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرامش   لیکن اندر نهاده بی آرام

نه یکی را بدایت و آغاز / نه یکی را نهایت و انجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره / از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پی لهو / بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب / تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان فتاده بچاه / ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان گشته در برابر قوس / سپر یکدگر بدفع خصام
جدی مفتون خوشهٔ گندم / بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر تحیر از پی ثور / کام بگشاده تا بیابد کام
باب از یکدگر ز نیک و ز بد / کفهای ترازوی اقسام
که بجوی مجرّه در سرطان / خارج از آب او همی زد گام
که بکلک شهاب دیت اثیر / فلک بر همی کشند ارقام
گفتی کلک خواجه در دیوان / ملک را میدهد قرار نظام
خواجهٔ خواجگان جهان اقلیم / ناصر دین حق رضی امام (خلق امام)
بوالمظفر که رایت ظفرش / آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر / خط طاعت کشید بر احکام

آنکه

آنکه از بهر او شهور و سنین / داغ طاعت نهند بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز / جرم خورشید روشنی بر وام
گیرد از کلک و دفترش هر دم / قلم و دفتر عطارد نام
زیبدش هر چرخ مهر نگین / شایدش جرم ماه ظرف ستام (ستام: آلات زین)
صلح کو از توسط عدلش / باز با کبک گرگ با اغنام (گوسفندان)
عدل او آیتی است از رحمت / جود او عالمی است از انعام
پیش دستش بجای قطرهٔ مطر (باران) / از خجالت عرق چکد ز غمام
سخن از مایهٔ سخاوت او / معدهٔ آز برکند ز طعام
زهره در سایهٔ عنایت او / تیغ مریخ برکشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش / پخته چرخ از تپش علم تو خام
وی بگاه صلابت و کوششش / توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف / زایر درگهت خواص و عوام
شرف ار نه گذشتی از افلاک / بهنر بگذشتی از اوهام
گر نبودی کفایت تو کشند / بر سر توسن زمانه لگام
ور نخواهی سیاست تو کنند / دیده باشه آشیان حمام

در رضای تو لازم است صواب / گوئیا هست حرف و صوت و کلام
در خلاف تو مضمر است جلب / گوئیا هست او چو جرم حسام
رود از سهم در مظالم تو / راز خصم تو با عرق ز مسام
گیرد از امن در حوالی تو / مرغ و ماهی چو در حرم آرام
بکند با عمارت عدلت / آن خرابه که پیش گرد مدام (خرابه)
بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام
نور رایت نجوم گردون را / از حوادث همیدهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را / بر سعادت همیکند الهام
از پی مدحت تو زاید عقل / گوهر نظم و نثر در اوهام
ور پی خدمت تو بندد طبع / نقش تصویر نطفه در ارحام
نیست ممکن ورای همت تو / که کند هیچ آفریده مقام
خود برازوی وجود ممکن نیست / پس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطفت را / یأس تلخی نیارد اندر کام
ای ز طبع تو طبعها خرم / وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده سالیست تا در این خدمت / که بهنگام و گاه بی هنگام

دهد از جنس دیگرت زحمت / آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از مکارم تو / که بتر جیش توان نمود قیام
وان همی بیند از نهاد و خویش / که بدان هست مستحق ملام
شد بکرم ز غایت کرمت / کرم الحق چنین کنند کرام
تا بجا ام قایمند اعراض / تا باعراض قایمند اجسام
بتو اجسام را مباد لقا / هست و اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین / خواجه اختراش باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش / بخت از حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوک و ملک / بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو / در تو خشنود رفته ماه صیام

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم / شب چهارم ذیحجه بسنهٔ ثاسیم
شبی که بود شب هفدهم ز ماه ایار / شبی که بود نهم شب ز تیرماه قدیم
نماز دیگر یکشنبه بود از بهمن / که بود وال سعدار مدار از تقویم
چو درگذشت ز شب هشت ساعت صدی / بر آن قیاس که رای منجم است حکیم

بحر وصال رسید آفتاب گردون ... بخیر نهضت کرد آفتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که جز بکمال خدای ... نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر ... ابد نزاد مثال او شده است عقیم

بصاحبی ملکی کز ممالک شرفش ... کمینه کاشغر و کلخی چو جنت است و جحیم

برون ز درد و لطفش حسد شراب طهور ... کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم

ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی ... که غصه‌ها خورد از کبریاش عرش عظیم

سخاصیت حرم عدل او چنان امین ... که طعنها کشد از رکنهاش رکن حطیم

به بندگیش رضا داده کاینات کمان ... بطوع و رغبت و خط تمام و قلب سلیم

زهی ز روی بقا در بدایت دولت ... زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیده می‌نشدی ... شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم

تویی که خشم تو بر جرم قاهر است مصیب ... تویی که عفو تو بر خشم قادر است رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری ... تبارک الله کو ... رحمتی است جسیم

تو منتقم نه‌ای ارچه از آنکه در همه عمر ... خلاف تو نه قضا مخالف کرد از بیم

نه یک سؤال تو آمد در انتقام درشت ... نه یک جواب تو باشد در انتقام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید ... حیات نطق پذیرد از عظام رمیم

سموم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند ... بشیر وداع شود بر مسام ماهی سیم

به تیغ کره تو بازوی روزگار حکیم ... نغود بالله جانبرا زند میان دو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کند ... دقیقه فلک المستقیم را تفهیم

بماندی الف استوایش تا با مد ... ز شرم رای تو سرپیش را فکند چو جیم

کار قضا و قدر غنچه یاد شیده سنوز ... تبسمت ز نهالش خبر دهد نسیم

بعهد لطف تو بر رعایت ... صدف ... نفس همی زند از بنگ در یتیم

ما است نفست میرد دعای مسیح ... عزیمت قلمت میکند عصای کلیم

سپر کلک تو در معرض تعرض خصم ... شال حرم شهاب است رجم دیو رجیم

چه قابلست سرپرش کز فصاحت او ... سخن پذیرد و حذر اسم گوش صمیم

ثبت خلقت ایش با حیث تو روی ... که در رضا ... طبع نعامه گشت نعیم

... با دخزان باد و حسود تو عهد ... که در برابر ابر بهار گشت لئیم

... باتیات ... ... کنار جرم ... سیم

بزرگوارا با آنکه آب گفته من ... ز لطف می‌برد آب کوثر و تسنیم

سخا کجایی تو گر فکرتم بقوت علم ... نطق زند گرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو نخیر نکند و هم مرا ... اگرچه نقطه موهوم را کند تقسیم

لطیفه بشنو در ثنای خود که در آن ... ملوک نه که ملک هم مرا کند تسلیم

ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای ... زبان ز ران نکنم کان تجاوزیست ذمیم

وگر برسم خداوند گویمت مثلا ... چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم

مراد ب نبود خاصه در مقام ثنا ... حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم

که بر زبان صبا از طریق طیره گری ... مداهنت نکنم باز گویدم که حلیم

خدای داند و کس جز خدای کز صفت ... کسی بوصف تو ... عاجز خدای علیم

همیشه تا که کند گردش زمانه مقام ... بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

عریض عرصه عمر ترا سپهر نظیر ... طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

همان ز آتش غوغای حادثات مصون ... چنانکه آتش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم ... مخالفان ترا صاحب پرده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل و انتهات چنان ... که قهقرا و تولا دو کند تقویم

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

ای بارگاه صاحب عالی خود ایمنم ... گر قربت تو لاف زمین بوسی بزنم

تا بر دامن بساط ترا بوسه داده‌ام ... بر چهره چرخ‌ها سپرد پای دامنم

تا پای بر بساط صحبت نهاده‌ام ... پیوسته با تجلی طلعت بسکینم

بیاد

بارگه تو ای نباشد بکوثر م ... با روضه تو یاد دنیا بد که گلشنم

در از سعادت تو در این روزها دلم ... گر زری بساط تو خون بود در تنم

با جان و دل شکسته که در عهد من مباد ... گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

میکفت با بساط همایون چگونه ... گفت چنانکه دانی جانی همی کنم

لیکن ز بحر خدمت میمون صاحب ... نه از فراق بارگهش اشک و شیونم

آن استقام خواجه دنیا که اعتقاد ... در بند کینش دشمن خویشم چو دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت ... بالطبع بر لطیفه چو دریا و معدنم

با این همه کمال تو در دهر ساخته ... آن گفتم دهد که تو پنداری الکنم

زاینده کی خاطر است نیم چه سود ... چون از نتیجه خلف اینجا سترونم

از روز روشن و شب تیره نهفته اند ... اندازه کمال تو و این هست روشنم

چون تیر فکرتم به نشانه نمی‌رسد ... معذور باشم ار به سر عجز نفکنم

با جان من اگر نه هوای تو راکبست ... خون خشک باد در رگ جان همچو روینم

یکجو ز صدق کم نکنم در هوای تو ... تا همچو مرغ جان همچو ارزنم

طوطی نطق میکند ذکر این و آن ... گنجشک نیستم که مدام ارد ارزنم

چون لاشکر همه کرم مددکیت را ... آزاد چند باشم نه سرو و سوسنم

در خور من قبول تو کاهی اگر شوم — گردون بدو بکاهش آن کاه خرمنم
کاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا روزگار خوشه چیند گرد خرمنم
گر سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه تهنیت آید بروزنم
زین بیش باغها چو می و شیر داشتی — دستان آب و روغن ایام کو بسم
امروز در حمایت جاهت سحاب می — اندر چراغ مسکنت از بیم روغنم
در بوستان مجلس لهو از زجاجی — چون لاله میان سرو و سمن سرو و سوسنم
تا باده در لطافت این سان همی کنم — گر خاک در که تو بماند نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم — گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم
در نظم این قصیده چه درج کرده‌ام — بعضی حدیث خویش گر نبیان آن فنم
گر از سر مدیح تو اندر گذشته‌ام — زین صد هزار خون معانی بگردنم
در نظم این قصیده که فتوی دهم همی — ابیات او بصدق مباهات کردنم
هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاد — از راه قافیت نه از آن کش بعید فنم
تو برتر از ثنای منی لیک هم سخن — همچون لعاب کرم بخود بر تنی تنم
وصف تو آنچنانکه تویی هیچکس نگفت — من کیستم چه دانم آخر نه من منم
وین در زمین قافیت اعتقاد خویش را — تخمی نیت گر برای شرف می پراکنم

تا گرد

تا گرد باد را نبود آن مکان که او — گوید که من بمنصب باران بهمنم
باد از مکان منصب تو هر که در وجود — در منصبی که باشد گوید که ممکنم

مدح صاحب ناصر الدین

دوش سلطان چرخ آینه فام — آنکه دستور شاه راست غلام
از کف زرد کاه افق — چون بهست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب — گوشوار فلک ز گوشهٔ بام
گفتم آن نعل خنگ دستور است — قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی — که نهد خنگ او بما بر گام
گفتم آن چیست پس بگو رهان — آسمان با دریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی — گفتم اوج هلال ماه صیام
گفتم آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند احتباس شراب — روز کی چند احتماء طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحه است و الانعام
تیره گشتم از آن و راستی بود — جای این طیره کی در آن هنگام
ماه چون در حجاب می‌پوشد — از سرای سپهر سیما فام

گوشوار ملک
کنایه از ماه نوست

احتباس
وا داشتن و وا داشته شدن

بهر او

[illegible]
کنایه از سرخ پوشیدن

خیمه‌ای دیدم از زمانه برون — وندر آن خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو — همه آتش لباس آب اندام
سکنه شان نزار مدار بی آغاز — ساکنانش اسیر بی فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره — کشته از اشتیاق بی آرام
زهره از هجر جشن بهمن و دی — بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ بر [illegible] پیش صیقل صبح — تخت خورشید زیر پایهٔ شام
دلو کیوان برادهٔ سیاه — ماهی مشتری بجسته ز دام
توامان برای ناوک قوس — تیغ بر خصم وار کرده قیام
جدی معشوق خوشه گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نه — جز مرا ایام و غبن کرام
جوببار مجره را سرطان — زیر پی درکشیده بود خرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب — بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را — دادی از راز روزگار اعلام
راه همچون مسیر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار نظام

صاحب

صاحب آخر الجلالتین که هست — بر از و خور الجلال و الاکرام
افتخار انام و ناصر دین — صدر اسلام و اختیار انام
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر — رایتش را ملازم است مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد — نقش تصویر نطفه در ارحام
و آنکه از بهر مدحتش زاید — گوهر نظم و نثر از افهام
آن تمامی که روز استغناش — ز انفصالاتش اکفی است بنام
متصل بیتها که باقی شد — بطفیل بقای او ایام
آنکه خشمش طلایهٔ رحمت — آنکه عفوش بهانهٔ انعام
آنکه خورشید آسمان بگذارد — سایه‌ها را ز نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بارد اگر — در جهد برق خاطرش بغمام
آسمان در ارای حکم روانش — خط طاعت کشیده بر احکام
در او آنکه آسمان را حکم — آسمان باری از کجا و کدام
ای ز باس تو تیره آب ستم — در شکوه تو مانده حادثه خام
تیغ باس تو تا کشیده شده است — حادثه خفته است و حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص — چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب حیوان پرور — انتقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمت وضیع و شریف — عاشق حضرت خواص و عوام
زیر طوق تو کرده شب و روز — لوح داغ تو شانه دد و دام
بر زمین بوس نور سایه نداد — سدهٔ ساحت ترا ابرام
که بود دهر کت نبوسد خاک — چکند چرخ کت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد — با عرق از مجرمان زمام
بر دوام تو عدل شد دلیل — عدل باشد بدلیل دوام
بانقادت ز کرکس بستانند — دیت از کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا — نکند تلخ ناامیدی کام
کشتگان نهیب قهر ترا — حشر ناممکن است روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ — ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش — گوشهٔ بالش ترا به سلام
من کیم تا بر آستانت رسم — دست نظمم ز آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی — بس چو پیری کمی لکان مقام
سخت چون الف ندارد هیچ — چه کشی از پی قبولش لام

ای

ای جوادی که از دوام سخات — با کفت هست التیام ایام
تا به اجسام قایمند اعراض — تا به اعراض قایمند اجسام
هست تو اجسام را مباد بقا — هست تو اعراض را مباد قوام
گل عز تو در بهار وجود — تازه باد و عدم گرفته زکام
با مرادت سپهر سست مهار — با حسودت زمانه سخت لگام
درگهت را سپهر باد حجاب — حضرتت را سپاه بادت از خدام

مدح امیر ضیاء الدین مودود احمد عصمی

مملکت را بملک داد نظام — ثانی اثنین صدر آل نظام
همچنین جاودان بملکش باد — ملک گیتی برونق و بنظام
صدر دین ضیاء دین خدای — سید دولت موید الاسلام
میر مودود احمد عصمی — آن برادر جنیبش و بدار آرام
آنکه در تحت همتش افلاک — آنکه در صحن طاعتش احرام
شرفش هیچ طبع کرده اخاص — کرمش هیچ جود گیتی عام
سخنش را مزاج سحر حلال — درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید — حاجب بارگاه او بهرام

روضهٔ خانه مجلسش ز خواص — موقف حشر درگهش ز عوام
دست همت گشاده بر شب و روز — داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر می نیارد پای — با دلش بحر می نگیرد نام
تشنگان امید لطفش را — یاس تلخی نیارد اندر کام
ای ترا گوش زمانه مطیع — وی ترا خواجه سپهر غلام
مسکن چرخ پیش کلک تو چاک — توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم — هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات دانم سند — بشرط بر در آید اندر دام
ور بیاد ذکات می نوشند — جام گیتی نمای گردد جام
رود از سپهر در مظالم تو — با عرق از مجرمان زمام
عالم و عادلی چه عجب — عدل با علم بر ندارد گام
ای تمامی که بعد ذات خدای — هیچ موجود نیست جز تو تمام
گر بگیتیت برگزیده هستند — پادشاه جهان و صدر انام
چون تو کس نیست اهل این تحقیق — جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلی آن و عالی این — گر خرد نیست بارگفتن نام

بلک

یک داننده نیک را از بد — بد ندانند پخته را از خام
تو باشد قوام این منصب — که عرض را بجوهر است قوام
اینکه امروز دیده چند است — باش تا در پسی است را ایام
باش تا صبح دولت پس ازین — تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب — تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن خطه — که باوصاف آن رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت — که بهنگام و گاه بی‌هنگام
ده هزار جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از مکارم تو — که بشرحش توان نمود قیام
وان همی بیند از تهاون خویش — که بدان نیست مستحق دشنام
بکرم عذر عفو فرمایی — که بزرگان چنین کنند و کرام
تا که فرجام صبح شام بود — باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی‌پایان — مدت دولت تو بی‌انجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم — بر کفت ساغر مدام مدام
دولتت مستدام باد و مباد — هیچ دشمنت جز که دشمن کام

مدح امیر ضیاء الدّین مودود و تهنیت قدوم سلطان

مبارک باد و میمون باد و خرّم
همایون خلعت سلطان عالم

بلی خود خلعت سلطان بهر حال
مبارک باشد و میمون و خرّم

ترا این رتبت تشریف شهنشاه
که خود قدر آن کار نیست معظّم

نیارد داد گردون جز بدولت
که نه قدرش بود از قدر تو کم

ایا در امر تو تعجیل مضمر
و یا در نهی تو تاخیر مدغم

مقدّم عقل و در رتبت مؤخّر
مؤخّر عهد و در فرمان مقدّم

فلک را قدر تو والا و عالی
جهان را حزم تو بنیاد محکم

کند امن تو آتشخانه تیره
کند سهم تو سور زهره ماتم

زمین تاب عتاب تو ندارد
چه جای این حدیث آسمان هم

ستم تا پای عدلت در میان آت
نهادست از تحیّر دست بر هم

کفش را خواستم گفتن زهی ابر
دلت را خواستم گفتن زهی یم

قضا گفتا معاذ الله مگو این
که ما را اندرین حکمت ملازم

دلش را گفته‌ام عقل مجرّد
کفش را گفته‌ام جود مجسّم

بقدرت آسمانی زان زمین شد
تصرّفهای کلکت را مسلّم

نه کلک

نه کلکت معیار ثبت کونی
قرار ملک سلطان معظّم

نباشد منتظم بی کلک تو ملک
حدیث رستم است و رخش رستم

کلک و رای تو ملک آن کنی تو
که در عمران کرد دست از کف و دم

باعجاب عصی موسی عمران
باعجاز دعای عیسی مریم

چو اندر صدر دیوان است طغرا
چه در انگشت دیوان خاتم جم

تو آن کز فتح باب است تو دست
اهیته خشکسال آزرا نم

جراحتهای آسیب فلک را
ز دارو خانه خلق تو مرهم

همه اسلام را در راحت و رنج
همه آفاق را در شادی و غم

برد یمن از یمینت نوک خامه
دهد یسر از یسارت نقش خاتم

چو تو در صدر آدم کس ندیده است
کریم ابن الکریمی تا به آدم

غرض ذات تو بود ار نه گشتی
نجات آدم بکرنشان مکرّم

بیانم هست از وصف تو قاصر
زبانم هست از لغت تو ابکم

سخن کوتاه شد گر هست خواهی
تو آن مانند تو و الله اعلم

الا تا از خم گردون برون نیست
نه صبح اشهب و نه شام ادهم

مبادا صبح تأیید ترا شام
مبادا ابلق اقبال ترا خم

ابر با مدّت عمر تو همراز
چو از رای تو شاهب زیر با بم

کمینه پاسبانش تخت بیدار
فروتر بارگاهت چرخ اعظم

مدح مجد الدّین ابو الحسن عمرانی

افسر بن بادبر چو تو مخدوم
ای نکو صورت و خجسته رسوم

ای بصورت فرشته در فلک
وی بمعنی ورای سیر نجوم

دخل مدح تو از خواص و عوام
خرج جود تو بر خصوص و عموم

گنج ناداده در جبلّت تو
هیچ سیرت که آن بود مذموم

رای استادکاران دیوان
کرده هندسه قیاس را مرسوم

همت لیث دست زد کانرا
زر شد از مهر خاتمت مختوم

گر نبودی ز عشق نقش نگینت
ز انگبین کی کناره کردی موم

تا قدم در وجود ننهادی
معنی مکرمت نشد مفهوم

ای عجب لا اله الّا الله
این چه خاصیتست و آن چه قدوم

پاک برداشتی بقوّت خود
از جهان اسم روزی مقسوم

دست فرسوده جود تو شده گیر
جشنو گردون الخ عالم لوم

بیش ازین دست و دل چه باید سال است
کابر و دریا معاتب اند و ملوم

بخیل و ناکس لئوم
ملوم
ملامت کرده

تو

تو شناسی دقیقهای سخا
تو ز قی دانی لطیفهای علوم

بخششت کاهستی پیش است
صفر هستی دهد بلی بر توم

ای سپهرت ز بندگان مطیع
وی جهانت ز خاندان مخدوم

گر حوادث نسبست با کی نیست
حمله باز من چه حیله بوم

خصم را ار ازای خدمت تو
سنگ مکن حرفها بود موهوم

لیک چون آنکه دفع نوبی باز
در موارات قهر باد سموم

آدم با حدیث خویش مباد
گر هزار است یکی شود معلوم

سخنانی که قایم است بذات
نه چو ما بلکه قایمی قیّوم

که مرا در فراق خدمت تو
جان ز غم مظلم است و تن مظلوم

باز مرحوم روزگار شدم
تا که از خدمتت شدم محروم

هر که محروم شد ز حضرت تو
روزگارش چنین کند مرحوم

ظلم گوم ز جهان بر تن خویش
بدرم هم ظلوم بود و جهول

ای دریغا که جز سخن نماند
ز آنهمه کارها یکی منظوم

این که معلوم مرا ز جهان آنست
وانچه معلوم صوفیان شد شوم

باز خر زین غمم چه میگویم
حاش للسامعین چه غم که هموم

گرچه در فوج بنده کانت نیم … جز به این بنده کی نیم موسوم

فرق این بیت گر خراسانم … باری از هند بود می از روم

تا بود در قرینه اشتاپیت … با قضای فلک قضای سدوم

جانت باد از قضای بد محفوظ … محلت از قرین بد معصوم

گل عز تو بر درخت بقا … روز و شب تازه و فنا مرکوم

شاخ عمر تو در بهار وجود … سال و مه سبز و دهر گاه معدوم

سدوم: شهری از شهرهای است لوط

مدح صدر سعید مخلص الدین و تعریف عمارت

من که این صفحه همایونم … دانه خاک و طفل گردونم

در بها و از فلک فزون دارم … در علو از زمانه بیرونم

از شرف پاسبان کهسارم … ور شرف پادشاه هامونم

نه ز یعنی جمال محرومم … نه ز بقوت کمال مغبونم

تا قیامت بصد زبان همه شکر … پایرد سدیر حمدونم

آنکه آن دارد از زمانه منم … که بقامت الف به خم نونم

با چنین فر و حسن و زیب جمال … همچو لیلی ببیت مجنونم

چه شود گر بزرگواری شد … زایر سده همایونم

باکرد

پایمرد: مرد کار چاره دهنده، وسیله و دستگیر

سید حمدون

عمارت عالیه که بعمال ... ساخته

پا بیفزود گرد دامن او … آب روی جمال میمونم

مخلص الدین که نام و دانش را … حوت گردون و حوت ذو النونم

آنکه با دست گوهر افشانش … قسمت رزق را چو قانونم

با دل او عدیل دریا ام … با کف او نظیر جیحونم

آنکه ز اقبال او همه آینه … صدف چند در مکنونم

از یکی کان حسن اخلاقم … ور ز گر بحر نطق موزونم

در چو من کس کما قصد مکش … کز تو در انتقام افزونم

گنج قارون بکس دهم نه دهم … تا نشد جای حبس قارونم

دعوی همی کنم که در بان … نشود زرد روی گلگونم

خود خلاف از میانه برداریم … تو نه کرکی و من نه شمعونم

تا که گوید ترا که مرد دی … تا که گوید مرا که مطعونم

با چو من صحبت این چنین بوالعجبی است … آشنا شو نه ناکس و دونم

من چنان بوده‌ام که اکنونی … تو چنان بوده که اکنونم

گر بر این پایه حصار کشی … هم تو بینی که در وفا چونم

ور نه میدان که تا بروز فنا … معتکف بر در شبیخونم

یکزمان ساکنت رها نکنم … تا ز سکان ربع مسکونم

یا ز غیرت هدر کنم خونت … یا ز طوفان تلف شود خونم

مدح صدر تاج الدین ابراهیم

افتخار ملوک هفت اقلیم … تاج دین خدای ابراهیم

باز بر تخت کرد مقعد ام … باز در صدر ملک گشت مقیم

گرد خا شهاب کلکش باز … فلک ملک را ز دیو رجیم

صدر ملکش فلک مسلم کرد … تا جهان بدو کند تسلیم

زود گر عدل او صبا و دبور … بمشام فلک برند نسیم

آنکه قدرش رفیع و رای منیر … وانکه شبهش عزیز و مثل عدیم

نه سؤالش در انتقام درشت … نه جوابش در احترام مستقیم

جودش ار واله جهان گردد … ابر نیسان شود هوای عقیم

سهمش ار بانگ بر زمانه زند … خون شود ژاله سحاب از بیم

گر سموم سیاستش بوزد … تشنه میرد در آب ماهی شیم

ور نسیم عنایتش بجهد … روح یابد از و عظام رمیم

دهر خواندش حکیم بارش کفت … کرم محض گویمش نه کریم

کلک

شیم: نام ماهی است و گویند ماهی بزرگ دار

کلک او داد نفس النبی را … آنچه معلوم کس نشد تعلیم

در گذر از طلایه عزمش … کوه و دریا بود بعبره سلیم

با بوقار سیاستش در ملک … آب و آتش بود حرون و حلیم

ای برایت بر آفتاب مزید … وی بقدرت بر آسمان تقدیم

خردی در کفایت دانش … فلکی در جلالت و تعظیم

کوه با حلم تو خفیف و لطیف … روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای رکیک … نه بطبع اندرت خصال ذمیم

بر لقای تو کند تشنیع اجاب … با کمال تو خورد عرش عظیم

حرم عدل تو چنان امین … که جهان زار فتنه گشت حریم

وعده فضل تو چنان صادق … که فلک را بوعده خوانده لئیم

همت برتر از حدوث و قدم … فکرتت آگه از حدیث قدیم

نصرت وارث دعای مسیح … قلمت نایب عصای کلیم

نوک کلک تو سحر مسحوریست … واندرو صد هزار در یتیم

لوح ذهن تو لوح مسطوریست … وندرو سعد بخت هفت اقلیم

جز بانگشت ذهن فطنت تو … نشود نقطه فلک تقسیم

هرچه معلوم تو فرود تواند — گشت برتر ز تو خدای علیم
ابر اگر کف تو مایه دهد — بشکند پنجه چنار از سیم
معده آز را بوقت سؤال — نعمت اشتها دهد ز نعیم
جان بدخواه تو بروز جدال — خشم تو سرنگون کشد بجحیم
آب رزق تو شد شراب طهور — آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله ازو — روح را چون بدن زند بدو نیم
ناگه از روی وضع نقش کنند — نون بی از میم و حا فرود از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان — بر دلش تنگتر ز حلقه جیم
دولت را کمال باد قرین — مدتت را زمانه باد ندیم
کوس قدر تو بر فلک زده تخت — طالع بدخواه تو بزیر کلیم
اختیارات تو چنان مسعود — که تو لله بدو کنند تقویم

وقال ایضاً فی شکایة الزمان

تا آمد از عدم بوجود جهان پیکرم — جز غم نبوده بهره ز چرخ ستمگرم
خون شد دلم در آرزوی آنکه یکنفس — بی خار غم ز گلبن شادی گلی برم
بیهوده گشت عمر بهانه نفس — کو آن بکام دل نفسی کی برآورم

ادم

کردم نظر بهفت در ایام نه فلک — جز نوعروس غم نشد از غم همبرم
هستم نفیس که درچمن باغ روزگار — بی بر بود نهال امیدی که پرورم
در زمکاه محنت گیتی بجام عمر — جز خون ناب زود نه زمانه نمیخورم
زیرا که تا برآرم از اندیشه یکنفس — پر خون دل شود ز ره دیده ساغرم
از گلشن شب چو دید با هیئت نگار — روشن شود چو اختر طبع منورم
خورشید غم ز چشمه دل سر برآورد — تا کاه الکان کرد و بالین و بسترم
عالم مخالف آمد از آن در جهان عیش — درویشم از نشاط و فرومانده توانگرم
و زرنج نه جدول آمده من کشید — زیرا که چون قلم الصفت بحث لاغرم
ناچیز شد وجود من از اشکال مختلف — گویی عرض شد از نهند جوهرم
از روی تا آن که چو سیمات آمد — پیوسته بیقرار چو سیماب و اخگرم
وز بازی سپهر سبک باز بوالعجب — بر تخت نرد رنج و بلا در ششدرم
بی آب شد چو چشمه خورشید روزگار — در عشق او رواست که بنشیند آذرم
بر من در حوادث وا بده بر آن کشید — گر خانه حوادث شد چون حلقه بر درم
خواندم بسی علوم و بسی لعب قبت — علمم وبال شد که فلک نیست یاورم
گویند کم سخن چرا کاه دل منند — چشم عشقم نارم و روی مزعفرم

صحرای عمر اگرچه خوش آید بچشم عقل — از رنج دل بیا نفسی بود دبیرم
لیکن چو چرخ گشت نباشد موافقم — وین دهر توسن است نگردد مسخرم
ای چرخ سفله پرور دلبند جان شکر — شد زهر با وجود تو در کام شکرم
واقف نمیشوی تو بر اسرار خاطرم — فاسد شدست اصل مزاج بکار برم
گر خشک شد دماغ نهادت عجب مدار — در حق درشت میم تو چون سنگ آذرم
ای بیوفا جهان دلم از درد خون گرفت — دریاب پیش از آنکه رسد جان بغرغرم
یکتا شدم ز بار هوای تو تاکنون — از بار غم دوتا شده بر شکل چنبرم
ای روزگار شیفته چندین جفا مکن — آهسته تر که چرخ جفا را نه محورم
چون آمدم بر تو که پایم شکسته باد — راه وفا سپر که جفا نیست در خورم
در آتش فسانه خفته چو نیلوفرم مدار — بر آتش نهیب مسوزان چو عنبرم
در نقار رخ جفت ضعف تنم مکن — چون خاک تیره طبعم و چون باد معجرم
چون روشن است چشم جهان از وجود من — تاری چرا شعاع زوال چشم اخترم
در عیش اگر کم آمدم از طبع ناخوشت — در علم هر زمان بتفکر فزون ترم
زانگه برای دیدن گلهای معرفت — در باغ فکر دیده گشاده چو عبهرم
ملک خرد چو نیست مقرر بنام من — هستم ذلیل گر ملک هفت کشورم

محور
بتر که چرخ را نه محورم [illegible]

از شرم

از شرم آفتاب رخ خاک سرخ شد — بادی گرفت از زر بعینی که من زرم
او تا بهفت کشور اگر کان زر شوند — همت در آن نمیدهم جز خاک لشکرم
گشتم غلام همت خویش از برای آنکه — بار و نشان چرخ همت را برم
چرخ ار نمود در چمن باغ روزگار — بی بار چون چنارم و بی بر چو عرعرم
در صفحه دل از پی آزادی جهان — هر ساعتی بساط قناعت بگسترم
روح ار زند که چو این چرخ لاجورد — سند در اختران خرد بخش زیورم
لیکن چو زر هرهٔ [illegible] چرخ چنبر شوم — گر باد و خاک و آتش و آبت مسخرم
تا از حد جهان بنهم پای خود برون — گر بدان بند کی نهد دست بر سرم
حیران همه که شاد بقای جهان خویش — بر چین چرخ خال است تمثال ازرم
وز آرزوی لفظ فلک سی جهان — بر فرق خود نهاده زافلاک منبرم
بابس سپهر آینه کردار چند بار — کفش این سخن و لیک ملکیت یاورم
گیرم کنون چو صبح گریبان آسمان — در عالم خیال اجابت شد میسرم
در ملک ادب روز ای خرد جهان — استاد غیب تخته تهدید در برم
چون خواستم که ثبت کنم بر بیاض دل — هرزنه فلک زخرد کرد مضطرم
دانم که از شکار م چلاق دیعف — چون طفل از آن شستم و چون خال بر کورم

بی کار کاه پنج حواس و چهار طبع / با دست کار گردش چرخ مدورم
از من بدی نیاید و ناید ز من بدی / گر عنصر لطیف و ز پاکیزه گوهرم
بر آسمان مکرمت از روشنان علم / چون مشتری بنور خرد سعد اکبرم
از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلک / چون بنگرم نفعات فلک را چو دلبرم
در دیده جهان ز لطافت چو لعبتم / بر تارک زمان ز فصاحت چو افسرم
در آشیان چرخ چو عنقای مغربم / بر آسمان فضل چو خورشید ازهرم
روح است همعنانم اگرچه مرکبم / عقل است همنشینم اگرچه مصورم
در مجلس مذاکره علم است مونسم / در منزل محاوره فضل است رهبرم
از خلق روزگار نیاید چو من پسر / در پرده ام چه دارد آخر نه دخترم
از اختران فضل چو بهرام جز اسند / از پرده جهان چو حوادث مستّرم
دانند یقین که از نظر آفتاب عقل / در چشم کان فضل چو یاقوت احمرم
ور دانشی که این خردم را زبان شدست / بر آسمان اجل چو عطارد سخنورم
گلهای بوستان سخن را چو گلبنم / عنقای آشیان خرد را چو شهپرم
از باغ فضل با لطف دستهٔ گلم / در بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم
ماه سخن شده است ز من روشن ای عجب / کو نه بر آسمان سخن چشمهٔ خورم

زاول

زاول بپای فکر شدم در جهان علم / تا مضمر آنچه بود کنون گشت مظهرم
بر من چو باز شد در بستان سرای جان / زین نظم جانفزای جهان گشت چاکرم
وز باده لطف نظم من است که کلک / سرمست میخرامد بر روی دفترم
معشوق دلبرم چو خط دلبرم بدید / سوگند خورد کعبت زلف معنبرم
گر خط روزگار چنین خط دلربای / پیدا نشد ز عارض خورشید پیکرم
با این کفایت است بیشترم در نهاد عمر / اسباب گیر اد نگرد و میسّرم
هم بگذرد مدار غم ای جان که عاقبت / بگذارم این سرای مجازی و بگذرم

در مدح عماد الدین فیروزشاه گوید

ای رایت شریعت مبنای نظم عالم / وی گوهر شریف تو مقصود نسل آدم
بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان / کان چار حرف آید پیش چار سبع عالم
هم نام فرخت را زی نامه برد عیسی / کین بود زان دگرها فضلش فزون عدد کم
بر پنج عمد بودی دین را اساس اکنون / تا تو عماد دینی شد شش همه معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب / وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
بر نامهٔ وجودت نام رسول عنوان / در طینت نهادت حفظ خدای مدغم
دین از تو چون ارم شد ذات العماد از آن / زین پیش می‌نگفتی هستی کمینه طارم

پنج عمد
عقاید ارکان است
حضرت رسالت و ...
ارکان خمسه

در عرصهٔ ممالک پیش نفاذ امرت | هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
با هیبت فروکش باد از خاک صبر و صولت | حفظت نگاه دارد در آب نقش خاتم
لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ | قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
وز ظل عدل عامت شیطان فرشته شد کم | آری فساد شیطان اصلاح عمر کند کم
خال جمال دولت بر بام جهات نقطه | زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

پرچم علامت علم را گویند

در سیر رایت تو باد هوای هیجا | روح الامین گوئی در آستین مریم
تکبیر فتح گوید سیاره چون برآید | با فکرت مصور نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد | تالیف آیت آری هست از حروف معجم
بی رونقا که باشد بی باس تو سیاست | بی هنرا که باشد بی تیغ تو جهنم
از بوستان نعمت شاخ درخت طوبی | بر آستان صدرت گردی سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای جمال در گل | پیش سحاب دستت دست سحاب برهم
آنجا که در زه آرد دست کمان کشش | ابر از حسد برد زه بر کمان رستم
دست چنار هرگز بیرون نیاید | گر از محیط دستت بردارد آسمان نم
در شاهراه دولت تا عزم تیز گامت | گردون چو کفش کعبا من تا کنم مقدم
در مشکلات گیتی با رای پیش دستت | اختر چو کفش کفشا من عاجزم تکلم

صایب

صایب ترا ز حکمت یک ره زبون دل | صادق تر از کلامت یک بیتم نزودم
از خلوت ضمیرت لعلی نبرد هرگز | جاسوس وهم کانجا بر ره بهم کشودم
در هر سخن که گوئی گوید قضا بیابی | ای مالک طغاول سمع ای چرخ پر علم
زود آگه داغ حکمت خواهد گرفت یکسر | از گوش حاسدیت شهاب تا فلک شام اوهم
با روزگار گفتم دانی کسی که دارد | نافذ تر از تو امری اندر امور عالم
سوی تو کرد اشارت گفتا در حکمش | حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
گفتم لقا حکمش در تو مؤثر آید | گفتا رمی چگونه در ماورای من هم
تا روز چند پیچی سبابش بر نهاده | شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
ای یادگار دولت تو شرف | وی جو گذار علت تو مکرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت | ای در حضور و غیبت شانت اعظم
انوار دیده حالت که گفته ان را | غایت خدای داند والله جل اعلم
تقریر حال دولت چند انکه کم کنی به | زان هشته پایه زان هست نادم
در دیدهٔ حوادث از بیخ و بن برآید | ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم
الحق نبود در خور با آنچنان حرم و عفت | آن نیمه رجب را آن آخر محرم
حالی که رای عالی داند چو روز روشن | من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم

در جمله ملک و دین را با آنده و زخم مهلک — هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی هم
یا رب کجا رسیدی پایان کار ایشان — گر جاه تو نگردی این سود مند مرهم
گیتی خراب گشتی گر در سرای دینی — سوری چنین نبودی بعد از چنان ماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان — پیش سمن بلبل بوسیدن ابکم
در باغ از نیش از حرص حضرت تو — هیچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم
همخانه سعادت بخت چو راز با دل — هم گوشه باز ماند عمرت چو زیر با بم
دستت گهرفشان تا صبح حشر باقی — جان خرد نگارت تا شام دهر بی غم
روزت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون — در روزه تنفس بر بسته خصم را دم

ولهُ فی مدح عماد الدین فیروزشاه

آصف جم کو پیا به پمن — بر تخت سلیمان را ایستن
پیشش مرل دیو و دام و دد — در هم زده صفها حور عین
بادی که کشیدی بساط او — بر در که اجلالش زیر زین
مهری که وحوش و طیور را — در طاعت او آورد به یکین
از بیم سیاستش سپاه خصم — چون مور نهان گشته در زمین
پای ملخی پیش نی بقدر — در همت او ملک آن و این
الخ

بر تخت چو عرش سبای او — از عرش سوار آن قرین
چون صرح ممرد شراب صرف — بی دردی اش الصاف آب وطین
در سایه پر همای چتر — طی کرده آفاق اقلیم ملک دین
بی ثقه وحی جبرئیل — اسرار وجودش همه یقین
بی واسطه هدهدیش خبر — از جنبش روم و قیروان و چین
بی عهده عهد پیمبری — آیات کمالش همه مبین
و قتش نشود فوت اگر نه روز — در حال کند از قفا جهین
چون دیو بر نزد ری افکند — آن را که خلاف کند لعین
بر چرخ کشد پایه چون شهاب — آن را که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک — بحر بخشش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم — شیر علمش را صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع — هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان — وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش جنبش بنفشه فتح — چون موم در اجرای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال — چون یاسمن نام یاسمین

صرح ممرّد
[illegible]

عزمش بوفاق فلک ضمان   رایش بصلاح جهان ضمین

گر عزم فلک خود بود وفی   گر رای ملک خود بود رزین

سدش نشود رخنه از غرور   خصمی که چو حرص بود حصین

زورش نکشد طعنه از فتور   حبلی که چو عهدش بود متین

با کوشش او شیر آسمان   شیریست هزبر ز پوستین

در ملک زمانش بود عار   باری چو ملک باشی [illegible]

با بخشش او دست آفتاب   دستیست معطل در آستین

مثل ملک و ملک روزگار   حوت فلک آب بار کین

باسین سخا ابدار عدم   زان تا جور آمد چو حرف شین

مرکوز بفرزند تاج بخش   آنجا بفریدون شد آبتین

مشهور بفرزند تاج دار   اینجا بملکشه طغان تکین

روزی که بمردی کشند کار   قومی که چو مردان شوند کین

چون زخمه کدا زند شستها   آید ز ترنج (زه کمان) در طنین

چون حمله برند پر دلان   آید گره خاک در حنین (آواز)

ورنعل سیاه و سمند و بور   چون کار در افتد بهان و هین

طنین
آواز مگس و طنبوره و کوس و غیر آن و آواز [illegible]

درخاره

درخاره فشد عقده چو عین   در پشته فشد رخنها چو سین

در مغز عدو خنجر برد   تا کوه ز خنجر کند دفین

وز ابر سنان ژالها زند   تا سوده نارنج کند عجین

ودیعت بکرات بیشمار   در معرکها چرخ بینه چین

با پیکار او مرگ همعنان   با رایت او فتح همنشین

چین گره از روی حاجب   در روی ابلها فکنده چین

دندان سنانش آماج آتش   آغوش کمند اتّی گره بین

از خرج عرق کشان زار   در دوحای ورم خستگان ثمین

یکیطایفه را لغزها بلند   یکیطایفه را ناله‌ها حزین

در قلب جبانان ز خط خشن   در صدر جبانان قشنه سخین

از جانب او خود کمان نکرد   در حمله چو ابطال قنان امین

ور لشکر او خود حاجب بزد   در خفیه چو ابطال آن کمین

ز محشر عصای کلیم بود   وز خوردن اعدا الشد بطین

عطوفتش دعای مسیح بود   وز کثرت حیاة شد غنین

تا غصه خورد ناقص از تمام   تا طعنه کشد خاین از امین

در عصر این ملک باد رای / در عصر این خجسته تکین
ساعات لقای ملک شهور / ایام نفاذ ملک سنین
در بزم سپهی بسر بیار / در رزم سپهسالار یمین یمین
دریا جهان تابع و مطیع / دارای جهان ناصر و معین

مدح صاحب مجد الدین

در آمد موکب عید همایون / که بر صاحب مبارکباد و میمون
سپهر مجد مجد الدین که شاهان / ز مجدش ملک را کردند قانون
عدو بندی که کلکش در دوات / کند کار را از خون دشمنه گلگون
نگاه هر وقت خشمش عمر در مرگ / بغلطد گاه کینش مرگ در خون
ازو دشمن چو دارا از سکندر / ازو حاسد چو ضحاک از فریدون
زهی جود تو از قوت چو قارن / زهی آز از تو در نعمت چو قارون
عتابش بر زمین بارد صواعق / نهیبش بر زبان آرد شبیخون
امیران تو جباران گیتی / مطیعان تو سپهداران گردون
زمانه تیره و رای تو روشن / خلایق تشنه و دست تو جیحون
خطا را سوخت حکمت پرور سهو / جزا را کشت امرت برد در خون

چه عالی همتی یارب که هر دم / یکی در آفرینش نیی افزون
بزادی آل بدنیا و بعقبی / نبینی همه در بالا و دردون
قضا تدبیر در چرخ می‌کرد / که بر ذات تو گشت اقبال مفتون
قدر ساز وجود دهر می‌ساخت / که بر عرض تو شد اقبال مقرون
چو گیرد آتش خشم تو بالا / نیابد ار دو عالم نیم کانون
چو از تو بگذری نزدیک القوم / نبیند کس مگر مجرور و مدفون
چه خیزد آخر از قومی که هستند / غلام آلتی مولاست الیون
بمردی و مروت کی رسیدند / در انگشت تو این یکمشت مدهون
در آن موقف که در مصرع بکار / زبان مدح گرد اخراج افسون
رساند آتش کوششش حرارت / بایوان مسیح و جیب ذوالنون
ز شیشه پشته گشته ناظرانرا / نماید کوه که اطراف هامون
ز اشک سپید دل و خون دلاور / همه میدان گهی جیحون و سیحون
خداوندا ز مدح تست حاصل / رخ رنگ هزار رنگ طبرخون
شنیدستم که پیش تخت اعلی / بزرگی خواند شعری قافیه بولن
نه بر وجهی که باشد رونق او / درخور کرده ورا آب صابون

سیحون رود است
جیحون رود است میان سرحد ایران و توران
طبرخون چوبیست سرخ که آنرا شرخ سید گوید

جهان داند که معزولی نیاید زمسمع نطق را از ربع مسکون

هنوز از استماع شعر نکوت خرد را گوش در درج دژگون

سزای افتخار آن شعر باشد که افزون باشدش رای موزون

ز بهر طالع هر کس زبانم ملیک ثبت حقا تا با کنون

همیشه تا که حسن و عشق باشد مثلها شاید از لیلی و مجنون

جناب حضرتت شاد و جنت طعام دشمنانت باد طاعون

شب فرخنده و روزت خجسته حراست خرم و عیشت همایون

در مدح امیر الامرا طغرلتکین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین جاودان منصور بادا دولت طغرلتکین

نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرلتکین

نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتکین

خسروان را بر قرار ملک آنگاهی نهند کار دولتشان مسلم از رعیت طغرلتکین

پهلوانان را ز جان و جاه آنگه برکنند کافکنندشان روزگار از رعیت طغرلتکین

افتخار تاج و تختش نیست در هیچ کم از دگر شاهان شکوه و هیبت طغرلتکین

گو فرو ده آنکه با نظاره کن در جهان تا ببیند خویش را در دولت طغرلتکین

ملک

ملکا گر در دولت سنجر خبر رسد شد جوان بار دگر در قوت طغرلتکین

هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت پنج زد صبر کن تا پنج گیرد نوبت طغرلتکین

دولت طغرلتکین نوعیست کو را از قدر بر جهان زان غالب آمد دولت طغرلتکین

چرخ را گفتم دلیری میکنی در کارها گفت از حد دانم ولی از صولت طغرلتکین

گه‌گها را کاه شواند تصرف کرد نیز با اجازت نامه از حضرت طغرلتکین

لشکر طغرلتکین بر هم زنندی خاک و آب گر نه ساکن داردیشان همت طغرلتکین

تنگ میدان تا نگیرد فتح گو رایت ظفر گر نباشندی طلیعه نصرت طغرلتکین

از پی آسایش خلقت و آرام جهان هر چه هست از آلت و از عدت طغرلتکین

ورنه آخر ملک عالم کیست با این طول و عرض تا بود معمور در عهد رعیت طغرلتکین

با خرد گفتم که بیرون از سپهر احوال چیست گفت دانی زانکه پرسی از همت طغرلتکین

باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست گفت انصافست و بخشش عادت طغرلتکین

رحمتی دیدی که چون جای که باشد مدام رحمت یزدان شناس از رحمت طغرلتکین

حاجت از طغرلتکین باید که خواهی هر چه که خیر یزدان هست هر که حاجت طغرلتکین

نیست کس را بر جهان حق جز او گرچه حقیقت در عطا نتوان نهادن منت طغرلتکین

قربت طغرلتکین را نیکبختی لازم است نیک بختا انوری از قربت طغرلتکین

چون جدا آمدی ازین خدمت همی حاصل شود | ما وزین پس آستان خدمت طغرل تکین
بر جهان چون سایه ایزد تا بود نور و شهاب | بخشش بی وعده و بی منت طغرل تکین
چون جهان از دولت طغرل تکین دارد نظام | تا جهان باقیست بادا نعمت طغرل تکین
مدت طغرل تکین چندانکه دوران سپهر | وام خواهد روزگار از مدت طغرل تکین

مدح صاحب جلال الدین احمد

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن | فروکشاد سراپرده پادشاه حبش
چو کرد شید شفق دامن از بسیط هوا | شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از سماک فلک | سپهر چون رخ یار و نجم چو قامت من
نهان و پیدا بعینه معنی است دقیق | ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بجست خیال | چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو حلقه سیمین یکی چو زورق در | یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بچرخ بر متعجب همی نظر کردم | بکام فکرت و اندیشه از طریق فطن
بهیچ منزل مقصد نیامدم که زره | مجاوری شد از ایشان اندیار دو تن
مقیم طارم هشتم مهندسی دیدم | در او بغمز و قوی هیکل و بدیع بدن
به پیش خویش برای حساب کون و فساد | نهاده تخته چنانچه خانه اسن

ورو

ورو فرود یکی خواجه محکن بود | برای وروی منیر و بخلق خلق حسن
خصال خویش چو دیوان لیران زیبا | ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
به پنجم اندر ازیشان زمانش ترکی | که گاه کینه برنبند در میانه زگردن
به نیزه حمزه گزار و بگرز آهن سای | به تیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
بنفشه زلف و سمن عارض و بسیم ذقن
فرود از و بدو منزل کنیزکی دیدم | که با نوای حزینش همی نماند حزن
رخش زمی شده چون لعل و بربطی بکنار | که بود در همه فن همچو مردم یک فن
وز آن سپس بحوانی دگر گذر کردم | بدیهه شعر همی گفت لیکن از زبان رد اهن
صحیفه نقش همی کرد سید و نب قلم | روان چو نور خرد در روان اهرمن
خدنگهای شهاب اندر آن شب سیه گون | که پیش یک صنمش ستی بسجده در شمن
نجوم گرسن واقع بجدی در گنبی | مجره از بر این گوی شتابنده شکن
زبس تراحم انجم چنان نمود همی | درو سرای ورا بارگاه بار زمن
که روز بار زمیران مهتران بزرگ | هار داد و دیانت قوام فرض و سنن
جلال دین پیمبر عماد دولت ملک | شکال شیر شکار است و بیشه شیر افکن
سپهر قدر که از زمین برست او | نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت او

بپای همت او نارسیده دست ملک | بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
ز نور دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر | ز شیر چرخ ز سهمش چشیده طعم وسن
ز بیم او نتوان دید در بساط لم او | ضمیر دشمن او وار درون پیراهن
ز لطف هیبت او در تنش نبندد خون | چنانکه بر رخ عنابر دربل روین
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد | بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن
به پیش دست و طبعش کی سخا و سخن | دفین دریا زلف زبان عقل الکن
از آن حدا نتوان کرد جود را احکام | بران دکر نتوان است کلک را ارسن
حکایتیست از آن طبع آب در دریا | روایتیست از آن دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن دست یافت شرف | گهر ز صحبت آن دست یافت ثمن
ایا به پیش تو دربسته گردش ایام | وایا بمدح تو بگشاده گیتی الوسن
یکی هزار ز طبع بکمر چو کلک شکر | یکی هزار زبان الی نصیب چین سوسن
جهان مست و تو جان جهان زنده تست | جهان چنانکه بجانست زنده کالبد تن
ز فر بخت تو دایم کشش نتیجه چوب | ز بهر جشن تو آبستنست شش مسکن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر | شجر بمیوه و خارا بزر و خار زمین
از آن سبب که چو اعداد اولیای تو اند | برنگ زر عیار و العهد سرو چمن

زف

ز فراز بودان سرفراز در بستان | ز شرم این شده آن زرد روی در بعران
ز بهر رتبت در کاملت زاینده | ز بهر مالش بدخواه گشت آبستن
بسیط مرکز گردون ز بهر دانه گهر | محیط گنبد گردان بگونه گونه محن
اگرچه قارن و قارون شود بقوت مال | مخالف تو گزاف زمانه ریمن
سخاک در کندش هم ستاره چون قارون | بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن
و گر ز عظمت و غیرت لشکر تو بریت | زبان لال و لب پژمرده دشمن
از آن چه نقص تواند بدل کمالت را | چو سال و ماه تو توفیق ایزد ذو المنن
مدحت تو زبان زمانه تر بود هست | از آن زمان که ترا برشدست لب بیمن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام | همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
بار جود تو زر باد خلق را روزی | بیاد بذل تو بر باد ملک را خرمن
موافقان تو پیوسته با نعمت و زر | مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
چو طبل رحلت روزه همی زند مه عید | لشکر ریت او رایت نشاط بزن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان | هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

مدح صاحب ناصر طاهر بن مظفر

صاحب روزگار صدر زمین | نصرت کردگار ناصر دین

طاهر این مظهر آنکه ظفر / هست در کلک فتحش تضمین
آنکه بی داغ طاعتش تقدیر / ناید از آسمان بهیچ زمین
وانکه بی مهر خازنش در خاک / ننهد قارون بهیچ دفین
قدرتش ار بر سپهر تکیه زند / قاب قوسین را دهد تسکین
ور قلم در جهان کشد مهرش / باز رکون را کند ترقین
رای او چون اشتلم شود / دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید / حد تارا قفا کند رجیس
بشکند استداد اثقالش / بموازین قسط بر شاهین
آسمان چون بکینش پرورده است / دهر از آن آمدش بزیر نگین
گر عنان فلک فرو گیرد / نخط استوا در افتد چین
دیو ار در زمام زمانه باز کشد / شبش ار زور بگسلد در حین
هر کجا حلم او گذارد پی / بی کند شعلهای آتش کین
هر کجا اس او کشد باره / نکشد بار قفاها زرقین
باس او دست چپ دراز کند / دست یابد تذرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان / وی ترا امر بر شهور و سنین

از نیار

ترقین: خطی است که محرران جهت باطل کردن شماره‌ها از دفتر و حساب میان در خط کشند

پروین: چند ستاره کوچک بهم یکجا جمع در کوهان ثور و از ابعد ثریا خوانند فارسی منزل است از جمله بیست و هشت منزل قمر و بعضی گویند این ستارها در سینه حمل است

رای

باره: دیوار حصار قلعه و شهر را گویند و اسب را نیز

زرقین: حلقه که بر آن کلون بندند پهنا چوبیده در رفض کنند و زنجیر در را بر آن بندند و میخی زره و بر ... هم آمده است

از نیار تو دهر برده نیار / بیمن تو چرخ خورده یمین
بر در کبریای تو شب و روز / اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا / نور ظن تو رهنمای یقین
طوع و داغ ترا شمار برند / فلک از گردن و جهان از سرین
آفتاب از بهشت بزم تو برد / ساز صور نگار فروردین
قدرت تو بعینه قدرتست / خود خرد چون نکند تعیین
نتواند که گوید آنک آن / نتواند که گوید آنک این
چون تو صاحبقران نباشد از آنکه / همه چیز هست جز که قرین
لاف نسبت زندی چو دو لیک / شیر با تش نشد چه شیر عرین
نجهد کی تو ضعیف قوی / لو زدم کی شود نزار سمین
ز ثنا بنده را در این یکسال / در مدیح تو شعرهاست بتحسین
واندر ابیات آن معانی بکر / چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتیست چنان / نه همانا که حالتیست چنین
که ز خاک تحیرش بستر / که ز خشت تحیرش بالین
غنیمتش خون دهد و نجه که هست / محنتش بکر و دولتش عنین

فروردین: اول ماه شمسیست و آن بودن آفتابست در برج حمل

همه از روزگار باید دید / شادی و شادمان ازچنین
شاه مات غنا شدم که نکرد / یک پیاده غنایتش فرزین
چکنم کو کشیده دار کمان / چکنم کو کشاده دار کمین
آخر این روزگار جافی را / که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب / تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را نگویی هان / دولت کند را نگویی هین
وقت کوچست و عرصه تنگ مرا / دل بیمار خرج راه رهین
نیست در سکنه زمانه کسی / کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کن آنجا که جز تو هر که بود / ننهد پای از آن سوی تحسین
تا زمین را طبیعت آرام / تا فلک را گذشتن است آیین
از زمانت بخیر باد دعا / وز زمینت بطبع باد آمین
ساحت بارگاه عالی تو / برتر از بارگاه علیین
یمن و یسری که از زمان زاید / دائمت بر یسار باد و یمین
روزگار ابر این شب و روزت / حافظ و ناصر و مغیث و معین

مدح امیر ضیاء الدین مودود بن احمد العصمی

مدار شاه

مدار شاه چو خورشید گرد گردان / بکوه رفت و دو چشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدیم ورای صواب / بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که مثبت ابتدای وجود / به پیش طالع عالیش بر سپهر میان
تکاورانی در زیر زین بطالع او / چو ارکان سپهر و چو سیارگان توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال / ز گوشهاشان ربع هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این سستی یار رکاب / نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان
بکوهسار و بیابان اندر آوردیم / چمارکان بیابان نورد و که کوهان
چو بیشه بیشه درو درهای خار خسک / چو پاره پاره درو توده‌های ریگ روان
کسی ندیده قرارش که بچشم ضمیر / کسی نرفته بپشتش که بر پشت کمان
بغارهاش درون مار کرده از حشرات / بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز سنگ جلشی برزه‌هاش کرده همای / ز استخوان مسافر و خرهای کران
کسی بروز سپید و بشب سیاه درو / بجز کبودی گردون ندیدی نشان
ز بیم دیو دل اندر همی کداخت ضمیر / ز باد سرد تن اندر همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم / که یارب این ره دیگر کی رسد بکران
زمان امان ده اندر همی قصد رسد که بوسه زنم / زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان

ضیاء دین خدای که حسن عادت او — زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی — که هست گوهری از عدل و عصمت یزدان
بزرگ بار خدائی که طبع و دستش را — همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نایبات چرخ پناه — دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم — بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب کرد برآرد بباد بادافراه — ز نیش کلکش ستاند بشیر شادروان
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار — هر آن سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
بناشناسی تشبیه خواستم کردن — سر انامل او را بابر در نیسان
خرد قلم بستد از انامل بشکست — چه گفت گفت زهی غبن و زهی بهتان
بابر نیسان آخر چه نسبت است او را — گزین همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بذل آن و آن دشوار — باختیار بود جود این و این آسان
عنان این چو سبک شد بپا بین نعمت — رکاب آن چو گران شد بپا بین طوفان
ایا محامد تو وقف گشته را قوال — و یا مدایح تو نقش بسته بر اذهان
محامد تو همی در نیایدم بضمیر — مدایح تو همی در نگنجدم بدهان
توانکشی که نیارد دو صد هزار قرون — توانکشی که نیارد دو صد هزار قران

بهم

سپهر شد تو از اتصال هفت اختر — زمانه شد تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فر فریدون — تشبهیست بعدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا — کله نهاده ز تشویر رفعتت کیوان
مضای خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع — نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر ترا آن یگانگیست مدات — که دست و پای حوادث در نرسد پیان
بزیر دامن امن تو فتنها مستور — به پیش دیدهٔ وهم تو رازها عیان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش — زمانه داغ هوای تو برنهاده بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر — زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت — کند تمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد — که شیر محتسبست اندرو و گرگ شبان
نُبی نبی و سر کلک تست ثانی وحی — نُبی خدای و کف دست تست ثانی کان
قوای غاذیه را در طبایع جای بود — اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نه چندی بجود چون تو جواد — سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان
باستلا چو قناعت شوند از آز و نیاز — اگر طفیلی خوان تو شد انس و جهان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر — هزار بار حمل کند خویش را بریان

تو آن همای جلالی که در مراتب ملک | هر چه از هنر و نیک جهان دهی فرمان

سپهر کهف نیارد که این چه است چنین | زمانه زهره ندارد که آن چه است چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد ت طاعت | وگر زمین چو موافق نیارد ت عصیان

سیاست تو کند خیره آن اختر | عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال دهر یک سان نیست | که بد چو نیک نزاید ز دور قرن تا آن

زمانه را همه عمر یک خطا افتاد | بر آستان خداوند و درگه سلطان

بحکم شرع کافر دان بیک زلت | ز روی عفو نشستی طاغی مخوان بیک طغیان

بعذر ماضی تا کین خصم بستاند | نشسته بر سر بالین و بر سر جان

چنان نخواهند از شان اگر کسی پس از این | خیال نیز نبیند بخواب در ایشان

نه دیر رود که خرسند کالی شکر شاه | بپالهنگ ببندد گردن ایلخان

چنان شود که شود موی بر تنش مسمار | چنان شود که شود پیرهن بر تنش زندان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون | بهر مقام که باشد نشان آن شیطان

ز تف تیغ زبانش برآورند دمار | ز تاب آب ز خاکش برآورند دخان

همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال | همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

همیشه باد مکان تو از ورای سپهر | همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده

پالهنگ
دوالیست که چون سوار فرود آید اسب را بآن بندد

کشیده جامه جاه ترا دوام طراز | نوشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

مدح صدر مجد الدین ابو الحسن عمرانی

سه ماهه فراق برابر خراسان | بسی سال بود بدست آسمان تا آن

سپاس گو که گر بیخبری های حیرت | خبر نداشت کس از آن دل ما ز رنجان

زبان بود در کام هجر تو خنجر | نظر بود در دیدها ز تو پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ | یکی از نم دیده در موج طوفان

زبس خار هجر تو در دیده و دل | ز خونابه رخسارها چون گلستان

چنان روز بر ما سیه کرد هجر تو | که کس نان ندیدی سپیدی دندان

از آن بیم کز کافرهای گردان | نباید که کاری رود تا لبانان

دعاگوی جان تو خلقی موحد | مددخواه جاه تو شهری مسلمان

کدامین سعادت بود بیشتر زین | که باز آمدی در سعادات الوان

مگر طاعتی کو بود بس خالص | زمین بوس قصد در حق یزدان

وگر آن نبود بس آلوده گشتست | زمین جرمان نوعی عصیان

که مستوجب فرقت شد ماه این | که مستعد وصلت شده ماه آن

ایا چرخ در پیش قدر تو واله | و یا ابر در پیش دست تو حیران

تو آنکه در مجلت مهر ساقی　　تو آنکه بر درگهت چرخ دربان
بگوی کمال تو در عقل ناقص　　بخوان سخای تو بر جود جهان
کند حل و عقد تو بر چرخ منهی　　دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو بنیت هشته　　جهان هر کجا عدل تو بنیت میزان
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا　　کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب　　نظرهای لطف تو چون سعد نیران
ز مسطور کلکت شود مرده زنده　　مگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی فکرتت اختران را مدبر　　زهی دست احسانت را گریبان
مشرف به اقبال اگر برکشیدت　　چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم تو آن آفتاب کل گردون　　ز گیتی تو آن ماه تشریف سلطان
منزه نه حکم گردون شبهت　　مجرد نه بر رای سلطان ز طغیان
ازآنم که چشم بد روزگارم　　ز چشم خداوند کردست پنهان
نگاهم ملطفت همین بود کاری　　مرا پیش خدمت باعزاز و چنان
نکانه ازین به تقصیر شد شاید　　امیدی ازین به وفا کو نتوان
مگر ناتوانی که تاخیر بنده　　درین آمدن بود جز محض حرمان
بقم

بتقصیر منسوبم آری ولیکن　　چنین قضا که تاثیر دوران
بذات خداوند و جان محمد　　بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتائید هر حکمی از شرع ایزد　　بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم　　بحق کف دست موسی عمران
بتیمار یعقوب و دیدار یوسف　　بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت　　که بر نامه رزق خلقست عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت　　که بر دعوی قاآنیت برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم　　جهان بود بر جان من بند زندان
نفس کرده بر رویم اشک فسرده　　الف کرده بر جانم اندیشه بریان
ولی بر مواعید تائید ایزد　　سری بر از حیف و سواس شیطان
تن از ایستادن بخانه شکسته　　دل از بازگشتن بخدمت پشیمان
تو دانی که تا یکنفس بی تو بودن　　دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر و عهدی بکردم که تا　　که باطل نگردد تباویل و دستان
که تا دست مرگم گریبان بگیرد　　من و دامن خدمتت دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن　　مدیح اندر آن بار بر دل بم توان

طریق قدیم درسی شو که / همه کس گوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن / از آن التفاتی نکردم بدیشان
که از عشق مدحت سرا آن ندارم / که گویم فلان کس فلانست و چنان
خداوند خود خصم را نیک داند / من این مایه گفتم تو با تو همیدان
الا تا ز نقصان کمال است برتر / الا تا ز گردون فرود ند ارکان
ز آثار گردان و تأثیر گردان / مبادا کمال ترا هیچ نقصان
در عید بیت ما را ز روی معنی / که خوشی و خویش را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو / مبارک دگر عید اضحی و قربان
بر آن عید بادت قضا تهنیت گر / بدین عید بادت قدر محمدت خوان

مدح صاحب مجد الدین علی

ایجهان خاتم جلالت ترا زیر نگین / آسمان را ز جمال تو نظر سوی زمین
طیره از طره خوشبوی تو عطار ختن / خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین
چمن روی تو نماینده تربت از طاوس / چنگ عشق تو رباینده تربت از شاهین
عقل در کوی تو اعراض نمود از فردوس / طبع با روی تو بیزار شد از حور العین
دل بر آنست که تنها نکشد بار فراق / تو بر آن باش که تنها نبری بار برین

سخن

سخن من ز پس پشت منه از پی آنکه / روی آن نیست که بار دگر باشم چنین
مسکن درد شد از هجر تو مسکین دل من / مسکن درد همانست که باشد مسکین
آنکه گفتست که مرا بر سر آتش منشان / گو دگر جای شود بیخبر از من منشین
از قرین تو همی سنگ برم گرچه مرا / کرد با عز ابد لطف خداوند قرین
صاحب عالم عادل عرض علم و علو / صدر کونین جلال الوزرا مجد الدین
آنکه در ملک مرادش ز عدم کرد وجود / وانکه در عقل ضمیرش رخ کمال ساخت نقش
عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم / تیغها را قلمش کرد شجاعت تلقین
ملکان یافته از طاعت او سند و کام / خسروان اشته از دولت او تاج و نگین
رای او داد فلک را خبر سود و زیان / و هم او گفته چهار اسم غشده ثمین
شاد باش ای کف تو مایه صد ابر مطیر / دیر زی ای در تو جلوه گه چرخ برین
حق گذاران هوای تو علو سند و رقاب / کار داران رضای تو شهور و سنین
بر کند نقد سخای تو زمین را دامن / بشکند بار عطای تو فلک سار اهین
بر امید مدد رزق بسوی در تو / همه اول حرکت سجده کند جان جنین
گر شود عرق زمین متمایز هیبت تو / سر برآرد ز مباش چو عرق یوم الدین
ور دیاری که بود حشمت تو مالک عنف / خاک راهت نکند ملک الموت عجین

اختر بو العجب از مهر تو می نگذارد / زیر به حقهٔ پیروزه یکی مهرهٔ کین

گر شود قدرت کلک تو مصور در سیر / منظر آب کند زهرهٔ شیر عرین

صورت دولت تو چون ز ازل رایت ساخت / کرد تقدیر ازل را باید در تضمین

کبریای تو چنان فایض ارواح شده است / که وجودش صفت ذات ملائکت و تمکین

کلک تو چون صفت سیر باشان بنمود / اضطرابات جهان مایه گرفت از تمکین

در عالی تو آن سجده که محترم است / که رخ کعبه بود از حسد او پر چین

چون شعر من از مدح تو بفزود بها / من به تفصیل چه گویم سخن این است یقین

نامهٔ تربیت من همه نوع بخوان / که بود تربیت مردم شعر متین

آخر از تربیتی قیمت مقدار گرفت / شعر حسان که همی کرد رسولش تحسین

تا همی طبع بود از لب لب می خواه / تا همی دیده بود از رخ جانان گلچین

قد اعدا به عنا خفته همی باد چو لام / دل حساد بغم رخنه همی باد چو سین

در ره با نهاد سال نو و ماه نوست / تا گذاران ظفر سلطنت و باوه گزین

تا بود رایت دولت بادی منصور / تا بود رایت اعزاز و اقبال مبین

دولتت در همه احوال قوی باد و قوی / ایزدت در همه آفاق معین باد و معین

بر تو میمون و مبارک سر سال و مه نو / لذت عیش از آن بهرهٔ طبع از این

مدح

مدح یکی از اقوام پادشاه کند

ای نیک اختر شده هم سلک سلطان جهان / از وفای نسبت گشته خجسته عالم شادمان

حور و غلمان بر مبارک عقد تو گاه نثار / تحفها برده ز شادی یکدگر را در جهان

عقد تو گشت تیمن عقد مملکت سلطان و [illegible] / سور تو گشت لفظ تهنیت از جهان

خطبهٔ تو بوده اندر بنیان معجزه / خطبهٔ تو گشته اندر شادکامی داستان

گاه خطبه خواندن تو فرخ فال تو / [illegible] نثار رحمت از سقف آسمان

عقد تو عین عقد بود خواهد روز و شب / سور عین سروری شادکامی جاودان

زیر ظل تو عرش طاوس ملائک جبرئیل بار / در نثار تو شده یاقوت پاش و درفشان

هم به لفظ تو نیک که با زهرا علی مرتضی / وصلتی کردی به توفیق خدای مستعان

[illegible] تیسیر [illegible] نظر [illegible] / وصلتی کردی ز جم خسروان باستان

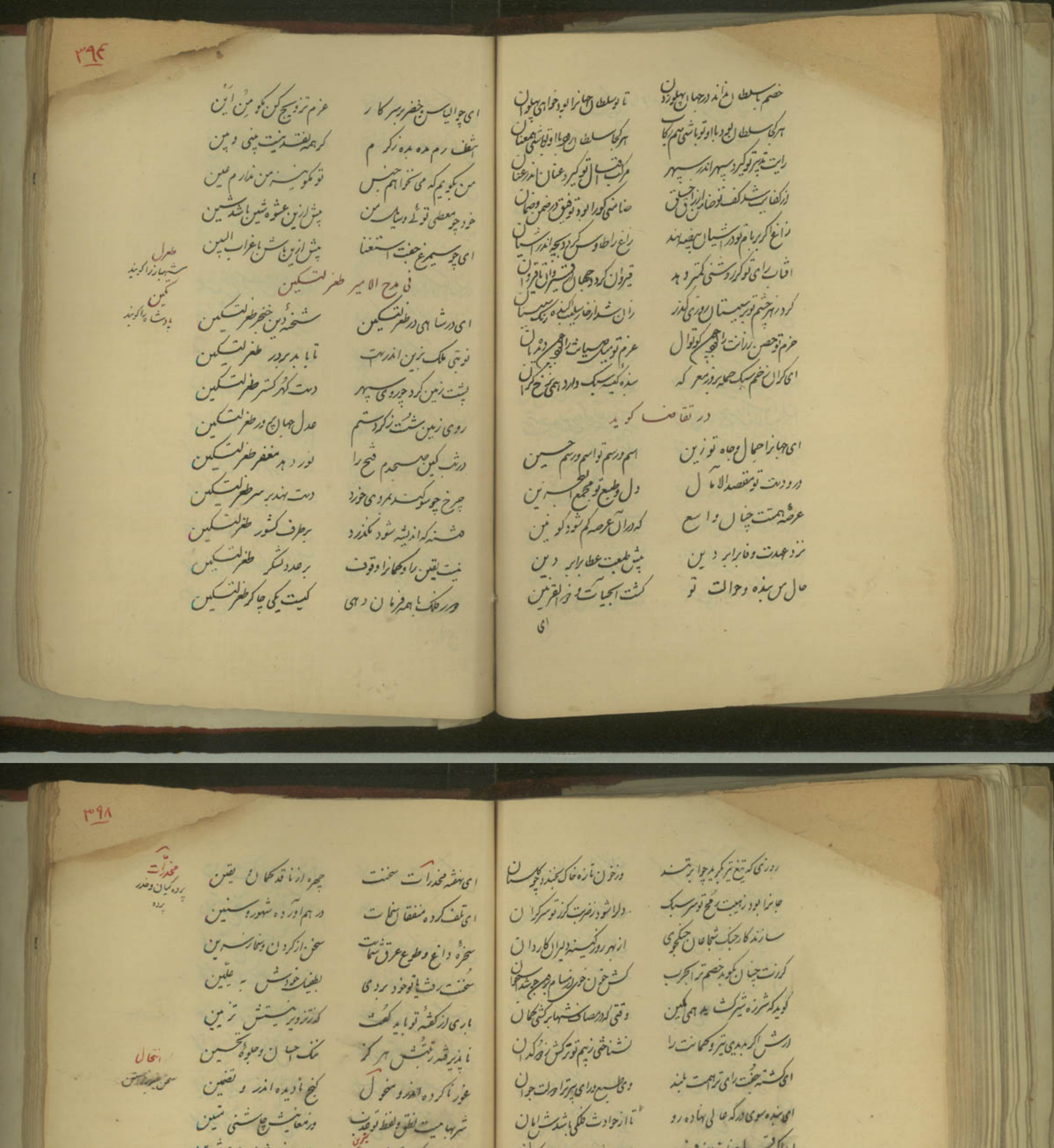
نو زاده روز از مه برو گذشته روز نیک / اختیاری بود کال [illegible] زهره [illegible] نشان

خاندان [illegible] / خان تو تسلیم کرده خان تو [illegible]

خاندان خان و سلطان [illegible] / گر تو خواهی گشت میمون [illegible]

ای عطاهای بزرگت اصل رزق دوران / [illegible] لطیفت انس و جان

عزّ دین مسعود فرخ زاد فرخ اختری / اختر فرخ همیشه بر تو بود مهربان



خصم با سلطان نماند در جهان پهلو زدن ... تا تو سلطان جهانی را بود خواهی پهلوان

هرکجا سلطان بود با او تو باشی هم رکاب ... هرکجا سلطان اره[illegible] با او تو باشی هم عنان

رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر ... مرکب اقبال تو گیرد عنان اندر عنان

از کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق ... ضامنی کورا بود توفیق در ضمن و ضمان

زاغ اگر بر بام تو در آشیان بیضه نهد ... زاغ را طاوس گیرد بچه اندر آشیان

آفتاب رای تو گر روشنی کمتر دهد ... قیروان گردد جهان از قیروان تا قیروان

گرد راه چشم تو بر سیستان روزی گذرد ... زان شود از خار بیلستان گیده رنگ بیستان

حزم تو حصن رزانت را چو هم گوتوال ... عزم تو بنیاد سیاست را چو هم دیدبان

ای گران خصم سبک حمله بروز معرکه ... بنده کینه سبک دارد همی برخ گران

در تقاضا گوید

ای جهان را جمال و جاه تو زین ... اسم و رسم تو اسم و رسم حسین

در وزدت تو مقصد الآمال ... دل و طبع تو مجمع البحرین

عرصهٔ همت چنان واسع ... که در آن عرصه گم شود کونین

نزد عهدت وفا برابر دین ... پیش طبعت عطا برابر دین

حال من بنده و حوالت تو ... گشت الحیات کذو الفرنین

ای

ای چو الیاس خضر رهبر کار ... عزم تزویج کن مکو من این

شطف رم مده بده زکرم ... گرهمه نقد نیست پنی و پین

من بگویم که می نخواهم جنس ... تو مگو نیستم من ندارم عین

خود چو معطی تویی و سائل من ... پیش از این عشوه شین باشد شین

ای چو سیمرغ جفت استغنا ... پیش از این باش با غراب البین

طغرل: شه جهان را گویند / تکین: پادشاه را گویند

فی مدح الامیر طغرلتکین

ای در شاهی در طغرلتکین ... شحنهٔ دین خنجر طغرلتکین

نوبتی ملک بزین اندر بست ... تا ابد بر در طغرلتکین

پشت زمین گرد چو روی سپهر ... دست گهر گستر طغرلتکین

روی زمین شست ز گرد ستم ... عدل جهان پرور طغرلتکین

در شب کین صبحدم فتح را ... نور دهد مغفر طغرلتکین

چرخ چو سوگند بمردی خورد ... دست نهد بر سر طغرلتکین

هشت که اندیشه شود نگذرد ... بر طرف کشور طغرلتکین

نیست یقین را و گمان را وقوف ... بر عدد لشکر طغرلتکین

در فلک با همه فرمان دهی ... کیست یکی چاکر طغرلتکین

روزی که تیغ تیز کرید چو ابر تند ... وز خون تازه خاک بخندد چو گلستان

جان را بود ز هیبت رمح تو سر سبک ... دل را شود ز ضربت گرز تو سر گران

سازند کارزار شجاعان جنگجوی ... از بهر روز کینه دلیران کاردان

گر زنت چنان بگوید خصم ترا بحرب ... کش خون خورد ز سام بدن جوشنه چو جان

گوید که شرزه شیر کشد همی کمین ... وقتی که در مصاف شهابی کشی کمان

آرش اگر ببیدی تیر و کمانت را ... نشناختی ز بیم تو ترکش ز ترکدان

ای گشته جفت رای تو با همت بلند ... وی طبع در رای پیر ترا دولت جوان

ای بنده سوی درگه عالی نهاده رو ... تا از حوادث فلکی باشدش امان

باید اگر قبول خداوند بی خلاف ... حاصل شود هوای دل بنده بی گمان

تا لاله گل نگردد و بنفشه و یاسمین ... تا ارغوان سمن نشود سرو خیزران

اندر حریم جود و جلال القاب بپای ... و در سرای جاه و جلال و بها بمان

فخرالدین خالد با نوری فرستاده

سلام علیک انوری کیف حالک ... مرا حال چونه نیک بهت باری

انوری در جواب او گوید

و علیک السلام فخر الدین ... افتخار زمان و فخر زمین

ای

مخدرات: پرده گیان و عذر پرده

ای نهفته مخدرات سخنت ... چهره از ناقد کمان یقین

ای تلف کرده منفقان سخات ... در هم آورده شهور و سنین

سخرهٔ داغ وطبع عرق سمات ... سخن از کردن و سپار سرین

سخنت رفته تا تو خود بردی ... بطفیل خوداش به علیین

باری از گفتهٔ تو باید گفت ... که ز تن زور نیستش تزیین

نا پذیرفته رنجش هر گز ... منگ احسان و جلوهٔ تحسین

انتحال: سخن غیر را بدزدیدن

عور ناکرده اندر و منحول ... کنج نادیده اندر و تضمین

شهرها میت نطق و لفظ تو عذب ... ور معانیش چاشنی شیرین

پیش خلعت که جان بخندد ازو ... نه جهان خوش شود نه جان شیرین

خواستم گفت در سخن تو من ... از مکانت نیافتم تمکین

بانگ بر زد خرد مرا که خموش ... تو که باری ابجس و چنین

شاید از درشت[illegible] نکند ... شیر باشد حدیث شیر عرین

دست از کار او بدر کن هان ... از پی کار خویشتن شو هین

آنچه از گرد بار[illegible] ... تن در انگشتری دهد چه نگین

ای ز جهانیان با تو ... حیله کلک و حمله شاهین

مه زفزونی و کمی کی رهد — تا نشود افسر ظغرلت سکین
فتح و ظفر هردو در رایت کشند — در حشم صفدر ظغرلت سکین
تا شرف در بود اختر قوی — باد قوی اختر ظغرلت سکین
پیش رو کارکنان قضا — عزم قضا پیکر ظغرلت سکین

چون شمع زر روش از ایوان آسمان — ناکه دراو فتاد بدریای بیکران
درش زمین و فرق هوا از قیر و مشک — سیر سپهر کو رنده اگر دطیلسان
آورد پای دهر چو در دامن زمین — بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکین — در خاک تیره شد ملک روم را مکان
تا همسر نبات و صرح ملمردیش جم — بر روی آفتاب فشاند هر گنج شایگان
گردون چو باغ کسری بر مهرجان حسن — در در و لعل چتر سکندر بر و نشان
زهره چو گوی سیمین بر چرخ و درش — دنبال برج عقرب مانند صولجان
بهرام تافت از فلک پنجمین همی — چونانکه دیده سرخ کند شرزه ژیان
پروین چو وقت حمله گران ترکی کمان — جوزا چو وقت پویه سکندر کمی عنان
بر جیس چون شمامه کافور بر عبیر — کیوان چو بر بنفشه ستان برگ ارغوان
کردان

گرد این بیابان چو مرغی که سرکشان — کیسر بسوی آبخور آیند ز آشیان
دیوار شهاب گشته گریزان بر امثال — چون خصم شه زم ز سنان حلق بگان
اندر چنین شبی که عصفور شد ز بیم ذلیل — وندر چنین شبی که دلاور بدی جبان
من ره بسوی راه نهاده به اقبال سعد — امید خود بریده ز پیوند و خانمان
رکیش چو شیر گرسنه کم و بسکش چو ... مار — زین طبع اعقوبت نزان آمده حر از مان
در آب و سمک و هوچو سلسله — بر کوه او ملک نه دهو جز پر ... ان
هر چند سنگ و ریگ و که و غار او نمود — پنج تن ... نجات رفت روان
چون از ... زانکه آسیب جز — راندم همی که چرخ خداوند بزر بان
قطب جلال شاه معظم که روزکار — برحصن قدر و حشمت او هست پاسبان
گردون بهیبت کوکب و گیتی بجای جمع — یکتن نبر بر روید تو بیش بصد قران
تیرش بگاه حمله چو پوید بسوی خصم — کلکش بگاه پویه چو جنبد بر نیان
این داعی است دست امارات بسوی ... — وآن هاد ست پای اجل را بسوی جان
شاهان همی روند ز عصیان او نگون — مرغان همی پرند در ایام او ستان
ای بر هزار سر شده میر و شهریار — وی یادگار جد و پدر شاه و پهلوان
گرگ از نهیب عدل تو اندر دیار تو — از بیم میش برقه گیرد سگ شبان

مدح مجد الدین ابوطالب نعمه

ای ثبت مجد آیتی است مبین — منزل اندر نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست — زآل یاسین چو از نبی یاسین
بو طالب آنکه مطلوبش — نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شأن او ثنا منزل — وانکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بر داغ طبع او بکشد — توسن روزگار بار سرین
آنکه از چرخ جود او بگسست — خازن کوهسار مهر دفین
رای او دامن از بهشت ... — بر توان چیدن از زمین پروین
جاه او مرکب از برون راند — جو اول دهد به علیین
حلم او جوهریست و خاک عرض — قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته است خلقتی بن باز — باس او بر خلقتی بن طین
امر او باعتاد کردن طبع — کبک پرور برابر شاهین
نهی او باستیزه روشد چرخ — روز در اقفا کند ز جبین
برکشد زور بازوی حفظش — کسوت صورت از نهاد جنین
بمقاصد همیشه پیش رسد — حرمش از سریع شهور و سنین
فواتی

قدرتش با قدر مقارن شد — خرد آنرا جدا نکرد از این
خرد چو ممزوج شد چگونه کند — شیر و می را ز یکدگر تعیین
رای او را اتینی نیارم گفت — حاش لله نزانکه نیست تیمن
زانکه یکبار چنین این گفتم — ادب آن بپا فهم در چمن
اندرین روزها که میدادم — شعر خود را بمدح او تزیین
نکته راندم از رزانت رای — عقل را سخت شد برابر چین
گفت حاش نه جای این سخن است — وصف آن رای این بود که رزین
کافتابیست کاسمان نکند — پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیش است — تیغش از اتفاق آب فرودین
ای بجایی که در هزار قران — چرخ و طبیعت نپرورند قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند — راز حرمت نهان بنکته و یقین
سحر طبع تو کرده ... — درج نطق ترا بدر ثمین
فحل و هم تو کرده آبستن — نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد — عقل را در مضیقها تلقین
رایض بخت کار دار تو داد — اشهب ... هم ... را زین

رزانت
[illegible]

تا نباشد مجال هیچ مجال / گرد باد است همیشه بکین
آتش خاطرت نموده قیام / بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت / بار رصیت دیگران ترقین
گفتگو تا بنات طبع ترا / دهر از کاف کن فکان کابین
دیر مان کز وجود امثالت / شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم که خود نطق تو نم / خود بر آن عزم جبر کرد کمین
وین چو چنگ بیارم اندرست / با گرانباری من مسکین
کای بتر دیک مدتی من و تو / در سخن داده داد غث و ثمین
وی ز شعر من و شعار تو فاش / سهل ناممتنع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه نبود / ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در یتیم را هرگز / عقد از بهر عافیت ایمن
وی مگر بر کنار بود ترا / آن همو فتنه و همو تسکین
از زوایای آشیانه قدس / عقل کلشان همه روح امین
عقل گفتا کلیم یا پسر اوست / روح گفتا مسیح یا پدر این
صبر کن تا نتیجه خلف ست / باز داند شمال را ز یمین

تا بوی

تا ببینی که در نظام امور / دختر نعش را کند پروین
تا ببینی که در عصا دعلو / آسمان را قفا کند زجبین
تو که در چشم تو نیاید کون / این که نعش بچشم خویش ببین
باش تا این پیادهٔ فلکی / بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق نهند / رایض نفس ناطقه‌اش را زین
باش تا بر قرینه بشناسد / زلف شمشاد از رخ نسرین
تا ز تاثیر صد قران یابد / در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در ثمین مخوانش دگر / پایهٔ ارزش مکن تعیین
زانکه تا بنگری بگیرد ازو / عرصهٔ روزگار در ثمین
او همان کس که قفل احداثش / بود بعضی هنوز در زرقین
گر بپی مهد عهد او تا مید / گاه بستر شدی گهی بالین
عالمی در حنین عشقش داد / در جهان رحم هنوز جنین
تا که از جان او حیات بدان / تا که از کان بود جهان دفین
جان پاکت که کان از رحمت / در سرای حزن مباد حزین
تو و بخت تو دام عز کما / هر دو در حفظ حافظند و معین

رایض
رام کننده اسب

النجم گزین خر ابجب
مع مهذب

برزین
آتشکده‌ای زردشت است ... ساخت که ... خواهند

ای نمودار رحمت و سخطت / آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط و زیر / چون جوان خوش و چه جان شیرین
عیش من بنده تازه عیشی بود / که خداش معیشت باد و معین
گفتم از غایت تنعم هست / در لتم رانبانه زیر نگین
کار برگشت و غم بسکنه گرفت / گوشهٔ مسکن من مسکین
چرخ بر تخت من کشید کمان / دهر بر عیش من گشاد کمین
رخنه داد نظم حال مرا / در جهان دار و گیر هیاهین
لکد فتنه که رخنه کند / حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال / نتوان گفت پا و بر مین
چون کرد اگر جهان نماند / بنماید همیشه نیز چنین
حاله از جور آسمان باری / که نه مهرش بود مصنعه کین
آن همی بینم از حوادث بخت / که ندیدست هیچ حادثه بین
نشناسم همی یمین ز یسار / تا تهی دارم از یسار و یمین
عرصه تنگ است و بند سخت مرا / در همه خان و مان غث و سمین
گرمی نیز نیست در همه بلخ / کاضطراب مرا دهد تسکین

گویا

گوییا از توالد احرار / شب شروان شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران ننهند / سر انگشت حرف را تحسین
خود کرم کنند و تیز نهند / پای بر مایهٔ الوف و مئین
هر انگشت کاغذ اندر سنگ / از سبک سنگم از گران کابین
خویشتن پیش ناکسان و کسان / همچو هنگامه گیر و راه نشین
گربه بیوس شوان بود / هم درین بیشه بوده شیر عرین
شعر من بنده در مدیح به بلخ / این بخستیش بشناس و بازپسین
تا عروس بهار جلوه کند / زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش / تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت / طرب انگیزتر ز ماء معین
جاهت اندر امان حفظ خدای / که خداوند حافظیست معین

بیوس
طمع داشتن بو بخشیدن از هر نوع که باشد ... را نیز گویند

مدح امیر فخر الدین ابو المفاخر

افتخار زمان و فخر زمین / بوالمفاخر امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر / آنکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای / آفتابیست آسمانش زین

ای بلند اختری که پیش درش
خاک بوسند اختران به جبین
گفته عقلش بگردها احسنت
کرده چرخش بگفتها تحسین
آن دبیرست کز قلم بفزود
دفتر تیر چرخ را تزیین
وآن جوادست کز سخا بشکست
بترازوی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از حزمش
حصنها ساخت روزگار حصین
در حوالید عالم از جودش
ما بها گوهر آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد
در رباط کواکب افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد
شبهش از روز کم بماند در چین
هرکجا سایه فکند از حلم
رخت بردارد از طبیعت کین
وآن کجا باره برکشد از امن
قفل بیزار گردد از زرفین
عدل او دست اگر دراز کند
دست یابد تذرو بر شاهین
سهمش ار مهر بر حواس نهد
نقش با مهر کی فرستد طین
ای ترا حکم بر زمین و زمان
وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو دست برده یسار
بر یمین تو جود خورده یمین
نوک کلک ترا ز دار قضا
نور نطق تو رهنمای یقین

طوق

طوق و داغ ترا ملوک برند
فلک از گردن و جهان از سرین
گر زرای تو قوتی یابد
هفت پایه دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند
خاک سر برکشد به علّیین
آسمان را زبان کلک تو داد
در مقادیر کارها تلقین
اقتی آب از بهشت بزم تو برد
ساز صورتگران فروردین
ذات تو چون عقل گشت چنان
که خردشان نمیکند تعیین
نتواند که گوید اینک آن
نتواند که گوید اینک این
چو تو گردند حاسدانت اگر
شیر رایت شود چو شیر عرین
یار بال نقشبند مصری چیست
که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار و ازوست
هستی را خواب و ملک را تسکین
هست عریان و در مراتب عقل
گنجها دارد از علوم دفین
پیشه‌ها بست و بفکند هر روز
تیرش از چرخ ملک دیو لعین
نیست غواص و برکشد هر دم
نوکش از بحر غیب دُرّ ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف تمام
وی ترا مهر چرخ حصه کمین
دست اندیشه کار دار ز پی مدح
در مدیح تو شعرها تحسین

وین ابیات را معانی بکر
چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون چنین دید روزگار خسیس
که مرورا عزیمتست چنین
از حسد در دلش کشید کمان
وز جفا بر تنش گشاد کمین
تا تن از حادثات گشت ضعیف
تا دل از نائبات ماند حزین
واینچنان آن پیر چون رخ شطرنج
بر دلش زد بجنبش فرزین
اخر این روزگار جافی را
که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب
که چه میخواهد از من مسکین
تا چو زین بسترم خلاص دهد
آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعتست آرام
تا زمانرا گذشتنست آیین
از زمانت بخیر باد دعا
وز زمینت بمهر باد امین
عالمت بنده باد و دهر غلام
ایزدت یار باد و چرخ معین

مدح عماد الدین فیروزشاه

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو
آتش نگار چشمه تیغ چو آب تو
گردون کجاست بر در قدر بلند تو
خورشید کیست پرتو رای صواب تو
از آسمان که نام و لقب بار نزول ازوست
پیروزشاه عالم عادل خطاب تو

ایام

ایام در مواکب غالب سپاه تست
اسلام در حمایت عالی جناب تو
در کشت زار روزی برگی نگشت سبز
الا با هتمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود نایژه بر خلق گشاد
تا دست تو گشاد منم فتح باب تو
در حزم با درنگ و در عزم با شتاب
عالم گرفته حمله درنگ و شتاب تو
گر دوزخست شعله نوک سنان تست
ور کوثرست جرعه جام شراب تو
گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت
آری پناه رحمت تست از عذاب تو
آنجا که از زبان سنان تیغ تو نوی
در عرصه جهان نه و کس جواب تو
بیدار رایت با تو چنان در مقام حزم
کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه
دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تا پیش تو صد هزار سلاطین بداشتند
قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
ز نو داگر آسمان ممالک تهی کند
از دیو فتنه پاک همچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

تقاضا کند

ای ز قدر تو آسمان در کو
آفتاب از تو در خجالت ضو
قدر و رای تو از ورای سپهر
قبله و آسمانی نو

دل و دست تو کای بفیض و سخا   بردهٔ از ابر و آفتاب گرو

بنده را صاحب اشتری دادست

خلقت آسیا و رگی دارد   صنعت آسیای او بشنو

سنگ زیرین او همیشه روان   کو در آب و باد هیچ مرو

ناو او از درون او معکوس   دلو او از برون و آن در کو

آسیاب چنین و باری نه   بی شبانروز آسیابان رو

انوری اینهمه ز نخ جهت   چند ازین ترهات شو هان شو

خود بگیره که بیکار بست   آتش دیوان از آنکس کم برگ جو

یا ترا خود صدر دولت و دین   برهاند از شطط و درو

او تواند که گشت همت او   هیچ بی ارتفاع نیست برو

مدح فخر الدین عنبر الجلالی

ای فخر کرده دین خدای از مکان تو   وی ثابت ملک روح جهان آستان تو

ای کرده ملک را متمکن مکان تو   وی مقصد زمین و زمان آستان تو

ای چرخ پست از بر رای رفیع تو   وی ابر زفت در بر بذل بنان تو

ذات مقدس تو جهانیست از کمال   یکجز و نیست کل کمال از جهان تو

گر بر قضا روان شودی امر چکس   راه قضا ببستی امر روان تو

آرام خاک تابع پای درنگ تست   تعجیل باد والهٔ دست و عنان تو

رایی که از زمانه نهان داشت آسمان   راند درین زمانه همی بر زبان تو

اسرار عالمش بحقیقت یقین شود   هر کو کند مطالعه لوح گمان تو

جوزا بپیش طالع سعدت کمر ببست   چون دید سخت بسته کمر بر میان تو

الا زبان رمح ترا آسمان نگفت   کای شرق و غرب مسخره کشف نهان تو

بر آتش اثر بنهادند اختران   رمح سماک از چه ز شرم سنان تو

گر بازمانه تیغ تو گوید که ای فتیغ   اندر کدام چشمه بود گوید آن تو

بر ذروهٔ وجود رساند خدنگ خویش   تهمت شهاب اگر بکف آرد کمان تو

دست اجل عنان املها کند سبک   چون آسمانی گرفت گران رکاب و عنان تو

گر در جهان جاه تو گردون گذر کند   ره تا ابد برون نبرد ز آستان تو

حاجت جهانیست و در کینی چنانکه هست   شهری و روستایی اندر جهان تو

از رسمهای خوب تو اهل زمانه را   فهرست نامهای هنر شد زمان تو

و ز وعدهٔ طبیعی وجود بتکلفی   نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

از روز کافرینش آدم تمام شد   شد در ضمان روزی بنلش بیان تو

ای بزرگی تا بهشت خصال بر دبیهمان تو   گر بگرایش ...

جاوید از اهتلا چو قناعت شود دنیا   گر بگراهش طفیل بر دبیهمان تو

باد آشنهای اقبال هر زمان   با تو که ای زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان قهر خدائی و از ملوک   تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان   ساکن بباد مرغ حکم روان تو

زو دا که حکم تو بره مرغزار چرخ   بر خال سر نهاده برد سوی خان تو

من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام   رطب اللسانم از تو با مین بیان تو

گاهم حدیث خنجر گوهر نگار تست   گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو

عمریست تا ز دیده چو نرگس نهاده ام   در آرزوی مجلس چون بوستان تو

آخر خدای عز و جل کرد روزیم   بوسیدن دست چو دریا بکان تو

تا آسمان بماه مزین بود مباد   ماه لقا فرو شده از آسمان تو

جان تو التقای فلک باد و بر فلک   سوگند اختران ببقا و بجان تو

حزم تو پاسبان جهان باد و بر جهان   دایم قضا بعین رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب   بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد   نوروز و مهرگان و خزان و بهار تو

در مدح سلطان السلاطین سنجر بن ملکشاه فرماید

ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته   هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

ای ز رشک رونق ملک سلیمان خاطری   از تضرع کردن هست ای اتشمان یافته

منبر از یاد خطاب خطبه عالی داشته   دولت از نامت ... سکهٔ خندان یافته

هر چه دعوی کرده از رتبت امیر کوس   روزگار از پایهٔ تخت تو برهان یافته

اختر از اشوکت رسم طاعت را بده   آسمان را همت در تحت فرمان یافته

بارها از شرم رایت آسمان خورشید را   زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

پیش چوگان ارادت گوی گردون را قضا   بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

کرده موزون حلت عقد آفرینش را قدر   تا ز عدل اشاملت معیار و میزان یافته

منهیان ربع مسکون از روی عدل تو   فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته

در میان حالتی با خلق ملکی گشته سخت   هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته

بارها آحاد فرشات شیر چرخ را   در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج کج   مشکلات را حریف آمد ان یافته

زلف وارش سر ز تن ببریده جلادان   سر دل هر کز خلاف خال عصیان یافته

از نهیب فتک تکبیر خیران مانده باز   وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته

هم ز بیم المعیر تیغ تو جاسوس ظفر   مرگ را در خشمهٔ تیغ تو پنهان یافته

ابد زان
حریف کول و غفت پنهو
کینه تیغ کر که همشه در تمار
از و توان برد

جرم خاک از بس که از خون خصمت خاسته … ابلق ایام را اقبال وخیزان یافته

زان اثرها کز سنان شاه دارد روزگار … یک نشان را معجز موسی عمران یافته

سالها بر خوان انعام از نوال تیغ تو … وحش و طیر و دام و دد از طعمه مهمان یافته

هر کجا طی کرده یک پی نعل اسپت خاک رزم … اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته

آفتاب از سمت رزمت چون مغرب آمده … چهره چون قوس قزح پر رنگ الوان یافته

وز گشاد دست روی گیتی هر پیکان که برد … دیده چرخ از نهیب زخم پیکان یافته

و ز نثار خون خصمانت هوا چشمه که … بر مزاج انجم استعداد باران یافته

بعد ما تا از خاک ره نگاه هست روزگار … رستنی را صورت ترکیب مرجان یافته

خسروا من بنده در اثنای این خدمت که هست … گوش و هوش از گوهر شعر مایه کان یافته

قصد آن کردم که در تقریر بنمایم ز نیت … عقل کشفای جو خاطر آیت نقصان یافته

چون نگویم هرچه در تقریر ملک و ملک داشت … هر علامت از تو در هر مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندی که هم … گر قبول حضرتت اقبال جان یافته

با توان گفتن همی با خسرو سیارگان … کای ز کیوان بیابان اوج ماه در بان یافته

باد تا اندر خسروی سیاره از فوج حشم … ای به سعود حضرت قدر کیوان یافته

هرچه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته … هرچه دشوار قدر ز امر تو آسان یافته

دایمه

ولـه فی مدحه ایضاً

ای نهال ملک از عدل تو نوبر یافته … وی همای سلطنت از فضل تو پر یافته

در جهانداری که در اقلیم در سر داشته … ور ملک هیبت عالم رونق از سر یافته

در نهیب از محشر طالب از حسرت … در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته

از مثال تو جهان از نقش آیه المبین … مایه کافور خشک و عنبر تر یافته

از شمر اعجاز تو سحاب دریا ساخته … ور غرض اقبال تو آثار جوهر یافته

روضهای خطه اسلام در ایام تو … از بهار عدل تو هم زینت هم فر یافته

شاخهای دوحه انصاف در ایام تو … از نمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته

مدت هم نام تو از تیغ و کلک تو … در ثبات عمر تو تا روز محشر یافته

پایه تخت ترا احکام تو سیدان خرد … از ورای قلعه نه چرخ برتر یافته

گمرهان از تیغ تو در شب احداث دهر … از فروغ صبح تایید تو رهبر یافته

گاه ضرب و طعن در میدان زبان فتح تو … رام نطق از گفتش الله اکبر یافته

آسمان را بر زمین در لحظه اندیشه دار … مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته

دیده بر خاک جناب تو روز بار تو … حلیه کاه از چهره فغفور و قیصر یافته

از برای چشمه حیوان محبت جان و عقل … وهم را از صحبت عزم سکندر یافته

همچو ابنای هنر از بهر جاه سال و ماه … چرخ را در بان تو چون حلقه بر در یافته

کیسه از جود تو سلطان و رعیت در حشر … بهره از بهر تو در بیش تو تا اکبر یافته

ناظران علوی و سفلی ز بذل جود تو … بحر و کان را در فراق گوهر و در یافته

تا دماغ کاینات از خلق تو تسکین شود … خلقت تو در ازل از خلق عنبر یافته

تا همی در بزم گیتی باشد از عکس نبات … تا دماغ عشق از دل و جان جام ساغر یافته

خسرو پیرا است پیروزی از نام تو باد … خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

مدح سلطان عز الدین احمد

ای ممالک را مبارک پادشاه … ای سرای خاتم و تخت و کلاه

تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح … عفو جان بخشت خریدار گناه

روز کوشش هر که چون کر و فر … وقت بخشش چرخ در یاد سگاه

سام احمد نام موسی معرکه … شاه یوسف صدق یحیی اشتباه

عز دین و ملک و دولت آنکه هست … عز دین و ملک و دولت را پناه

ساحت عرش است خاک حضرتت … کاندرو جز کبریا را نیست راه

روز بارت خاک بوسان ره دهند … آفتاب و سایه را در بارگاه

آسمان چشم حوادث بر کشد … گر کند در سایه چترت نگاه

بامید

با امید آنکه از روی قبول … رفعت چتر تو یابد جرم ماه

پوشد اندر عرصه گاه از خسوف … کو تا چون کسوت چترت سیاه

چرخ وار کان فوق و تحتی پیش نیست … این بجود است شد مسلم آن بجاه

عرصه تنگ سپهر تنگ چشم … کی تواند دیدن اندر سال و ماه

بر ثبات دولت آثارت دلیل … بر دوام ملک انصافت گواه

بر در ملکت گر آید آشکفت … گر کمر بندد شاپور و هراه

صادقان از خدمتت فارغ نه اند … جانب صادق ز آن همی خیزد نگاه

تا که دارد آفتاب آسمان … از فلک میدان و از انجم سپاه

آفتاب آسمانت باد تاج … و آسمان آفتابت بارگاه

مدح خاقان معظم سعید طمغاج خاقان ترک

شاه صبوح و فتح و ظفر کش ار خواه … نزد و نذیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت ماه است و آفتاب … در جام ماه نو می چون آفتاب خواه

و ز خد آنکه قطره آبست و برگ گل … تا گرد در رکه برد آلوده گلاب خواه

یاقوت ناب و آب فسرده جام می … آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه

از کام شیر ملک چه کردی برون تیغ … فارغ ز کر در آن گور تا کباب خواه

وقتی مصاف خلق بجنبش خطا شکن   روزی صلاح ملک برای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود   گردون بطعنه گویدش از بخت خواب خواه
هر پایه که خصم برآرد کشد سپهر   گوید قضا تمام شد اکنون خطاب خواه
روزی که رخ چو دیو کنی بر سپهر فتح   از ترکش کهرکش خود یک شهاب خواه
وقتی که حکم حزم کنی بر بسیط خاک   از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
برگشت عاقبت چو تجلی کند سپهر   از خنجر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان   از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
زانکه که انتقام تو خواهد خود آسمان   روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم   از رخش برق خویش توان جوی آب خواه
آباد دار نیمه خویش از جهان بداد   طوفان باد نیمه خود کو خراب خواه
در شان داد ایت حق بود دبیر داد   او باب لعنت زندگی نام باب خواه
ایام گر بکرد خطا کی در آن ببند   خوش باش و انتقام برای صواب خواه
چون خاک سیه رنگ شود چرخ بشتاب   از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
دنیا خراب در این ملک بود عدل تو   آباد کرد هر چه کنون ملک وا خواه
گاهی که از جهان ببرد کهربا غضب   در عهد عدل لعنت ز عدلت جواب خواه

باحوال

بر عدل مستجاب بگردد دعای شاه   شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک زمین خسروا بداد   طوفان باد ملک عدو را کو خراب خواه

مدح عصمة الدنیا والدین

ای بگوهر تا بادم پادشاه   در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدیت   وندرو حجر کبریا را هست راه
از سیاست آسمان شد دقیق   گرچه در اندیشه سازی بارگاه
تاوک عصمت بروزد چشم روز   گر کند در سایه چترت نگاه
پیش مهدت پادشاهی چون کنند   آفتاب پایه را از شاه راه
بر امید آنکه از روی قبول   رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندر عرصگاه هر خرف   کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان برگشته کی ماندی اگر   با ثبات دولتت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب   آفرینش ماندی الا تباه
گر کسی انکار این دعوی کند   منقطع اینست آگاه گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون   شکر جودت کی گذارد دهر داه
منصب احمد چه داند کنج غار   قیمت یوسف چه داند قعر چاه

بوی اخلاق تو بروم ار بگذرد   در حجاب جاودان ماند گیاه
نسبت از صدق تو دارد در رهی   صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر از فر اسیاب از جاه تو   راند بر تقدیم آدم آب و جاه
خاک ترکستان ز بهر خدمتت   با کمر زاید همی مردم سیاه
خون گیاها کینه دستت بر بخت   می چکویم کون شد ای سکاه
از تعجب هر زمان گوید سحاب   امنیت دریا دهد و دل کان پادشاه
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد   کهربا را روی زرد از هجر کاه
عدل تو نقش ستم خوبان برد   گر جهان بر خواهد رسم داد خواه
تا که دارد خسرو سیارگان   در اقالیم فلک زانجم سپاه
در سپاهت بر سر هر بنده   از شرف سیاره بادا کلاه
تارک گردونت اندر پایمال   ابنی ایالتت اندر پایگاه
سایه سلطان که ظل ایزدیست   بر سر این سروری بیگاه و گاه
بخت روز افزون و حزم شب روت   جاودان جان افزای و خصم کاه

مدح عماد الدین فیروزشاه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته   انصاف تو جای ستم گرفته

اقبال

اقبال تو جانب گزیده   باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده در نیک و بد جهان را   هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدا و رسول نامت   ترکیب حروف و رقم گرفته
وانگه زر با لجه عنا و سکه   زر چهره زر و درم گرفته
اطراف بساط عریض جاهت   آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظ تو جهان را چو برد باری   در سایه فضل تو کرم گرفته
اسرار فلک مشرف و توقف   تا شام ابد در قلم گرفته
شام و شفق از آفتاب رایت   دکان زر و صبحدم گرفته
گه سقف سپهر از خیال بزمت   آرایش باغ ارم گرفته
گه قطر زمین از ثبات رزمت   تا پشت سمک رنگ و بم گرفته
فرمان تو آن مستحق طاعت   بر عطف رقاب امم گرفته
در لوح زبان جای کیت   اندازه واو قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران   آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو باحداث عشقبازی   بس تیهو و شاهین بهم گرفته
از تحت تو وقت سؤال سائل   تا عرش صدای نعم گرفته

بذلت در و دیوار از زر و را | در نقش و نگار نغم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته | خشم تو مزاج الم گرفته
آزار کرب مبتلای دایم | ویرانه کنتم عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت | گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی | یکسر همه حکم حشم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت | شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیوار شهباز همت | چون صورت شاخ نقم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده | در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک مادر است | از پشت پدر در شکم گرفته
بانالهٔ خصم تو گوش گردون | خاصیت حذر اصم گرفته
جنبش که ز نابت برفت خوابش | از نم صفت لا تنم گرفته
او ادهم و جشنه را بعمیا | در دری آن متهم گرفته
ای تو رشاهیش و خسروانرا | دامن جنگ مرح و ذم گرفته
حاسد به کمال تو کند تشبه | لیکن چو بقره ورم گرفته
تا در حرم آسمان نگردد | به کس ره شادی و غم گرفته

شادی

شادی تو باد ای حریم گیتی | از عدل تو امن حرم گرفته
در سلک سلاطین روزبارت | کیوان سر صف خدم گرفته
در حلقهٔ خنیاگران بزمت | خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده | جاه تو ولایت جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر | جشن تو سواد عجم گرفته

در رفتن ترمد و مدح سلطان گوید

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه | رو همی کرد و بر هم داد پس از چندین گاه
بعد ما کز سر عسرت همه روز از فرسکندی | سخن رفتن و نارستن من در افواه
اندر آمد ز در حجرهٔ من مسجد می | روز پنجشنبه یعنی دوم بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم | گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی سالار ترمد قضی الامر فقم | چکنی نقش تحیات بلغ الیل زباه
چون برانگیخت مرا رفت و سر انجام برو | با تماشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم | تا که بود آن که همه زهی کرد و بنداه
او برون برد بدر صعرش و از زر زود | محملی کرد و چرا که چو شاهی برگاه
گفت ساکن شو و بنشان بعجلت براند | آنچنان گرزه و بیراه نمودم آگاه

اتفاقا بدر رحبهٔ ترمد برسید | همه عیاران و بزرگانش بود و هراه
منتی داشتم از وی که هزار دینار | اعمی از چشم و فقیر از زر و عقل از ارباح
همچنان حمله برهم لبابت ببرد | نه در آن طبع ملالت نه در آن طبع اکراه
تا بجائی که مرا داد همی سختی و کش | تا بحدی که همیداد خرم راه و گاه
حرف چون کرا مرا از خصم سپید آمد | که حدیثم همه ره بود ز نهار و سیاه
لب شاکر و گفتش که این حجی به بر من | ای لباحسته و من امده بر جو بیخ ار خاه
اندر آن عهد که تعلیم همیداد استخار | چند کرت بزبان راند که ما شاه اسیر
ماند ار همه این محنه باشد چو صبار | عدهٔ پیش تو نشست بدین کوی و سرا
گفتم ای چو چنین بیت کنون با کی بیت | که زما سع بیاید ز شما استکراه
چون بپوشیدم ز من هوش برفت | گفت لاحول ولا قوة الا بالله
باز از آن ساده دلیهای حکیمان آورد | حکیم تا نکند مصلحی خویش تباه
رفت و بربست آماری و همچون در جست | رود لی خونی و بگذشت بکردم شاه
باز باز آمد و گفتا که مرید سهلت | در نشین خیز و مکن وقت که شد بیگاه
کشتی آورد و نشستیم و در او هر دو بهم | چون دم یار و همه یاری ده و من یار گناه
او چو شیری به یکی گوشهٔ کشتی بنشست | من به انده زن و پیرهن زن همچون روباه

اخر الامر چو کشتی لبابت بنشست | جستم از کشتی و آمد طلب شستی گاه
عرصه‌ای دیدم چون جنت از آن خوشی | شادی افزای چو جان و چو جوانی گاه
گفتم ای بخت بهشت است سواد ترمد | گفت آری مشو از روضهٔ رضوان گمراه
باش تا شهر ببینی و در و ملک بار | باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه
تا در این بودم گردی ز در شهر کابیت | گفتم این چیست مرا گفت حشمت کش شاه
آمد القصه وا ورد حشیت پیشم | دیدهٔ من چه در آن اشک سبک کرد نگاه
اشتری بود سپید زیر سعر زینی | راست چون تیره شبی بسته بر او یکشبه ماه
بسعادت بسوی آخر خود باز خرام | که ترا پایه بلند است و مرا پا کوتاه
این همی گفتم و او دست همی کند که نه | ترک فرمان ز همه روی گناه است گناه
متنبه شدم و قصد عنانش کردم | تحت تا کی بس و پایه من کرد نگاه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن | که چو ما هست کنون گرد رکابت بیگاه
گفتم آخر نه همانا که من آن کس باشم | که بیاد اش چنین سعی کنم باد افراه
گردش خوش شد دل و پس پای در آوردم و راند | تا بدان سده که از سدره فرونست بجاه
سده درگه اعلای خداوند جهان | که سلاطین جهان سجده برندش بر جاه
شاه حیدر دل و رستم تیغ و جم نام | کز گر و دشش بر بیت و ز خورشید کلاه

آنکه با خنجر او هست قضا کارشناسی
وانکه در حضرت او هست قدر کارآگاه

در شده در دل اعدا برقص گر در دو بخت
گفتی اندر سر من هوش نوا پیز درآ

چون از او حاجب بارم ز سر لطف بگفت
آنگاه آمد بسرم آنچه گمان بردم آه

حاجبش گفت معاذ الله از و بازگرد
وین کار آن شه همه ساله چنین با در تا

زین قدم من چه روی گشتم و بخت چو رد ببین
حالها نیز نکرد در نسق گاه از گاه

چون ز ایام الیم دست ملک فارغ شد
گفت بختم خنکا گفتش بنه موزه بخواه

نه کلیمی تو برین طور که گیری کم تیر
نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم چاه

پیکی چند بخوان با تو این حال و برد
به غلامان ملک سنگ چه داری چه کلاه

همچنان کردم این شعر ادا کردم و رفت
جان از آن حجت رفو پرداز و شوقا

هر چه مارا بسر آید ز بد که چرخ
تا نشد صایم مارا نگفتم که صلا

پای مالیت زمین دست مناجات به پیش
کای هستی تو بر هر چه وجود بت گواه

بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار
تا جهان هرگز از این خواب نگردد آگاه

فی مدح السلطان

زهی زعدل تو خلق خدای آسوده
ز خسروان چو تو شاه در زمانه نابوده

جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین
پس از سکندر دامن از آن نیالوده

ای م

ز شیر بیشه سلجوقیان یکی چوگان
شکاری که صد سال کرده بر بوده

هزار بار ز بهر طلایه حرمت
بسیط خاک جهان باد وار پیموده

چو دیده بستی بی سؤال بخشیده
چو دیده حاجز تی بملال بخشوده

زبان نداده بجود و عطا رسانیده
وعید کرده بجرم و جزا نفرموده

زهی عدل تو مهتاب در ولایت تو
طراز توزی و تار قصب بغم سوده

بدست فتح و ظفر ز سپهر دولت خصم
سیاهت از کلک قهر قیاس اندوده

دو گشته خانه خورشید کی بروز مصاف
چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده

اسیر معرکه رنت بر آید ز گوش
که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده

بروز حرب کسی جز گمان لشکر تو
ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده

ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی
در آن دیار شبی تا بروز نغنوده

اثر بود ز خلاف بروز آن که رسید
که عکس تیغ تو آتش بزد در آن آرده

ز خصم تو نرود جز حکایت کشته که خون
ز رنگ چگونه رود از در دیده پالوده

از آن زمان که نظر رحم تو نشانه زد بیت
ز رنگ جوهر کدام ایزد بت نزدوده

قضا است امر تو گویی که از شرایط او
نه کاستست فلک هرگز و نه افزوده

ز بیع غنچه بکام تست گلبن فتح
شکفته دایم و شاد و تو دهر بر توده

که همگنانش پسندیده اند و بستوده
ثنای تو به تعیین شتابی خرد هست

دراز باد سخنتان که نیست بیهوده
ز نعت حضرت دین و خدای حضرت تو

تو میروی و زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

مدح سلطان سنجر

ای جهان را عدل تو آراسته
باغ ملک از خنجرت پیراسته

حلقه شبرنگ زلف پرچمت
روز را رخسار فتح آراسته

در بر دم خشت شاه از باران تیر
هر کجا کرد خلاف خاسته

خسرو النقش نگین خسروی
نام را جز نام تو ناخواسته

کیمیاخواهان دست زان شدند
کز پی خواهنده دادی خواسته

ای بقدر ورای چرخ و آفتاب
باد ماه دولت ناکاسته

فی مدح الصاحب

ای رایت جلالت تو بر چرخ رسیده
ای چشم وزارت چو تو دستور ندیده

بر پایه تو پای تو هم نسپرده
بر دامن تو دست معالی نرسیده

با قدر تو اوج زحل از دست فتاده
با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده

در نظم جهان بصیر قلت گفت
از روی رضا گوش قضا حلقه شنیده

ای آدم

ای مردم آب شده و پاس تو عمری
در دیده چرا رجهان مردم دیده

وی خاک فروش ستم آنرا که برانداخت
انصاف تو ام و مروز بجاش نخریده

آرام زمین بر در حرم تو نشسته
تعجیل زمان در ره عزم تو دویده

تخم غرض بخت تو بر جاره برسته
مرغ امل خصم تو از بیضه پریده

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته
اطفال در انگال که ابهام مکیده

برخاک در تست ملک تو گو که ز آرام
طفلیست در آغوش رقیبی غنوده

در کام جهان آب شد از تف ستم خشک
جز آب حیات از سر کلکت نچکیده

گردون اگر یکی خوشه چینش ماه نو آمد
تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده

آنجا که گران گشت رکاب سخط تو
از تو بعجبی فتنه عنان باز کشیده

با ابرخ طالع مه پرورد تو ماه
با عهد تو چون ماهی در آب طپیده

پشتی شده در پیکره بدانهای جهانرا
هر پشت که در صدر تو بکرو خمیده

دندان خزان کند بر شاخ که بر وی
یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده

زنبور ز خرز فضله لطف تو سرشته
آهوی ختن گشته خلق تو چریده

در عهد نفاد تو زنبستان پلنگان
آهو بره در خواب شبان شیر مکیده

شیر فلک آن شیر سراپرده در آن
در مرتبه با شیر بساطت نسنجیده

می‌بینم ازین مرتبه خورشید فلک سا — چون اشتر در سایهٔ حفظ تو چریده
بخواه تو چون کرم ابریشم کفن خویش — از خوک زبان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست — بر یکدگر افتاده و در صد دیو رسیده
جود تو نه بحر لیست که از عبره تو اکر د — کرم که جهان پر شود از خشک دمیده
تو در چمن دولت و در باغ وزارت — چون ابر خرامنده و چون سرو خمیده
دیرور بجای پدر و جد تو بود است — مسعود علی آن که ز ملکشان بگزیده
امروز اگر نوبت ایشان تو آمد — شگفت عطائیست سزاوار و سزیده
تا بار نشب و روز جهان نیست کریشان — سهم ارس بنیه جور دمار گزیده
خصم تو چو شب باد همه جای سیه روی — ور حادثه چون صبح درم جامه دریده
رخسار چو آیه رعنا کرده گرهسته — دل در برش از پایه چون نار کفیده
هر ساعتش از غصه کلا تازه شکفته — وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

مدح صاحب ناصر الدین طاهر

ای سراپردهٔ سفید و سیاه — ای بلند آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار در رنگ — در زوالش با سمان در تاه
از افق بر کشید شیر علم — در جهان افکنید شور سپاه

هین

هین که بر کرد مرغ و ماهی را — شغب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی زرد آب غنان شتاب — دیگری را گران رکاب شتاه
ای سخار سجار کله به بند — وی عروس بهار حله بخواه
ای مرصع درات و بصری کلک — وی همایون بساط و میمون گاه
روز عید است و تهنیت شرطست — عید را تهنیت کنید بگاه
بملاقات بزم صاحب عصر — بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر الدین که نوک خامه اوست — چهره پرداز نصرت دین اله
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر — جز بدرگاهش نداند راه
آنکه در زیر سایه عدلش — طاعت کهربا ندارد کاه
آنکه در جنب پایهٔ قدرش — خواجه اختران بجوید جاه
آنکه او یونسیست و گردون حوت — آنکه او یوسفیست و گیتی چاه
رای او را مگر ملاقاتی — خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی — سوی او آفتاب کرد نگاه
هرچه این سکیت و بند قبای — او فرو میکشید بر کلاه
ای علامت بطبع بی اجبار — وی مطیعت بطوع بی اکراه

هرچه در زیر این چرخ کبود — هرچه بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته در ازای قدر — حمله شیر و حیلهٔ روباه
دست عدلت دراز کرد دستی — هم بیاداشش و هم بیاد افراه
که نه بس روزگار بیاید — ای قضا قدر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین — دست تأثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام — بر دوام تو عدل تست گواه
همسنه در عهد حزم تو نزد است — کیفش خالی ز روزگار آگاه
دهر در دولت تو بگذاشت — هفت اقلیم را درجت خواه
دست تو فتح باب بارانست — که بر آرد ز شوره مهر گیاه
ای خلایق بجمله جزو و تو کل — و آفرینش همه سپاه و تو شاه
نه خدائی و داشتت خدای — جاودان از شریک و شرک نگاه
شبهت از خواب و آب و آینه خواست — ورنه آزاد بودی از اشباه
زین فراتر نمی توانم شد — خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز — آه اگر همچنین بمانم آه
یکه دلیری کنم قرینه شرک — نکنم لا اله الا الله

تاکه

تاکه ذکر گناه و طاعت هست — سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای — هرچه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نوشته قضا — گاه تقدیر عبده و فداه
همت ملکبخش و ملکستان — دولت حکام و دشمن کاه
کیمفش حاسدان بی نعمت — برنیاورده جز نوای سپاه

وقال ایضا فی مدح ملک العادل ملکشاه

آمد بسلامت بر من ترک من از راه — پرداخته از جنگ و برآسوده ز بدخواه
چون سرو سهی قامت و شایسته تر از سرو — چون ماه و چو خورشید رخ بایسته تر از ماه
سروست اگر کوی کند سرو بمیدان — ماهست اگر جنگ زند ماه سحرگاه
تا وقت سحرگاه من و او بنشستیم — بی شغله و بی غلبه یکدل و یکتا
در صحبت او به که بوی در شب و شبگیر — با صورت او به که خوری می که و بیگاه
من باده همی خوردم و او چنگ همی زد — من شعر همی گفتم و او ساخت همی راه
تا روز همی گفت که چون نوبت یک روز — فتح ملک العادل ابوالفتح ملکشاه
قیصر شاهی تاج رساند بخزینه — فغفور شاهی حمل فرستدش بدرگاه
ابنای زمین را بجز او نیست خداوند — شاهان جهان را بجز او نیست شهنشاه

از رفعت اوست همه مرتبت و قدر / ور ظلعت اوست همه منفعت و کاه
راجع نشود مهر درفشان شده بر چرخ / نقصان نکند نقره صافی شده در کاه
آنکس که همی کرد بگیتی طلب ملک / داند مصاف اندر چه تیر درآگاه
آگاه شد از پایه خویش و بمسکن / در بند شهنشاه بدانکه که شد آگاه
برده زبرش افسر و بر هم زده لشکر / برکنده سراپرده و غارت شده بنگاه
با پنج پسر بسته مرا و را و سپاهش / چون کوه بجنگ آمده و پس شده چون کاه
پیش همه شان محنت و نزد همه شان غم / جفت همه شان حسرت و بگفته همه شان آه
چون کرد طمع در ملکی ملکت و بخشش / هم دید ز بند آهن و هم دید درین چاه
بگذار نکوخواه به از خویش بد اندیش / زین روی سخن کرد همی باید کوتاه
ای چون پدر و جد تو سپهدار و جهانگیر / وی چون پدر و جد تو ولی دار و عدو کاه
چندانکه عدد هست بهستی یکی روز / چندانکه گشاده است جهان یکی ماه
تا باز شکاری نشود صید شکاری / تا شیر دلاور نشود سخره روباه
در بند تو زینگونه بماناد بد اندیش / از بند بد اندیش بهی بند نکوخواه
تو پشت ملوک عجم و پشت تو ایزد / تو یار خداوند حق و یار تو الله

مدح امیر ضیاء الدین مودود احمد العصمی حداد رحمه

بهای

سپاس ایزد کاندر زمان ملک تو جاه / بکام باز رسیدی بفضل ایزد و گاه
چه داند آنکه نداند که اندرین مدت / چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد / ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سپید / ور فراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت / همه چو گوش بدر بر همه چو چشم براه
ز شوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ / سخن همین که و اخسرتا و واشوقاه
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند / ز بهر دلیل فلک بر هزار کار آگاه
زمانه خود چو تویی را بدست در افکند / زهی زمانه چو آن لا اله الا الله
بزرگوارا یاری خدای داد ترا / نه عمرو داد و نه زید و نه مال داد و نه جاه
چو کارهای تو دایم خدای ساز بود / ز زید هیچ مساز و ز عمرو هیچ مخواه
بعلم توست که چندین هزار نفس نفیس / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه داه و چه شاه
ز خطار در این ورطه اوفتاد و برست / یکی اگرچه یکی را نبود هیچ گناه
ز خون کشته چنانست رهگذر هنوز / که در گذر بماندند ماهیان اشناه
ز کشتهاش ز بس کشته بعد چندین سال / عجب مدار که از خون بود گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا / خدای عز و جل داشت زان قضات نگاه

بلی بسوزد چشم قضا ز روی رضا / از آن بعین رضا بنگرید سوی تو بگاه
تویی که پشت و پناهی بخلق خلق را / خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
خلاص داده سپهرت که هست نوبه سپاه / بهر طریق که باشد سپهر به ز سپاه
لایه بسته جهان پیش خدمت تو کمر / و یا نهاده فلک پیش خدمت تو کلاه
کجا که نه سپهر رسم همتت در اقوال / کجا که نه شکر شکر همتت در افواه
هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد / چنانکه قوت تو کوه برندارد کاه
نه بر ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول / نه بر ز باس تو یک آسمان ملک اله
ز شبه و مثل بعیدی از آن نیاری دید / بجز در آینه مثال و ندر آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن / لطوع بی اجبار و لطبع بی اکراه
بعون رای تو بردارد آفتاب فلک / اگر بخواهد یکباره رسم سایه جاه
حکایتست ز قدر تو اوج گنبد چرخ / تشبهیست بیجان تو شکل حرز و ماه
دراز دستی جودت بغایتی برسید / که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طائی سخن زنند بجود / که نان چند بدادی برسم نیکو گاه
تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین / زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه
نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست / به بندگانت نویسد که عبده و فداه

جلال

حدیث قدر رای بسخاوت تو / حدیث حمله شیرست و حیله روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد / بسوی قبه اسلام روی کامروا شاه
ز عزم بلخ تو شد عیش ساعت ناخ / زهی عزیمت ابله فزای شادی گاه
نعوذ بالله ازان دم که این اراجیف بود / که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه
هنوز داغ اراجیف مرد در دلها / گمان بلخ کجا بود و قطب لشکرگاه
مرا مقام بر خراسان برای خدمت تست / برین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصود تست حاصل نیست / مرا یکیست نشابور و بلخ و مرو و هراه
همیشه تا که نباشد میسر آب چرخ / چنان که نبود رفتن پیاده چو شاه
بپای حادثه شهمات عمر باد عدوت / بباز فلکی از عزای باد فرزاه
فتاده سایه قدرت بر آسمان بلطوع / چو سایه برده زمین هیبت اختران کیاه
مباد خود نبود تا بتا بگاه ابد / ثبات خود ترا هیچ انداد و بگاه

مدح صاحب کمال الدین صاحب

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه / اجل مفخم کافی کمال دین آنکه
سزای حمد محمد که از محامد او / پیاده بودم فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام در و تو ترتیب داد کار مرا / که بی عنایت او بی نظام بود تباه

قضا توان و قدر قدرت ستاره یسار   فلک عنایت و خورشید رای کیوان جاه

مثال رفعت گردون کجب رفعت او   حدیث پستی ها است پیش پایه ماه

کلاه داری قدرش بغایتی برسید   که آسمانش سریست و قبا کلاه

ز فوق قدرش گردون نماند اندر تحت   ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه

تو هم از دل اکتم عدم برآرد راز   به کلک رای بود و بیک فلک ببند راه

چو جان و عقد قلمش آسمان بدیچه گفت   زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا بقوت باران فتح باب کفش   بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه   بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه

صمیم فکرتش از سر اختران منهی   صفای خو اجرش راز روزگار آگاه

ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع   و یا متابع امر ترا ستاره سپاه

بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام   بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

ز آستانه ایوان کسری اندر ملک   ترا رفیع تر است آستانه درگاه

زمان نیاید جز در عدم ترا بدگوی   زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه

امان دهد همه کس را ز خصم او چو حرم   حریم حرمت او چون بود کسند پناه

تو آنکه دست حمایت اگر دراز کنی   شود ز دامن که دست کهربا کوتاه

برآورا

بزرگوارا من بنده را بدولت تو   نماز شام امان گشت با بداد بگاه

اگرنه رای تو بودی بروی آوردی   سپید کاری گردون هزار روز سیاه

نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه   قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه

عتاب سیح تو ندرار ای طاقت من   حدیث حمله شیر است و حیله روباه

مرا اگر بخلاف تو متهم کردند   بر آنکه دروغ تمام است اگر رسید گواه

بخون زرق مرا پیرهن بیالودند   اگرنه پاکترم گرگ یوسفم بگناه

همیشه تا که بسیط است خاک را میدان   همار دیتا که محیط است چرخ را خرگاه

بسیط این بمراد تو باد در بد و نیک   محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه

نتایج قلمت هست بند قلعه گشای   لطایف سخنت جانفزای حاسدکاه

ترا به تربیت من زبان چو سوسن تر   مرا خلافت تو چون بنفشه پشت دوتاه

موافقت چو سرالی ندیم شادی و عز   مخالفت چو سعاد قرین ناله و آه

مدح صدر زین عبد الله و تهنیت صحت

از محاق قضا برون شد ماه   وز عنای خطر برون شد شاه

باز فراشش عافیت طی کرد   بستر غم فزای شادی کاه

باز برداشت دهن ملت و ملک   باز بفزود قدر مسند گاه

رتبت ملک پادشاه جهان   زین دین خدای عبد الله

آنکه از دامن جلالت اوست   دست تأثیر آسمان کوتاه

آنکه در طول و عرض همت اوست   رای سلطان اختران گمراه

پیش پاسش قضا گشاده کمر   پیش قدرش قدر نهاده کلاه

عزمش از سیر اختران منهی   حزمش از راز روزگار آگاه

باز بی حرز دولتش تیهو   شیر بی طوق طاعتش روباه

آنکه از رای روشنش بگذارد   نور خورشید دام سایه چاه

آنکه از چتر دولتش آموخت   عکس چترش بشکل خرمن ماه

عرصه همتش چو گنبد چرخ   یک جهان خیمه دارد و خرگاه

ای ز رسم تو پر ز شعر اقوال   وی ز شکر تو پر ز شکر افواه

آسمانت زمین طارم قدر   آفتابت نگین خاتم جاه

زین سپس در حمایت جاهت   طاعت کهربا ندارد کاه

ملک را ز آفتاب رای تو هست   ابد الدهر بامداد پگاه

حرس شد حمایت تو چنانکه   باشد از آفتاب و سایه پناه

جز بدرگاه عالی تو فلک   ننوشته است عهد و فداه

جافی

جز بعین رضا نخواهد کرد   دیده روزگار در تو نگاه

هست بر وقف نامه شرفت   نه سپهر و چهار طبع گواه

خشم و خصم تو آتش است و حشیش   مهر و کین تو طاعت و گناه

بد بماند ز شعله آتش   فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده از دراز دستی خود   از جهان دست خواستن کوتاه

در دسر خود چنین تواند بود   بشری   لا اله الا الله

ای ز تو زنده سنت پاداش   وی بتو مرده رسم باد افراه

بنده از این سقط چو آتش تیز   بر سر آتش است بیگه و گاه

حاش لله چو روز سقطه تو   شب گیتی نزاد روز سیاه

شکر یزدان که باز روشن شد   بتو صدر و ز تو حضرت شاه

نشد از سقطه قربت ساقط   بلکه بفزود بر یکی پنجاه

تا کند اختلاف جنبش چرخ   نقش نیرنگ روزگار تباه

هر که نبود بروزگار تو شاد   روزگارش مباد نیکو خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا   بر نشاط و فروغ و مرد و هراه

مدح امیر علاء الدین اسحق گوید

خاص سلطان علاء دین اله / میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای / آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش / خاک روبند اختران به جباه
آنکه با عزمش آسمان عاجز / آنکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را گشاده کمر / حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول / پاس او پاسبان دین اله
باز با پاس دولتش تیهو / شیر با طوق طاعتش روباه
خشم او از فلک برآرد گرد / حکم او بر قضا ببندد راه
قدرش از قدر آسمان برتر / علمش از راز اختران آگاه
صحن درگاه دولتش را هست / گنبد چرخ کمترین درگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک / ای ز خورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست / تا ابد صبح بامداد بگاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان بکشد / برتر از درگه تو یک درگاه

چرخ

چرخ تا در پناه دولت تست / عالمی را شدست پشت و پناه
لطف تو دست اگر دراز کند / دست قهر اجل شود کوتاه
ای تو زنده سنت باداش / وی تو تازه رسم باد افراه
بنده از شوق خاک درگه تو / بر سر آتش هست پکه و کاه
بپذیرش که بنده تو سزد / او و چو سگان او بجاه
پیش تخت تو چو سرو بپای / تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
گیرد از دیگران کناره چو چرخ / صدرها گر برو دهند چو شاه
تا کند خلاف گردش چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که چون چرخ نیست خواهانت / روزگارش مباد نیکوخواه
در بغتهای دشمنت تضمین / صد هزاران هزار واعطاه
تا بعت باد یار شادی و عز / حاسدت باد جفت ناله و آه
امر و نهیت روان چو حکم قضا / بر شب و روز و مهر و ماه

مدح مهذب الدین ابوالمحاسن گوید

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه / ابوالمحاسن نصرت نصیر دین اله
امیر عادل صدر جهان مهذب دین / که فخر باشدش صدرت و عز مسند گاه

نظام داد همه کارهای معظم من / اگر چه بود از این پیش بی نظام و تباه
سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست / مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه
گشاده همت او از میان فتنه کمر / نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت / ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بوهم از دل کتم عدم برآرد راز / بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید بگفت / ز بهر قضا و قدر لا اله الا الله
بباد قهر برد ز سنگ خاره سکون / بآب لطف برآرد ز شوره مهرگیاه
اگر برحم کند سوی شور و تشنه نظر / و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور و تشنه را آرام / کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ز همت تو سما استعار دارد جود / ز رفعت تو فلک استفاد دارد جاه
همیشه تا که بسیط است صحن این میدان / همیشه تا که محیط است سقف این خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بد و نیک / دگر مسخر حکم تو باد بیگه و گاه
بکلک ملک گرد و گشای دشمن بند / بعدل حرمت ایمان فزای کفر بکاه

مدح اثیر الدین

مرحبا مرحبا درآی درآی / اثر خیر اثیر دین خدای

ای

ای زمام قضا گرفته بدست / وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت توالت جاه / نه به از مکنت توهمت جای
از نهیب ستاره بی آرام / در رکاب ستاره ناپروای
ای بر افلاک دست کرده بقدر / وی ز خورشید گوی برده برای
بسر کوی بوده که همی / بسجود اندر آمدست سرای
کای فلک با تو نیست ره بگذار / وی جهان با تو خورد رخ بنمای
بکرم بر زمین خود بخرام / بقدم در نهاد من بفزای
منزل اندر خور نزول تو نیست / چه شود ساعتی بفضل بیای
تو همایی بفر و پر بفکند / بر تر و خشک سایه پر همای
ای کمر بسته پیشت اختر سعد / اختر من تویی کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا / همچنین حال و بههمی آرای
چون برسم رحمتی همی آرم / چون برسمی رحمتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد / تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین / باد قدر تو با فلک همتای

و قال ایضاً

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی   کارساز دولت و فرماندهٔ عالم توئی

آفرینش خاتمی آمد در انگشت قضا   کز جهان داند و کز نقش آن خاتم توئی

ماتم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کرد   ای ملکشاه معظم سور آن ماتم توئی

ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست   شاه ایران گر توئی دارای توران هم توئی

هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی   شاه اعظم شاه انست (؟) و خسرو اعظم توئی

مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند   کم مکن انگشتری کاکنون بجای جم توئی

یوسف و یحیی و عیسی نیستی لیک از ملوک   شاه یوسف رای موسی هیبت عیسی دم توئی

حمله با شرکت بری و حمله با منت نهی   خسروا در یک قبا حاتم و رستم توئی

پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش   زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توئی

فالیغتا (؟) از رایت و از رحمت صبح سحر   آنکه او را صبح رایت مهر پرچم توئی

وقال ایضاً فی المدح

زهی ز روی بزرگی خلاصهٔ دینی   علو قدر تو بر آسمان دعوی

باهتمام تو دایم عمارت عالم   ز التفات تو خارج علاوت دنیا

توئی که مفتی کلک تو در شریعت ملک   بامر و نهی امور جهان دهد فتوی

توئی که منهی رای تو بوسیلت وحی   زگرم و سرد جهان را قضا کند انهی

سپهر

سپهر گفت بجاه از زمانه افزونی   بصد هزار زبان همه به گفت آری

چو کان عقل تو بحر گوهر سخن آید   شناسد آنکه تامل کند در معنی

کدام گوهر کان عریق تر که بود   که ز محمد و مسعود و کان علی یحیی

وقال ایضاً فی المدح

بر خاک در تو آشنائی   خوشتر ز هزار پادشائی

دیده رخ راز به نه بیند   بر عارض تو ز روشنائی

مهر تو و سینه چو من کس   طاوس و سرای روستائی

از نکتهٔ طوطی لب تو   سیمرغ شدست پارسائی

در خدمت عشق تست ما را   دل عاریتی و جان بهائی

جائی که ز لب حیات بخشی   عیسی بود از در گدائی

بردی و بری ز آدمی هوش   یکراه بگوئی تا کجائی

در خانهٔ صبر فرقت تو   افکنده هزار بینوائی

در دعوی حسن خود سخن گوی   تا ماه دهد بر آن گواهی

از کوی چو آفتاب از کوه   در خدمت تاج دین برائی

آن جا جز که مرحبا درا   بر طاعت اوست آشنائی

در نسبت او شرف توان دید   چون نفس خدای در خدائی

نه چرخ بود و هفت اختر   یک فکرت او به تیز پائی

ای دیدهٔ ناظر نبوت   در ذات تو دیدهٔ مصطفائی

چون خلف نخواندت عقل   شاید که زتست مرتضائی

خود عقل ترا کمال هرگز   داند که زجاه تا کجائی

مرغ دل جبرئیل گیرد   در مدحت تو سخن سرائی

اولاد بزرگ مرتضی را   یارب چه بزرگ پیشوائی

کبر تو کم است و کبریا بیش   از کبر نه ز کبریائی

آن روز که عمر در غم مرگ   بعز و دل بود زخوش لقائی

نیلوفر تیغ چشمها را   چون لاله کند بکم لقائی

از نسبت فعل مایه گیرد   در خدمت صور صوت نائی

از ساغر خوف خسته جنگ   سیراب شود ز باده رجائی

جانهای مبارزان ز تنها   چند از تیغ تو جدائی

ای خاطر من ز غیبت تو   محروم ز باده شاستائی

دل در غم خدمت تو یکدم   نایافته از غبار رهائی

ناآمده

ناآمده مرگ جان غمگین   گشته ز هوای تو هوائی

زنهار مرا مگوی زورو   تو در خور شهر نور مائی

در غربت تو خوش است ما را   آن به که بدین طرف نیائی

آخر بطریق لطف یکبار   بنویس که خیر چند مائی

در خدمت دیگران چو گوشه   چون بندهٔ خاندان مائی

در جستن گرد آسیا بر   گردنده چو سنگ آسیائی

در شکر علاء دولت و دین   پیوسته چرا شکرخائی

از حضرت ما که روی گوست   در روی بچه روی میائی

تا فایده ثبات یابند   اشکال زمینی و سمائی

حکم تو گسسته باد صحبت   از علت چونی و چرائی

مدح سلطان سنجر

ای ز تیغ تو در سر افرازی   ملک ترک و ملت تازی

روزگاری بحل و عقد نشد   به چنین روزگار اگر نازی

سخت سوزی چو در بخارائی   کان فشانی چو با کرم سازی

بسر تیغ ملک ستانی   بسر تازیانه در بازی

بر مباهات آسمان به صدا — کرده با کوس تو هم آوازی
روز هیجا که مرکبان گردند — زیر ران مبارزان تازی
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ — هر دو تا زان ز روی بیزاری
زلف پرچم نماید اندر چشم — شکل جرارهای اهوازی
باشد از روی نسبت صورت — سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوس او کوس حیدر رازی
چون گشاد تو در هوا نپرد — گردش این فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک درزد — حکم آینده را لطیف‌اندازی
مرگ در خون کشته غوطه خورد — گرد آن گرد و فر و یاری
تو که از رعد کوس و برق سنان — در دل دیو آز بگدازی
در چنان موقفی ز حرص سخا — خصم را در سؤال بنوازی
ور ز تو جان رفته خواهد باز — بر سر نیزه باوی اندازی
ملک میکرد با ظفر یکروز — هفته‌ها در سکوت غمازی
کای عجب خصم در کمین و تو باز — فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد — گر تو روزی بمن نپردازی

ظفر آواز داد و گفت ای ملک — چه خبر و سیت این و مجتازی
آنکه در خلد رایتش عمر سیت — تا بهمت همی سر افرازی
آنکه بر طرف بسته عدلش — شیر دکان بسته بگرازی
آنکه در مصر جامع ملکش — قرص خورشید کرد خبازی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک — آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست — فتنه‌سوزی و عافیت‌سازی
آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله دهد سر افرازی
فتح بینی که باز ماند او — چون سمندر همی کند بازی
ای زمان تو بی‌تناسخ نفس — گنگ را داده در هنر بازی
ای ز خرج کف مجاهز کان — کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار توبه نکرد — این ز هر آنی آن ز ترازی
باغ عدل ترا مباد خزان — تا در و چین بهار بگرازی

مجاهز نفس مهم / گرگ گرد رخش ماحتاج / ... (margin note, partly illegible)

مدح عماد الدین پرورشاه

زهی بگرفته از مه تا بماهی — سپاه دولت پرورشاهی
جهانداری که خورشیدت بپایه — یکی شاهنشهی دیگر الهی

سپهداری که هم در عرض اول — سپهرش عرصه شد انجم سپاهی
خداوندا که تنها دند گردون — خداوندیش را تا مرغ و ماهی
همش بر آسمان دست اوامر — همش بر اختران حکم نواهی
جهان بی‌حکمت تا مرجعش اوست — ندارد منت مالی و جاهی
اگر پیروزه در پاسش گریزد — که آمر اوست گیتی را و ناهی
بگلی رنگ رویش فارغ آید — چو رنگ روی یاقوت از تباهی
و گر خورشید رای او نخواهد — فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز رایش چاه یوسف را اثر بود — و گرنه یوسفی کردی نه چاهی
زهی باقی بمعروف اهل عالم — چنان کز عدل باشد پادشاهی
در آبادی عالم تو توانی — که از مستی خرابی را بکاهی
نه پیش آید تفاوت را توقف — نه دریابد دو همت را تباهی
یکی عالم تو یی و آنکه نه بیند — نه بیند کل عالم را نگاهی
جهان همت است آنکه طوبی — کند در روضه‌های او گیاهی
در آن موقف که از سجاده کون تیغ — شود رخساره ارواح کاهی
سنان خندان لهوا و داج کریان — خرد مختل بود ادراک ساهی

بهم آوازی تکبیر گردد — صدای گنبد گردون اساهی
امل چون صبح بشرت بر آید — ز درد جامه چون صبح از کلاهی
کمند اعدای ملک از نهیب سلیمان — بدل گویان کجا بد بخت ... هی
تن تیغ ترا از تن قبائی — سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر می پناهند — تو از یزدان بیزدان می پناهی
الا تا نبل از صد گونه گفتار — دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان و بزمت باد و بلبل — درو نوعی ز اصحاب ملاهی
قصار رحمت این بادا که گوئی — جهان را شیروان بادا که خواهی

مدح صاحب جلال الدین عمر

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری — چون سپهرت بر جهان اندر ظفر برتری
مسند تست آنکه از وی عالی است کبریا — پایهٔ تست آنکه از ثابت قدم شد سروری
سایه و خورشید نتوانند بیمودش تمام — گر ز جاه خویش بر عالم بساطی گستری
تا تو باشی مشتری را صدر مسندگی رسد — گرد وات زر شود خورشید پیش مشتری
تو در آن مجمع بمنصب رسیدستی که نو — ماه با پیکار خورشید شد زهره با خنیاگری
باز پس ماند ز همت گر آصف بود — کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه عیبها — آخر از نقش الهی تا بنقش آزری
آصف از آن ملک را ضبط آنچنان کردی که نی — کم بجا کردی سلیمان مدتی انگشتری
آن شنیدستی که روزی ملکت از روی عتاب — آنکه نی بی عکس او نابد ز فر اسکندری
گفت نیلوفر چو ملک از آب سر بر می کشد — کیست او تا پیش ملک اندر برش جلوه گری
آفتاب از بیم آن کز حرم او آب برود — همچو ملکت زی دشتر گشند نیلوفری
گر نفاد و یو سعادت بند آهن بشکند — درع داودی کشد در رشته های سیمبری
ای بجا آخر چه خداوندی که آن تو راست — میتوانی چون همی از خویش بگذری
بر بساط بارگاه هنجاری حجب آفتاب — چرخ گفتش خویشتن را چند در جا آوری
باد را هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو — عرش داری زیر پاها تا بافلاک برسری
در چنین حیرت کم از فرط تحیر کم شود — سمت وزن و قافیه بر بود از اشعر شحری
از قصور مایه یا از قلت سرمایه دان — گر تحاشی میکند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب — همچنین خفاش را گوید چرا می نگری
گر خلافی هست با او ور عذر روزی در گذار — منتم از رحمت یا خود دانم از خدمت نیتمری
ورز روی بند کی ترتیب نظمی میکند — تا از نو روزی جهانگیر از بند کال یاد آوری
عقد ضمتوی سیه کیش یک سخاوت جای ز آب — ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبری

رایتی

راستی بر طوطیان خطهٔ اسلام را — با وجود خامشی آنجا چه باشد کافری
نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر نوبتی — بی تقاضا خود خلد و لمه آن عشم عبقری
اندرین نوبت خرد تهدید میکرد کشش بان — جامی می چون حل صلت ز لفیت و قد شکری
عقل میگفت انوری دانی چه میگوش این سخن — شاعری سودا انگیز رو ساحری کن ساحری
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست — یا طریق فرخی گیری و طرز عنصری
چون تحقیق صدر دینی صاحب عادل عمر — مدح کان گفته شد دیگر چه عیسی پروری
سایهٔ او بس ترا بر سر که اندر ضمن او — نور بخش اختران بینی در خنگ اختری
جا کرا و باشی ای اکرم مسلّم بایدت — بس خداوندی که بر ایران کند آن چاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد — چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری
بسته باد از چار ارکان مدار دوام — در عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری
پایهٔ کردون مسلّم در کردون زیر دست — سایهٔ یزدان هر آنکه حفظ یزدان بر سری
از جهان خور دران سرکه در خورد تو نیست — نیست او در خورد تو لیکن تو او را درخوری

مدح عماد الدین فیروزشاه

حبذا بزمی که هر دم دیگرگون زیوری — آسمان بر عالمی بند و زمین بر کشوری
کشوری عالی است هم زمین و هم آسمان — ورچنین بزمی تواند داد هر دم زیوری

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند — گر نیابی سر و در منشاء عادل داوری
با هوای سقف او رونق نه بیند نافه — باز مین چون او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش بت رویان او واله شوند — گر نه در هر گوشه پایان سر برارد آذری
جنت بیت الغرصه گر بود عده یابی جنتی — کوثریست آن آمده کز تشنه آید کوثری
ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان انجم چشم — گر نیابی آبروش برفروزد آذری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد — گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
هشت منظر جامع هستی از آن خارج نیافت — روزگار از عرصهٔ او یک عرض را جوهری
آسمانی دیگرست از روی تب کفتستی — و اندرو هر ساکنی قایم مقام اختری
آفتاب و ماه او پرورش او و صاحب هند — شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری
دیر مان ای حضرتی کز سعی بنای سپهر — خاک را خاصیت خواهد گشت مثلت دیگری
تا چه عالی حضرتی کیوان آفتاب خسروی — هر دمی از ستاره قصر تو سازد خاوری
آفتابی گر بخواهی برکشاید نور او — جاودان از نیم روز اندر نگیستی دری
گر کواکب را مسلم گشتی این حال سپهر — هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان انجم هندوی بار یک بین — پاسبانی نوشاندی در هر سبتی بر منظری
مشتری اندر ادای خطبه این خسروی — معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری

والی

آتش سیال
کنایه از شراب انگوری
لاله فام است

آب منجمد
کنایه از شیشه و آبگینه
و بلور است

هشت منظر
کنایه از هشت بهشت
و هشت فلک را هم گویند

والی عقرب نه بهر رد و منع حادثات — بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روضه‌های عیش جلوه تا شب — بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
تیر بسته فی مدیوان چون شاگردان او — پیری کاغذ رنگی سکنه دفتری
ای خداوندی که تا بخشنای شاخ زد — شاخ هستی را خداوند از تو کامل بر بری
آسمان قدری که صاحب آبکرد آن آفتاب — ملک خاک و آب را هیچون تو صاحب افسری
چون لب ساغر بخندد هر دمیت صباحی — چون سر خنجر بگرید بر غلامت قیصری
جام و خنجر چون تو یک صاحبقران کز زید — بزم را شاید نوازی رزم را آئین آوری
بوستان ملک را چه از سیحون جیحون آن — تا چو چشم بخت بیدار تو دارد عبهری
گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب — آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
ور نشاندی پی بچار سوی آسمان آن — زهره هرگز برنیاید نیز خرنا جاوری
ابر بیاراید روزی پیش دست بهجز — رزق بنجید بمکیث آنیت عاقل مهتری
ابر اگر از فیح باد ست آتش شود — قطرهٔ باران کند از مهر حبشی عرعری
معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا — هر یکی بر کلک اندیگر نوشتی محضری
در جهان احرار که عمر در ایشه کشور نگه بشش — زانیمی یادی ز کستری شد چو گردان آذری
باتش عافیت را فتنه شد ورنه کجا — پهلوی در ایمنی هرگز نسودی بستری

در جنب عرعر و کوهی است گویند
میان آن درخت و نکل جرما
عدادی است یکپاره دید
ریان

دختر روزگار
کنایه از حادثات روزگار است

دختران روزگار ندانی چرا و شاید تر / کو چو زاید دختری اختر شناسد دختری
روز هیجا گر خروش کرد هیبت سایه را / تا سوار خویش را باید بیاید رهبری
از جس گرد سپه نوک سنان آبدار / همچنان باشد که اندر پرده شب اختری
آسمان ای تیغ شیرت را نشاید نایره / چون شنید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابرو که باشد پیکان ناله وار / هر سنان بی تو شود هر بار گیری چنبری
چون بجنبانی عنان مرکب کبیر است / با کمان شب خوش باد جان خیزد از هر پیکری

شب خوش
کنایه از شب وداع است

لشکر را بزم جز زخ گی در ساعتی / ای تو تنها هم سپاه لشکری هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بکلم درکشد / وانگهی فربه نگردد این سبیحه لاغری
عقل بار مدح تو قوی بسید اکنون که چوب / شاید از اقبال شود بی معجز پیغمبری
خنجرت سباع پیغمبر از خاصیت / زان که سپها چو مار از هم بدرد معجزی
با جنس اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است / بر سر خصم بنعش چه معجز چه معجزی
بر بیاض حضرت معرزی طغنا زی رفت / کاسمان جمهور من نیارد نیز حضرت پروری
گفت حضرت مر ترا بازو شمی پرورد / مجرا هر ذوالفقار را باید حیدری
خسروا من بنده را در مدت این هفت ماه / گر میسر گشتی اندر هفت کشور یاوری
تا مرا از لجه دریای حرمان بگذرد وار / فی المثل در تخته بردی کشتی اسکندری

تودی

بود می ازین کم سر بر آستانت سودمی / چون دگر ابنای جنس خویش اکنون سروری
لیکن ازین قصد این ناقص عیار روزگار / مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این جنس باشد که دارد قصدها / انجمان ای رحمتی با مهربانی کافری
هم توانستی کرم شاکر ترک این داشتی / تا نبودی جز منش باری بگاری گستری
تا حسابا هر تو جهان را هر بهاری سبز باغ / در کنار دایه گردون همچو چهر دلبری
چار بعیت ملک باد اندر کنار خسروی / تا نیاید گوش تا آدم پدید اسکندری
خصم جمهور کار سرگردان هوای صاحبت / استوای کارهای ملک را چون محوری
آسمان ملکت دایم تو بادی آفتاب / ور سعود آسمان گردد مجاور مشتری

قسم نامه از بهر نفی هجو بلخ و مدح اکابر و افاضل بلخ

ای مسلمانان فغان از دست چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب نافع ار در شرب من آتش است / شان خاک ساکن اندر شکنهٔ من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری
گر بخندم وان به هر عمریست گویند ز بهر / ور بگریم وین به هر روزیست گویند چه گری
بر سر من عنصری کردی که داود گذشت / بگذرد در طیلسانم تیر در معجری
روزگار ای جهل عنقا می بیاموزی شتاب / چون زغن تا چند سالی باد کی سالی زری

بیغ ... و هموار
باشد و بیغ تواضع و
چاپلوسی و انتظار
هم آمده است
...

به هر سوی از جهان دانی که چون آید مرا / همچنان کز بار گیری کوه اندر کوری
از ستمهای فلک چندانکه خواهی گنج هست / و آنقدم زیرا که با من هم درون گنبد دری
گویی تا آسمان را رسم جور آمده است / داده اندی هشته را قطبی بلا را محوری
گر بگردانند به پهلو هفت کشور مر ترا / یک دم از مهرت بگویند گر کدامین کشوری
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال / تخت سوزم خنجری کردست گردون خنجری

خیر خیر بر وزن زیر زیر
یعنی هرزه و بیهوده و بی ...
باشد

خر خیرم گرد حساب تهمت اندر هجو بلخ / تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
قبهٔ اسلام را هجو ای مسلمانان که کرد / حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری
آسمان ار طفل بودی بلخ گردی دایه اش / که دانند گرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من / کرده هم سایه اندر حد و حشمش هم بوذری
مجد دین بوطالب آن عالم که گر بشمرد / عقل کل آنگه ازو ز اهل عالم ازهری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او / در دل عصیان کند باد صبا را رهبری
آنکه با بنیاد و ذوالفقار اگر حاضر شود / در چنین عالم از آتش چند سروری
در پناه سند جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان دهم کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
سید قاضی القضاة شرق و غرب آفتاب / آنکه هست از سید ... برتری

او

آنکه پیش کلک و نطقش آن در سحر آنکه حلال / صد چو من هست شدی چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند / از میان آن دو بردارد شکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ / مطلقا سرچشمه حکمت ببینی از صفتها شمری
در زمان او هنر شکفت اگر رونق گرفت / کو هر هست از هنر او پادشاه گوهری
خواجه امام صفی الدین عمر در صدر شرع / آنکه بود دیوار با سایهٔ او یاوری
مفتی مشرق امام عمر آنکه از نعتش / عرش زیبد منبرش گو تاش کن بمبری
حکم دین ساعت از فتوی او فربه تر است / دیده فربه کی چنین کلک او از لاغری
احتساب تقوی او دید تا که از کسوف / آفتاب اندر حجاب شد ازین چادری
ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست / آن معنی تو امامان ذوالفقار حیدری
از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان / کیست آنکو هست فال مشتری را مشتری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او / صبح را چون گل بطیبت گشت پیراهن دری
توبه کردندی اگر دریا قصدی مجلسش / هم مه از نمامی و هم زهره از خنیاگری
من نمیدانم که از جنس سخن تا نام هست / نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری
ساقیان بحر او چون شراب اندر دهند / هوش گوید گوش را هین ساغر کن ساغری
باز روی بر بیان از تقریر نظام الدین تو بیت / آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی | از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری
نامدی اوراق اطباق فلک اسپر تمام | گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشند کوست | علم و تقوی بی‌نهایت بس تواضع رهبری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار | تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لاشه ما کی رسد آنجا که رخش او کشند | کاروانی کی رسد هر گه بگرد لشکری
با چنین سکان که گر از قله تا عقدی کنند | فارغ آید چرخ اعظم ارچه از بار آوری
هجو گویم بلخ را هیهات یارب نه‌ای | خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری
با مدار با من توان بستن بمسمار قضا | جنس این ما سیرتی یا نوع این ما گوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان دوم | افترا کردن بود و در گرد از دیو و پری
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود | فرق کن نقش آینه را ز نقش آزری
هیچ من زین افترا تلخی گرفت و بو تو سوز | جز بکام او سیحان چون جان اکسیر مجمری
مرد را چون ممتلی شد از خمار از قی رهد | بد مزاجان را قی افتد در مجالس از پری
چون مرا و را واضع خرمایه گیرد ریش گاو | گاو او در خرمن من باشد از کون خری
آن همی گویم که در طی زبان ناورده‌ام | آنچنان کان ز من آن نی بود از کافری
گر بجو اجر بگذرانیدستم اندر عمر خویش | یا نیم چون آنکه گرگ یوسف از تهمت بری

جاودان

جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو | هست در بازار دین صراف جان را بی‌زری

ای توانایی و دانایی که در اطوار غیب
دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری

آنکه تأثیر ضیاء صنع او را آمدست | گلفشان اختران گنبد نیلوفری
آنکه خار از دهای دندان عقرب نیش را | سختگی داد است بر قطاع گلبرگ طری
تا ز لف سایه شب خاک را تزیین نداد | روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد | در خم ابروی گردون دیدهای عبهری
بزم صنعش را ز نیلوفر چو کرد آن عود سوخت | آفتاب و ماه آب گرد این آتشی آن مجمری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او | بی‌هراس مایه از ماهیهای عنصری
داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را | خوشتر این رنگ منور بهتر این شکلی گری
آنکه عونش بر تن ماهی بر فرق خروس | پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری
آنکه گر آلای او را گنج بودی در عدد | نیستی چندین همه را چنین کنگی و کری
آنکه بر لوح زبانها خط اول نام او | این همی گوید اله آن ایزد و آن تنگری
آنکه از ملک خراسی دیده باشی پیش ازین | گر شوی بر بام این سقف مدین بهناوری
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی | آنکه لطفش داد آتش سمندر پروری

آنکه در معای کرمی از لعاب چند برگ | کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه در احشای زنبوری کمال آتش | نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری
آنکه از تجویف نای ساقی احسان او | جام که مصری نهند بر دستها که عسکری
آنکه چون از فیض سرافرازی کرد عقل | گفت مه را کو تمالش ده بدست بیشکری
آنکه ترک یک ادب در پیشگاه حضرتش | وقف کرد ابلیس را بر آستان ابتری
آنکه آدم را عتاب آدم زیبا افکند بود | گر نه هم تم اجتباه اوش دادی یاوری
آنکه قوم نوح را از تند باد لاتذر | در دم گرد از زمین آسیب قهرش ابتری
آنکه چون خلوت سرای حضرتش خالی کند | شعله ریحانی کند آنجا نه آخر اخگری
آنکه دستی چادری را در عصایی گم کند | یک شبان از ملک او بی تهمت ساحری
آنکه بنت مادری بر چهره مریم کشید | حفظ او بی آنکه با طلب شد جمال دختری
آنکه از مهری که بوی مصطفی را بر کتف | مهر گردیست ازین عهدش در پیغمبری
آنکه از ایمای انگشتش چو گیسو بند کرد | ارچه از یک آینه بر شعر چون چنبری
آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند | در زبان سوسمار آورد حجت گستری
آنکه گر بر بهر سرت خواهان احسان کنی | از چنین استادهٔ حضرتش در بگذری
آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع شرک | جز بذاتش گر بعزم قصد گویندی جری

ایزدی

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم | کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود بیا تا کج نشینیم راست گوییم یک سخن | تا ورق چون رایت چنان ز گیتی بستری
چون مرا در نخ هم از اصطناع ایزدی | ذوق مصری جادوی و رومی ستری
بر سر ملکی چنان فارغ نشسته کس چو من | حبذا ملکی که باشد افسر شیخ افسری
در زمانی که خاوران چون ذره مجهول آمده | گشته امروز اندر و چون آفتاب خاوری
با چنینها آنچنان نهار باید از خاطر مرا | ای عجب از ناخوشی آید از آتش تری
اینهمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش | کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری
پس چگونه هجو گویم خطه را کز درش | گر در آید دیو نهد از رهی مستکبری
تا تو فرصت جوی گردی از کمینگاه حسد | غصه ده ساله را باری بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه بی‌سود افکند | اهل سیر اعتقادی گسسته تکیه محضری
دشمنان را مایه دادن زد مردان که هست | جمع کردن دشمنی بر بی‌نهنگ بربری
مستقیم احوال شو تا خصم بر گرد آن شود | بس که بر کاری کند او چون تو کردی سطری
این دقایق بر خیال آن مردم که از بی‌فرصتی | سکه گیرد این و آن گر بود کساس و بجبری
از عقاب پیوستگیش که گوید به بود | گرچه در دریا تواند کرد خرطوم کارزی
حیدر حجی گرفتم تا زه شاخی میدمد | هر کجا بینداری های سکین کی بیخی میبری

رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد / خاصه در سدی که بانیش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش / تا در این اندیشه باری راه تا جان بسپری
دی کسی در نقص من گفتا و غربت شهر ما / باز گفت این هم کمال اوست چندان بنگری
او غریب است ای جهان تا کی چو ارزقت مرا / آسمان ار بر غنی گوید زمین دیگری
خاکپای اهل منجم کز مقام شهرستان / هست بر قرآن خویشم همسر انگشتری
حبذا تاریخ این انشا که فرمانده بلغ / راست طرز ثنایی بود و رای ناصری

مدح فخرالدین محمد ابراهیم

حکم یزدان قضا گر ده بود ده از سری / گر جهان این محمد ختم کردی سروری
این بانواع هنر معروف در فراسکی / وان با خصایل شرف مشهور در سیمری
حکم آن در شرع دین از آفت طغیان مصون / رای این در حل عقد از عیب بر قادح بری
داشت او را اعتقاد در گوشت او م اندر بندگی / دارد این را دیده بر آب عالم اندر چاکری
بوده بر درگاه حکم آن جهان سلطان پیر / هست از انگشت قدر این فلک انگشتری
هر که شد در طاعت او دهر دادش زینهار / هر که شد در خدمت این داد چرخش سروری
طاعت آن واجبست از بهر امن و عافیت / خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از فرزند ابراهیم خلیل / وین محمد هست از فرزند ابراهیم سری

آنکه پیش رای او آفاق گیتی پای شکن / وانکه حکمش تا نگیرد سد بند نیلوفری
در سخا از دست او جز ولیت جود حاتمی / در هنر از رای او نوعیست علم حیدری
راست پنداری که هست از بحر و چرخ و دهر / چون همت و طبع و رای قدر او در سبکری
نور رای او اگر محسوس بودی بیگمان / ز آدمی پنهان نماندستی شد آنگه پری
حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذوفنون / راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری
دفتری یک دیده برگردن کرد آن کلک او / کلک بی دستی که هم کلکی کند هم دفتری
سمع بگشاید در شرح بسط او جذر اصم / چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
از ارادت اول و از فعل آخر کون اوست / گر تفکرت بر سر کونی گمانش بگذری
ذره‌ای از حلم او گر در گل آدم بدی / در میان خلق تا موجود بودی داوری
بخشش بی‌منت و طبع لطیف او کند / شاعران عصر را از شاعری در ساحری
سایه‌ای از ضمان جود او از اعتماد / گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
ای ز قدرت مستعار افعال مریخ و زحل / وی ز لطفت مستفاد آثار شمس و مشتری
تو همی زینسان چرا کاینان چنان اندوهند / باز تو در هر سر کوی جهانی دیگری
در بیان آنکه رسد آنجا که پای فهم / پای همراز دستان پیش کش از فرمان بری
چون تویی از جرم آدم و آنکه گر کس بود آن / هم تویی هم تا نپنداری تو خود در انسری

در جهان آثار مردم زادگی باشد و بس / شاید ار جز خویشتن را کس به مردم نشمری
دست از این شستی محال اندیش خام ابله بار / بر تن من منت آن تو نه منت دری
شعر من بگذار یک بیت ثنا کار بند / کان سخن را چون سخندانی تو باشی مشتری
همچنین با خویشتن داری همی برد و دار / طبع را گو زهر خنده حرص را گو خر گری
چند روز آرام کن با حست تا در شهر خویش / تا هم ایشان از تو و هم تو ز ایشان برخوری
ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو بسی / روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار / شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا زند باد خزان بر شاخ رز زر خسروی / تا کند باد صبا در باغ نقش آزری
جاودان بادی چو باد و آذر و چون خاک و آب / در بقای عیسوی و دولت اسکندری

مذمت شعرا

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری / تا ز ما مشتی گدا کس را به مردم نشمری
دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست / حاش لله تا نداری این سخن را سرسری
زانکه تا حاجت فتد تا فضله را کم کنی / ناقلی باید تو را تا کو خود ببرد بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام / این یکی جولاهگی داند دگر برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصانی فتد / در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار زندگیست / نان ز کناسی خورد به زان بود کز شاعری
آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه‌ور / تا تو نادانسته بی آگهی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی / آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری
تو چنان دانسته‌ای کاین مایه صنعت کار تو / رهت بسیار بدار از تعلیق تا اشتری
چون نداری کسبی حقی حقیقت وانکه هست / هم تقاضا ریش کاوی هم هجا گویی جری
از چه وجه آید کسب تو جز این آزاد مرد / اینکه میخواهی از او وانکه بدین مستکری
او ترا کی گفت این گلشنها جمع کن / تا ترا او چه شود چندین شکایت گستری
عمر خود خود بسکی ضایع از و تا ... / هم تو حاکم باش تا خود زانکه بفروشی جری
عقل را در هرچه باشی پیشوای خویش کن / کو همی پیدا کند بدبختی از نیک اختری
خود جز از بهر بقای عدل دیگر هیچ هست / این سیاست تنها که موروثست از پیغمبری
دشمن جان من آمد شعر چندین پرورم / ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
من نیم در حکم خویش از کافر نعمان سپهر / ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال / قایلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بعینها بکرش بنگری زیرا که نیست / حیض را در سدرهٔ فکرت گریز از دختری
گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس / موجب توبه است و جای آنکه دفتر بری

ایکه پرسید هر زمان ای کم خران آتش کار
کانوری به یا فتوحی از سخن یا سنجری
راستی به بود از آن آید بکار شاعران
وان نه از جنس سخن باز از کمال قادری
زانکه هیچون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت
پس مرنج ار گویمت من دیگری تو دیگری
آمدم با آن سخن کز ذمت سهادم تحت
زانکه لی داور بنازم گرد چندین داوری
ار بجای در نسخه آنکه نظمت و اطرا است
هر کجا شد منتظم عقدی نه چه از ساحری
چون بدار بستی با نظم تو نظم جهان
در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری
گنج اگر گنج قارون بود اگر نه کی شدی
از یکی مخول چندین کم بهار اشتری
مهتران مشهور شعر ندارند کی کشتی چنین
منتشر با قصه محمود و ذکر عنصری
کور گیس مرد منصور آنکه در اعتقاد بال
شعر نشنید و بگفت آنک این دل دهری
تا نپنداری که باعث کم بود او را مدان
در کسی چون خط بی چیزی گرو باشد بری
زانکه ایشان مراد شاعری بسیار داد
کا جهان و چار پوشش با جهان چاپ گری
مرد در حکمت همی باید که دامن گردش
تا شفای بوعلی چند نه راز بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت چون شوند
تا کهربا بند مانند خریدار جوهری
یارب از حکمت چه برخوردار بود جان من
گر نبودی صناع شعر اندر جوالم بر سری
انوری تا شاعری زنده کی ایمن مباش
گر خطر بگذری تا زین خطر در نگذری
کیم

گرچه پوسن ده زبان آمد چو خاموشی گرفت
خط آزادی نوشتش گنبد نیلوفری
خامشی احسن بلک از تو کن در طبیع
خوش نشاید نفس را کوز هر خندد چو کری
کشتی چنگ بیران با نکه جان در رفت
کو سیاست پیر دامن بکهسار از تری

مدح عماد الدین فیروزشاه

ای برده زشاهان سبق شاهی
با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی
هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده در مدح تختیت
عالم که تو پیروزترین شاهی
پاس تو گر اندیشه کند در کان
رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده
در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم حیثیت
شیر فلک افتاده به روباهی
عدل تو جهان را سکون امر
زجر تو فلک را رستم‌ها ای
در دور تو دست فلک جایر
چون سایه شمع هست بکوتاهی
در حزم زه راست روی مهری
در عزم چپ و راست روان ماهی
قاصر بود فکرت در این معنی
در هر چه کنی فال از اکراهی
تا خارج خفظت بود شخصی
دارنده بدخواه و نکوخواهی

آوازه برست از شکر شکرت
از شکر ولی نعمت افواهی
محو است ز شبهت ورق امکان
یارب چه سزد که زشاهی
ای روز بد اندیش تو آورده
در گردن شب است زیکاهی
من بنده که در یک نفسم دادی
صد مرتبه هم مالی هم جاهی
این حال که در مدح کنون دارم
از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگرم و هم گمان بردی
ان محظی کوته نظر ساهی
بر عنبره چون یا مور ریش
چون لطف طبیعت شدی راهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس
بگذشتی اندر شکم ماهی
آری ز قدر رسد نه زبیقدری
یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کسان آنست که آن خواهم
کارت همه آن باد که آن خواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فزائی و ستم کاهی

وله فی مدح پروزشاه

ای ملک ترا عرصه عالم سر کوئی
از ملک تو ملک سلیمان سر موئی
با موکب جاه تو فلک بیهده بازی
با حجت عدل تو ستم بیهده گوئی
خاقانت نخوانم که سزاوار خطاست
حرفی نشد هیچ زبانی ز گلوئی
ویکه

تو سایه یزدانی و بحکم تو کس را
از سایه خورشید نه زرکی و نه بوئی
دهتادی جهانی که چه در جال احداث
از حال بحالی شد و باز خوی بخوئی
جز در جبه بازوی عدل تو نعفتند
هر کس که اثار بگفتند امروز بسوئی
جز رحمت و انصاف تو همخانه نیابند
هر جا که درو وارد که در آنند نکوئی
جستند ز کان تو بر آید که هر ملک
آری برسد ملکه بهر کم ستد خوئی
بدخواه تو خود را نه بزرگی چو تو داند
لیکن مثالست آنکه چیاری و کدوئی
در دست فرمان تو هستند عناصر
چون حال رعیال آمده در طاعت شوئی
با رای تو گر ماه نتابد عجب او جور
گویند در این گوکه وارد دنگ و بوئی
با دست تو گر ابر نبارد که او سیر
جائی که تو باشی که کنند یاد خبولی
گفتم که جهان جمله چو گوئیست بصورت
گفتند حدیث محال از همه سوئی
الله تعالی که همی پیش امروز
اندر خم چوگان مراد تو چه گوئی
نصرت بکف چشمه شمشیر تو بکدشت
ان کرده ز نخل جاهل از معر کرروئی
سقای سر کوی ابد خصم ترا دید
فریاد همی کرد که سنگی و سبوئی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم
آن رنگ نباید به ازان هیچ رکوئی بجامه کهن
حال بد بدخواه تو مانند بیازست
موئی نبرد در مژه بو بیش رتوئی

نسخه: آری برسد ملکا بر بیهده جوئی

یا و چه او؟ نسخه

نسخه: سقای سر اند خصم ترا دید

تا هست فلک باعث نرمی و درشتی
تا هست شب آبستن زشتی و نکوئی

در ملک تو اوراد دعاها همه این باد
ای ملک ترا عرصه عالم سر کوئی

مدح خاقان تکین

ای ترا گشته مسلّم حشم دیو و پری
کوشش تا به سلیمان همه سر بری

زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا
هست امروز همان نسبت پیغمبری

تو ز آن سایه یزدان که شب چتر تو کرد
انکه در سایه او روز ستم شد سپری

نامه فتح تو سیاره آفاق برد
که بشارت بر فتح تو نشاید بشری

خسروا قاعده ملک چنان مستحکمی
ملکا جاده عدل چنان می‌سپری

که بدین سده ناموس فریدون شکنی
که بدان پرده آوازه کسری بدری

تو که صد سد سکندر بکنی از گرد سپاه
خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری

ای موازین قضا رای ترا نقش قدر
چه عجب با قدر اسرار قضا و قدری

رای اعلای ترا کشف شود حالت بلخ
گر برحمت سوی آباد و خرابش نگری

در زوایاش همی طایفه منقطع اند
بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

تو سلیمانی و ایشان همه موران ضعیف
همه از خانه برون فتح و همه از دانه بری

خاصه و باطن ایشان همه پای ملخست
چه شود گر سوی پای ملخی در نگری

مح

مدح صدر کمال الدین عارض

ای عارض قلعه چرخ بنام تو مباهی
نام تو همین صف سپیدی و سیاهی

ای چهره ملک از قلم کار تو با آب
لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی

تا جامه عریض تو بود عارض این ملک
گردون پی لشکرش عرصه تو بیاره سپاهی

مسعودی و در داد اقطاع سعادت
چون طالع مسعود توئی آمر و ناهی

گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید
دانی که پیاده چکند دعوی شاهی

ور نام جنیبی شماری ز قلم آری
ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی

در عرض جهان هر نباشد که زیادار
یا خود خرد و سالم یا جوشن باهی

رای تو که از ملک شب فتنه بدر برد
تا صبح قرار خواسته از روز نگاهی

جاه تو که در دایره دور نگنجد
ایمن شد از طعنه آسیب تباهی

با کلک تو منشی فلک را سخنی رفت
کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی

آن کاه ربا نیست که خاصیت جذبش
بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی

یک عزم تو از عهد تائید رهین نیست
تائید کند هر چه کنی خاصه الهی

هر یک تمنی که بروشند ز دراز
ره سوی تو داند چکند مقصد راهی

این دانم اگر صورت حشمت بدهندی
گردون ز پی قبله کند مهر کلاهی

دمن در عربی دمنه است و منه مزبله را گویند

ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت
یا رب که جهان را چه قوی پشت و پناهی

من بنده درین خدمت میمون لقب تست
خضرای دمن کیست بکند مهر گیاهی

دارم همه انواع بزرگی و کرامت
خود سید از این شعر بدین شکر گواهی

از صحبت ارباب علم که در حق منست
هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی

با کار من اگر دو قت تو لم تو کزین پیش
با چشم پدر یوسف چاهی

در تربیت مادح و در مالش دشمن
گوئی اثر طاعت و پاداش گناهی

تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند
کارت بجهان در همه آن باد که خواهی

در تربیت و خاصیت آن آید ...
گر سعد ... داری نحس نگاهی

در حضرت تو تیسیر لاب مدارم
در مجلس تو زهره زنصحاب ملاهی

مدح عزیز الدین طغرائی

خرد در حشم تکیم که ای اکسیر دانائی
همت همچو بشتاری همت بدیده بینائی

چگونی در وجود آن کهست کان شایستگی دارد
که تو با آبرو خویش خاکپای او سائی

کسی کاندر جهان هیچ استکمال از عزی
جهانی کامل آید خود با ستقلال او تنهائی

زبان در امتثال امر و نهی او چنان واله
که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبائی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
که صد چندان هزیمت گوز ... قوت توانائی

درآمد

درآمد شد بچین دامن همت فرو رفته
غبار هستی هر زرقش از کرد رمی مینائی

چنان عالی نهادند رفعت پایه قدرش
که گر ز رفعت نه ... از نهم گردون چنانی

نظام عالم از تائید فرّ او پدید آمد
و گرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوائی

رخ یوسف ز رایش مصر چرخ چارم
دل خورشید با یک خان ... در زلیخائی

بجذب همت او در زمین بازار کرد ار
کند هر روز بر عکس تو لا باز فردائی

گر از حزمش قضا سندی کشیدی بر جهان شاید
بگردی روزگار اندر حریم عشق و رعنائی

و گر بر آسمان حلمش کشد سایه اطلکدی
زمان را زادهت ... بر زمین دریای برجائی

حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد
که از روی تقرب گر بجاکش رخ نیالائی

نجک را ...
که از تنگ تصرف کردن ... سالی

هوا را با ...
اگر خواهی که ... سرانداز ... همائی

بهار ...
که گردون ... تازه گویا تا ... برنائی

مدبر ...
اگر یک لحظه در خلوتسرای ... آئی

نه بیند ...
اگر طبعش ... صبا عالم آرائی

نه از موج ...
ز طبع او هست ... دریائی

زبس کر غصه ...
شد هست اندر عروق ... ماده سودائی

اگر نه فصله معتش هوا را چاشنی دادی — صبا در نقش بستان کی زدی رنگ زبانی
چو نیسان گر گهر باغ پر گوهر کند باشد — چو سوسن محض آزادی بخش کار عیش عنوانی
زنطقش در خوی خجلت روان صاحب و صابی — ز دستش در عرق بستان سوم حاتم طائی
قضا هر ساعتی با دست او گوید همی سکفی — که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیائی
و لیکن بر کرم و جه بعد در ویش بخشودن — چو کان در ویش گشت از تو چرا بر وی نبخشائی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم — درین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمائی
خرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم — گر از مهتاب پیمائی به کال خورشید اندائی
عجب زانکه بپیمائی و پیمائی که بیمائم — بسیم هر ساعتی کو را نشانی باز بنمائی
کرم باور نمیداری تمامیم چو بکه بنمائیم — عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی
الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش — ز راع روز و شب همسایه در تاریخ پیمائی
از آن کاهش نصیب دشمن جاه تو کاستن بادا — وزان افزایش ادبار تا قیامت رتبت افزائی
هر کاری که روی آورده خصمش گفته بو بیدای — ترا این کار بر باید تو با این کار بر نائی

تهنیت مجد الدین ابو الحسن عمرانی

جشن عید اندرین همایون جای — که جهانیست از نسب جدای
فرخ و خرم و همایون باد — بر خداوند این همایون جای

مجد الدین بو الحسن

مجد دین بو الحسن که طیره دهد — چرخ و خورشید را بقدر و برای
آنکه با عدل او همی گوید — سخن کاه طبع کاه ربای
آنکه با قدر او همی فکند — سایه بر کار خویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپر — عزم او را نه دست کرای
پیش جاهش سر فلک در پیش — نزد حلمش دل زمین در دای
کرمش عفو بخش و عذر پذیر — قلمش فتنه بند قلعه گشای
در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش — پشه آهنگ ضیغم پیل ربای
رعد را ابر گفته پیش کفش — وقت این لاف نیست هرزه مخای
موج را بحر گفته پیش دلش — روز این عرض نیست راز مخای
ذهن او خامه آیت غیب نگار — کلک او ناطقیت وحی سرای
ای بر اطراف هر زمان ده — وی ز انبای عصر بار خدای
زور عزم تو آسمان قدرت — کار قهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته — هر زمانی بکنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند — وای اگر جود تو نبودی وای

باس تو آتشیست حادثه سوز — امن تو صیقلیست فتنه زدای
خرمی چون در سرای تو هست — ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود — گر تو گوئی زمانه را که درای
دی برجعت شود بفردا باز — گر اشارت کنی که باز بیای
عوضت نیست زانکه هست عقیم — از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت بیاید در خواب — کس نه دیدست در جهان همتای
ای صمیم دلت بخیل نکوه — وی ضمیر درت دخیل ستای
نعمت آلوده پیش نیست جهان — دامن همت بدو میالای
زانکه پالوده سرکو نیست — امتحانش کن و فرو پالای
دست فرسود جود تو شده گیر — تر و خشک جهان جهان فرسای
ای اثرهاء تو ثنا گستر — وی هنرهاء تو مدیح آرای
گر حسودت بسی است عاجز نیست — اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو روز افزون — چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشنست از سر — خصم را گوی باد می پیمای
گر چه در عشرت اندشتی لوم — ور چه در راحت اند قوم کدای

چه

چه بزرگی بود در آن نه ببیند — هم در این آشیان مأوا جای
بلبلان نیز در سماع سرود — بد هدان نیز در کلاه و قبای
پدرانرا ندیده اند اختر — این گدا زادگان بی سر و پای
در یکی کاروان چه بشما — از غم نان و جامه نا پروای
آن یکی که نفیر کرده نفر — وان دگر که رسیده بانگ درای
چه شد اکنون که در لغتهاشان — آسمان شد هما و مه شان ای
بشب و روز شان بسیار گفت — زین یکی تره و پوستین برای
این یکی شرزه ایست خیره سگی — و آن دگر گرزه ایست هرزه گرای
زین سپس بر سپهر گردن کش — پس ازین بار زمانه پهلو سای
مجلس عشرتت بهو یا هو — گریه دشمنت بهای یا های
طبل بدخواه تو بزیر گلیم — ورنه هست بزیم ناله چو نای
هست فرمانت بر زمانه روان — هر چه رایت بود همی فرمای

محفوظ الله

مجد الدین بو الحسن را گوید

دلم از صحبت تو داری دانی — جان ببرسینه نمی توانی
بدان صحبت تو نیست گران — چه حدیث است بجان ارزانی

شرزه بمعنی خشمگین و برهنه دندان و صاحب قوت و زور مند باشد
گرزه نوعی از مار است و بعضی گویند مار بزرگ سر از سر که بر خط و خال و زهردار او نباشد از مارهای دیگر است
برهان

گویمت بوسه مرا گوئی جان — این بده تا بگر آن بستانی
گویم این نیست بدین دشواری — گوئی آن نیست بدان آسانی
نکرم بوسه دهی جان ستنی — گر کرم جان بری هم جانی
کاهم از عشوه گری میخوانی — کاهم از طیره گری میرانی
گرچه در پای تو تنگم چه شود — گر سری در سر سختم جنبانی
با فلک یار مشو در بد من — ای به هر نیکوئی ارزانی
گر چو از حد ببری فاش کنم — قصه درد ز بیدر مانی
تا ترا از سر من باز کند — مجد دین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی — وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه از لطفش مرد آبادی — آنکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاست دارد — فتنه و جور و ستم زندانی
سبزهٔ نعمت او هر اسپی — بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آذاری — موجهای غضبش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی — سیرت حاجب او رضوانی
نز پی دفع بود دربانش — کز پی رسم بود دربانی

ای هنرهای تو افریدونی — وی اثرهای تو نوشیروانی
توئی آنکس که اگر منع کنی — باد را از حرکت بنشانی
توئی آنکس که اگر قصد کنی — خاک بر تارک چرخ افشانی
نه ز آسیب قضا گوش خوری — نه با شکال قدر در مانی
بسر کوی کمالت نرسد — پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرت و آخر فضل — آنی از هر چه توان گفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند — کوه بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفای تو دهند — آب آنجا شود از حیرانی
در شکار از پی ابیات تازی — در نماز آیت احسان خوانی
افتابی که رسد منفعت — بخرابی و بابادانی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع — نامیه معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد نه ز عقل — قوت ناطقه انسانی
استقامت نه و پاداش خرد — همه کس داند و تو هم دانی
نه که آزرده یک گروهی — نه که آلوده یک حب نی
پیشی از دور بتمکین و جلال — گرچه در دایره دورانی

گوش خورده
کنایه از گوشمال خوردن

برتر از نه فلکی در هفت — گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان — صد هزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا — صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت را هست — بارهٔ محکم ناجسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث — عزم جزم تو قضای ثانی
ای مؤید ز حیات باقی — روی بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو — ماند محروم ز بی‌سامانی
بروانهٔ نفاذ همت — کان ز رفعت نه ز نافرمانی
حکمها بود که مانع بودند — بیشتر طالعی و یزدانی
گر بدین عذر نداری معذور — دگری دانم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد — روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک — باد چون روز و شب نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور — بر کران از مدد نقصانی

ایضاً فی المدح

اختیار سکندر ثانی — زبدهٔ خاندان عمرانی

مجد دین خواجه جهان که سزاست — اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت چنان بساخت که نیست — جز که در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو — ملکی میکند که شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی — وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش — بر جهان رحمتیست یزدانی
نو بهار لطف عالم را — دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را — قهر او سیلهای طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد — چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی طالب حق — سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید — فتنه در عهدهٔ جهانبانی
نکند همان بدشواری — آنکه عرشش کند باسانی
نامهای نفاذ حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش محضر بیت حادثه خوار — خاصه در کارهای دیوانی
در جهان گشت عجب مدار که چوب — از عصائی رسد به ثعبانی
بد سگالش ز حرص مرگ بمرد — چون طفیلی ز حرص مهمانی

مرکب جانش همی بجود نخرد   از چه از غایت گرانجانی

بکشد مست طامح قهرش   جرعه از دردی پشیمانی

ای عجب زان عمارت تو چنانکه   جغد را یاد نیست ویرانی

عدل تو راعی مسلمانان   جاه تو حامی مسلمانی

بارگاه تو کرده فردوسی   پرده دار تو کرده رضوانی

تو در آن منصبی که گر خواهی   روز بگذشته باز گردانی

تو در آن پایه که گر مثلی   کار بر وفق کبریا رانی

ماهی را بجای هر کوکب   بر سپهری بری و بنشانی

تو بجنبی ز گوشه مسند   مسند ملکها بجنبانی

محنی لاجرم ز قربت شاه   دایم الدهر غرق احسانی

گرچه ارکان ملک یافته اند   عز تشریفهای سلطانی

این است با تو گویم چیست   آصف کوت سلیمانی

ای چهارسال کیهان کرده   مصطفی معجزات حسانی

وانکه من بنده چه استم که گشتم   اندرین عقد گوهر کانی

چیکی چند حب و در هر یک   رمز کی شاعرانه فرمانی (پنهانی سحر)

ازتو

از تو و پادشاه در تشریف   عقل در هم کشیده پیشانی

گفت تشریف پادشا وانکه   تو بوصفش رهی و بتوانی

آن و آن تا ترا اعتمادی دار   از سر ابلهی و نادانی

در نهفته حدیث مصحف و بند   کان ادب نیست تا همیدانی

این همی گوی کای ز کنه ثبات   خاطرم در مضیق حیرانی

وی ز لطف خدایگان و خدای   بچنین صد لطیفه ارزانی

وی درین تهنیت بجای نثار   از در جان که بر تو افشانی

بنده از جان نثاری آورد هست   همه گوهر ولیک روحانی

او چو از جان ترا ثنا گوید   جان فشانی نه لیو ثنا خوانی

تا که در من یزید دور بود   روی بر رخ اهل بازرانی

دور عمر تو باد چندان باد   کز اهل داد بخت بستانی

بلکه از بی نهایتی چو ابد   که بگنجد در وجود چندانی

مدح مجد الدین ابوطالب نعمه

اخر ابقوم نه از بهر من از بهر خدای   دست گیرید مرا زین فلک بی سرو پای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید   بر خداوند من از صورت تأیید خدای

عالم مجد که بر بار خدایان ملکست   مجد دین آن بسزا بر ملکان بارخدای

میر بوطالب بن نعمه که بی نعمت او   آسمان بیک ره این آمد و خورشید گدای

آنکه با نقش وجودش ورق فتنه بشست   عالم از بیم بخشش و فلک حادثه زای

آنکه پیش کرم اروی با بهش مثلک   نام که زهره ندارد که برد کاهربای

آنکه از ابر کفش ابحر ز دست امید   آنکه بر خاک درش رنگ برد فر همای

بر سر جمع بگوئید که ای قدر ترا   آسمان پایه سپر گشت و زمین دست گرای

مانده از سیلی جاهت سر چرخ اندر پیش   کشته از طعنه حلمت دل خاک اندر وای

سال جود تو دارد کف دریا وسعت   هیبت قهر تو دارد کان خورشید ازای

خشک سال کرم از ابر کفت یافت نما   وای اگر ابر کفت نایره بگشت درای

چیست کلک تو یکی آلت اسرار نگار   چیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای

تو که در ناصیه روز نهی نقش قدر   از کجا آینه رای ممالک آرای

اعتقاد دل که فلان را بخداوندی هست   دیده باشی همه حال در آیینه رای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت   آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای

مدتی شد که درین شهر مقیم است و هنوز   هیچ در مانش نماند بر هیچ سرای

خدمت حضرت تو یکدو سه بارک در یافت   اندر موسم غم پرور شادی فرسای

بجوانی

بعد از آن کز ترکه تقصیر از آنکه   تا نباید که کسی گوید ای خواجه کم ای

متوان گفت که محتاج نباشد لیکن   باد حرصش نکند همچو خسان بارپوای

طبع را گفته بود جان سخن و روی بگشای   نفس را گفته بود جان بکن و رخ منمای

بدنش از بند قضا گو بگشاید بخشش   این بود بس که دلارا ز حوادث بگشای

لیکن آنجا که ملایک نه ز دای بدرست   همه در آرزوی عشق کلاه هنر و قبای

حکیند گر نبود مجلس دیوان ترا   شاعر و راوی و خنیاگر و فضال و گدای

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه   بالغی طفل نه جای بجین راژ مخای

بار نامه بکشد بار خدا کی که سپهر   هست از پای ورکاب پدرش گشته جدای

داغ داری بس ازین بر شوائی شده حر   پست داری بدهان در ثنای رزنای

خویشتن داری تو غایت بیخویشتن است   خویشتن را چو تو دانی که که یی بستای

سیم کرما به بداری برنج باد سنج   نان بگمایه نداری به لگد آب سای

خیز نزدیک خداوند شو این شعر ببر   عاقلان حال اندیشه نباشند رای

دل چو باز از غلط و چهره جوانی زغبار   گو خداوند مرا برگ و نوا کی فرمای

چند برگی و نوا صبر کنی شرم بدار   به بگردان لب حبرا این فشان آن بزدای

گر ز خاصت بدار خاص تو بیهوده مگو   ور ز توزیع ز توزیع تیاوه مدرای

چون بعز بسود بر وراه تنعم بر کیمیا　　بنشین فارغ و دم در کش رخت بفرازی
چمنی داری از طبع در وخوش بسکرد　　کلک معنی می‌چمن بر سخن می‌پرای
کشت بیفایده کم زن که نه بادی و نه خاک　　بانگ بیفایده کم کن که نه نائی نه درای
شعر اگر گوئی از این بار رعایت ممدوح　　دامن این سخن پاک بهر کس مالای
تا که آفاق جهان گذران بر پاید　　آفتاب فلک دایر دوران پیمای
ای تجمل سید و صدر همه آفاق میاد　　که گر تهدیت رساند فلک هرزه گرای
تا که خورشید بتابد بر تو چو خورشید بتاب　　تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا نیاسود شب و روز جهان از حرکت　　روز و شب در طرب و کام و هوای افزای
فلک از مجلس تو پر از هو یا هوی　　عالم از گریهٔ خصم تو پر از های یا های

مدح فخر الدین ابو المفاخر معروف بابی

ای قبله کوی خاکی و ائی　　وی فخر همه قبیله ائی
ای یافته هر چه جسته در گیتی　　جز مثل که آن یکی نمی‌یابی
اجرام زر رنگ پایه قدرت　　پوشیده لباسهای سیمابی
عدل تو ز روی خاصیت کرده　　با آتش هشته سالها آبی
کرده صف اختران گردون را　　در گاه تو ماند سال محرابی

رانج

بر چرخ ز بهر اختیار است　　خورشید همی کند سطر لابی
دار الضرب کف و کرد تو　　ایمن شده از محال قلابی
چون خاک بگاه خشم بشکیبی　　چون باد بوقت عزم بشتابی
در گاه تو باب اعظم عدل است　　مهدی شده نامزد به بوابی
ز آسیب تو از فلک فرو ریزند　　انجم چو کبوتران مضرابی
از کار عدو ست چون روان گردد　　تعلیم تو آن ستد رسن تابی
از نیم مخالفت سخا ناید　　نشنیده‌ستی ز نیم اعرابی
زود آنکه بد اوشان فرود آید　　این گنبد زود گرد دولابی
ای چشم نیاز مانده خود تو　　چون چشم مخالفان بخسب خوابی
تاریخ تفاخر است تشریفت　　هم اسلافی مرا هم اعقابی
گفتم که بشکر آن پدید آیم　　رخ کرد خجالت تو عنابی
گفتا زگران رکابی من و تو　　زود آنکه عنان ز عجز بر تابی
فتح البابی بکردم آخر هم　　با آنکه تو از ورای این بابی
تا هست زمین و هست در سرعت　　ایام چو تیرهای پرتابی
خصم تو و دور چرخ او بادا　　طینت قصبی و طبع مهتابی

چون دانه نار رنگ بدخواهت　　در غصه رخش چو صفرت آبی
اسباب بقات ساخته گردون　　اسباب نه ضیعی نه اسبابی

وله فی مدحه

حریم عید است ما را ز روی معنی　　هم از روی دین و هم از روی بینی
همایون یکی عید تشریف سلطان　　مبارک دگر عید قربان و اضحی
بقت عید چو ز فلک باد ضامن　　خداوند ما را ایزد تعالی
امیر جهان فخر دین بو المفاخر　　امیری بصورت امیری بمعنی
به پیش کف راد او فقر و فاقه　　چو پیش زمرد بود چشم افعی
نتابد بر آن آفتاب حوادث　　که در سایهٔ عدل او ساخت مأوی
ایا دست تو وارث دست حاتم　　و یا کلک تو نایب چوب موسی
کند چرخ بر احترام تو محضر　　دهد دهر بر احتشام تو فتوی
زامن تو بر پای هشته است بدی　　زعدل تو برد است ظلم است حتی
شود بر خط جاه تو عمر ضامن　　کشد بر خط رزق تو جود اجری
زعدلت زمین است چونانکه گوئی　　فرود آمد از آسمان باز عیسی
دهد حرمت اندر وغا امن و سلوت　　دهد عزت اندر بلا من و سلوی

یام

صریر قلمهای تو نفخ صور است　　که آید از و لازم احیاء موتی
ماند بست خاموش و ز اعجاز گویا　　به تن هست لاغر و ز و ملک فربی
نهد گشت قدر ترا تا جسر من　　بود آن بتیغ ترا روح مجری
ز آب حسامت بسردی نخیزد　　مزاج عدو چون بگرمی دفلی
ببرنزی و تیغ چو کسنیت الحق　　عجب نیست این خاصیت زان کسنی
دل حاسد از یاد عکس سنانت　　چنانست چون طور گاه تجلی
اشارات تو حکمهائیست قاطع　　چه از روی فرمان چه از روی تقوی
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد　　که گوید جز این مصلحت یا نه یا نی
مشرف و انعام اگر برکشیدت　　چو سلطان اعظم چه دستور اعلی
مشرف آن جز تو کس نیست در خور　　بانعام آن جز تو کس نیست اولی
چو من بنده در وصف انعام شکرت　　کنم نثر آغاز یا شعر انشی
رسد در ثنای تو نثرم بنثره　　کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند از تفاخر　　ز نعت تو در هفت زیور تو فخری
چو انشا کنم مدحتی گو بیاخت　　چو بیدا کنم حاجتی گو بیاری
در ارایش مدغم بصد گونه احسان　　در اسنت مضمر بصد گونه حسنی

مخفف کالشری

دفلی خرزهره است و بتازی بعربی ... نبات ... برهان

نثره از منازل قمر است
شعری ستاره ایست ...

رو همیست در عقل جز مدحت تو / چو مدحت همی باید کرد باری
الا تا که دوران چرخ مدور / کند بر جهان سعد و نحس ایالی
همه سعد و نحس فلک باد چونان / که باشد ز دوران چرخ تمنی
بقدرت مباهات اجرام گردون / بقصرت تولای ایوان کسری

مدح امیر عضد الدّین و امیر ناصر الدّین

یا هست احوال جهان رونق جاویدانی / چرخ بنهاد ز سر عادت نافرمانی
در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه / بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح شناسان بدم / دل شب سیه چو رخ روز شود نورانی
دو جهانگیر و کشورده اقلیم ستان / نه یکی ملک بصد ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین آن همه افریدونی / ناصر ملک این همه نوشروانی
رای او بر افق عدل کند خورشیدی / قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی
عدلشان کرده خاصیت لا حول گرفت / چون قضا تیغشان کرد بگیتی بانی
زانکه در سایه او میتواند که زنند / آسیب شیطان صفت نیز دم شیطانی
باهشان چین زمینت و در قاقم وار / هشته جور و ستم هر سه بود زندانی
گر زمین را همه در سایه انصاف کشند / جغد جاوید برد طمع ز ویرانی

در جهانرا

کیوان
نام ستاره زحل است که در فلک هفتم باشد و فلک هفتم را هم گویند

گیتی بان
بمعنی نگاهدار دنیا و روزگار است و کنایه از پادشاه هفت اقلیم هم هست

در جهانرا که ابروی کین ننمایند / بگریزد از جهان صورت آبادانی
در بخشم کرم از جانب بالا گیرند / چرخ پیراهن شود از ورطه سرگردانی
در فغفور و در قیصر مثالا بکشند / هر دو رخ خاک نهند از دو طرف شاهانی
کشته بخشودن ایشان سبب آسایش / کشته بخشندن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشت است که بر درگه او / مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو سعیر است که در حفره او / الحذر خوانان شمشیر کشد نیرانی
هر کجا ناله زند ابر کمانشان بینی / مرحبا خوانان از خون عدو طوفانی
تا چه ابریست کمانشان که چه باران بارد / آسمان را سر خورشید کشد بارانی
تیغشان گر به عصا یافت چو خلیل است / دام و دد را چکند روز وغا مهمانی
دستشان گر ید بیضای کلیم الله هست / چه کند رمح در آن سحر عصی ثعبانی
سکه توقیع مبارکشان نقش پدید / گفت بر نامه یا چون نکنی عنوانی
ملکشان زاهد و از جعفر طغرل کم نیست / زان امیری رسیدند بدین سلطانی
ملک یزدان بغلط کی بهر خر برسید / اندرین ملک ببین منتظمی تا دانی
هر چه یزدان بدهد بخت و فلک هم بدهد / کار آن مرتبه دارد که بعجو یزدانی
مدح ایشان بسرا چرخ بیارد کفش / انوری داد بده رو که تو هم بتوانی

طغرل
نام پادشاهی که از پادشاهان آل سلجوق.

حیات باقی همی دار در روح سخنت / روح بخشاید ه اندر سخن روحانی
گر چه از دانش نظمی که در ایشان گویم / راه بر قافیه گم میشود از حیرانی
مصطفی سیرتی هر دو برادر از زدگت / که درین ملک همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کون است و فساد / رونق نرخ امانت سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد / ملک را عدل شود مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان ایشان باد / کار ایشان بجهان در همه فرمانی

مدح صدر مجیر الدّین

زهی از کلک اندر چشم دولت کحل بیداری / نبوده است کس همتا جهانداران جهانداری
مجیر دولت و دینی و اندر دیده دولت / ز رای است پناه رحمت بیداری
جهانی مهر و کینت چشمه‌سار نعمت و محنت / سپهر عفو و خشمت نقشبند عز و خواری
بساط فلک در سایه حشمت بر آن پایه / که نور آفتاب آنجا کند دعوی زنهاری
زر تکیه ما تا روزی مصور کرده عقل کل / نهایت را در وی گشته ارچه زر بسیاری
اگر در کوهی سایه افتد ز پاس او / نه جنبد تا قیامت هیچ کس پیش حسیاری
اگر دانند که تشریف قبول خدمت یابد / ستاند سایه از پس رفتن خصم تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو / کرا ناخویشتن را کمتر از عالم پنداری

ز اوصاف

ز اوصاف تو عاجز گشته ام ار بکمالیم / کسی کاندر بیان آن دهد طبع مرا یاری
ز لطف اگر ذره با جان گفتم که در شبها / کند با تشنهای تشنه باران‌های آذاری
بتشریف نیکوی رتبتی دادی مرا اکنون / چو اقبال تو در عالم نیابم هیچ جباری
مرا اندازه تمهید عذری کجا باشد / و لیکن چو بکنم نگاهی بر پشم بهواری
مرا لطف تو دعوی شاکری کس روا دارد / که رحمت کبریا هرگز بچوپان کله داری
ز دولت تر دم نوای جنانی بیامد گر / رسول مصطفی نزد یکی بود با ابو ایوب انصاری
همین سکن که جاویدان دعا دارد از توفیقت / که هرگز کس پشیمانی ندیده است از نکوکاری
سه عادت دارم اندر جمله ایام بستوده / یکی یادی گرچه راستی پس حکم افزاری
روانی باد فرمانی از اهوی اب در گیتی / که چون آتش برتر بود آن از گیتی بزواری
الا تا خاک گران گوهر است خرد گرانسنگی / الا تا باد را از عنصر شاید سبکساری
مبادا جز آنکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد / که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
مراد تو سرخ رو از نعمتی نه از خطرناکی / مخالف مضطرب از نکبتی نه از نکوساری

مدح صدر معظم مجد الدّین ابو الحسن عمرانی

ای بر سر کتاب امید شاهی / منشی فلک داده بر قول گواهی
جاه تو وه بقطر جهان یوسف زمان / ذات تو فلک مجموعه یوسف و ماهی:

منشی فلک
کنایه از عطارد است و او را دبیر فلک هم گویند

خورده به مسیر قلمت وهم توقف — نادیده نظام سخنت سنگ تباهی
نفس تو نه نفسیست از آن آمد کرامت — بر نسخهٔ ماهیت اشیا است گواهی
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارند — بی رایحهٔ خاصهٔ اسرار الهی
با جذبهٔ نوک قلمت کاه ربایست — بدرفته هیولای سخن صورت کاهی
چون رای سلطان ضمیر تو بجنبد — تقدیر براند با اثر بر چو سپاهی
معلوم شد از عارضهٔ تو که کمیت — بر چرخ سراسیمه که مخطی و تباهی
خوش باش که سیاره بر اجزا نهد بند — یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی
گفتی که مرا پس چو در حبس بگستر — گم کرد سر رشتهٔ صحت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب — در جنب شما تا که باصحاب ملاهی
الا تو و دانی که زیانیت نبودی — از پیش من قسمت نه مالی و نه جاهی
باشد که بجا آن خدمت میمون تو خواهم — ور لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه کشی بد — گر باشم و گرنه نه فزائی و نه کاهی
ای رای تو آن روز که از غیرت او صبح — هر روز ز نو جامه بدرد ز پگاهی
من چون رسم اندر شب هجران تو آخر — تا ضد سفیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم الطاف پناهت چنان باد — حال تو که در عمر بغیری نه نباهی

لایق

سحر و اول صبح

لایق به کمال تو همین دیدم تا حشر — کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

مدح سید مجد الدین ابوطالب نعمه

ای بدرگاه تو بر قصد رسان صاحب ری — رهنشین بر کوی کرمت حاتم طی
اختران از هوس پایهٔ اعلای سپهر — سوی ایوان تو آورده بتعلیمین پی
و آسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم — روی در روی تو آورده گدای هر کوی
فلک جاه ترا خارج عالم داخل — قطب تدبیر ترا عروه تقدیر جدی
جاه بستت ای ز جهان آیش جهانی که از او — وهم را پر ببرد حیرت و فکرت را پی
چه بنی چهر تو کی یاد چه سر چرا — باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه یحیی
صاحب صدر جهانی و جهان زنده به تست — عقل داند که بجان زنده بود قالب حی
ملک را رای تو معمور چنان میدارد — که بتدریج رهش برد خرابی از می
حاسد صبح ز رای تو گر پردهٔ کتمان بدرد — نرگس چهرهٔ خورشید نبیند به حوی
یاد خواهد رخ خورشید گر وقت ازل — قهر میمون ترا ناقص از آن کرد فی
اندر آن معرکه کز حملهٔ سکین قضا — عالم عافیت از دست حوادث شد طی
چرخ مسکین که مرکبیت تلافی بوجود — همت دست ببر بود و بگشا که علی
خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان — آسمان گفت که خود را چکنی رسوا هی

بیزارگی

التفات تو عنان حیث از آن کج که بود — دارا با نظرت سینهٔ نقدش لاشی
بخلاف پدرت سر چو نیاورد فرود — بوزارت که کند رای ترا قانع کی
وحدت نوع تو از شخص تو مقصور کند — عقل محضی که نظیرت نه بود مطلوب ای
بر حواشی کمالات تو آمد پیدا — گرچه در اصل کشیدند طرازت سدی
بر نکوخواه تو مشکل نشود وحی از خواب — بر بداندیش تو مشکل نشود رشد از غی
دشمنت گر نمک سلسله که بوجود همه سال — کفش خود نشد این از هذیان آن از قی
قطره در چشم حسودت نشکفت از نفس رد — زانکه می در نفسش تعبیه دارد مه دی
تا زبان زخمهٔ تو چون چه حدیث آید عود — تا دهان نغمهٔ تو چون چه خروش آید نی
سرو در صحن باغ معالی بالی — تا همه ساله کمر امر تو بندد چو نی
در هر آن دل که ز اقبال تو بود در حسدت — دار وی بار نبیند بی دروغی کی

مدح صاحب ناصر الدین طاهر و صفت باغ منصوریه

ویحک ای صورت منصور باغی بسرای — یا بهشتی که بدنیا فرستاد خدای
گر بعینه نه بهشتی نه جهانی که جهان — عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر فزای
نیلگون ریگ که عنبر کمر شد عرق — آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو که در سنگ شد دریا وار — شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای

بوده

بوده نقاش قضا در شجرت متواری — گشته فراش صبا در چمنت پا برجای
برده رضوان ز بهشت از پی پیوسته گری — از تو هر فصل که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته نشا در پی وصال خندان — دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکل آن شاخ تر از رقص هوا — سایه برگ درختان تر افسر اعمای
دست فرسود خزان تا نشد طوطی کردار — نوبهار تو در این گنبد گیتی فرسای
سایه قصر رفیع تو نه پیموده تمام — مدرایع شب و روز انجم گیتی پیمای
گفته با حجلهٔ زوار صریر در تو — مرحبا بر مکند خواجه فرو آی و درآی
هر که آمد بدرت موکب میمون وزیر — هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای
لب غنچه که در دست همایونش ببوس — بسر زلف صبا گوی که تاش بزدای
مجمر چشم پر از عود قماریست ببوز — با ول الله پر از عنبر سارات لبای
صف ملک سلیمان حرم خیمه بزد — این چه هدهد کله اندر سر و در بند قبای
تا چو گل در نفتد جام بمستی گفت — همچو لاباش زبان آور و چون سرو بپای
قمریا از پی بلبل خوش نغمه دوان — تا بیایید و بسازند بهم بربط و نای
از غنوهای چکاوک که اگر بلبل مست — ما حضر فاخته را گو که نشیدی برای
مجلس خواجه دنیاست توقف نسزد — خیز و تقصیر مکن عذر مسیحش بنمای

چکاوک

خواجه کامگار جهان آنکه خدایش کرده است | جاودان سرور احرار جهان بار خدای

ای فلک جاه ملک مرتبه کز بود وجود | فلکش پایه سریر شد و ملکش دست گرای

آنکه در حضرت انصاف اگر خوض کند | سخن کاه نگوید ابدا کاه ربای

آنکه در ناصیه روزنه چند تقصیر | از کجا آینه رای ممالک آرای

ای زمان بعد از مدت جاه تو قصیر | وی جهان با مدد مدت است تو گدای

عفو بخشی بود چه کرمت عذر پذیر | فتنه بندی بود چه قلمت قلعه گشای

آفتابی اگر از چهر تو نور آید نور | آسمانی اگر از چهر تو ثابت رای

گرچه خورشید شود خصم تو گو شو که شود | دست قدرت بکند حادثه خورشید اندای

ور برآرد همچو مار افسون ز زمین | اژدهای فلکی با چه عشم از مار فسای

تا جهان را بود از حرکت آسایش | در جهان کن از اندوه جهان آسای

مجلس تو پر مشغله از هو یا هوی | خانه خصم تو پر [illegible] از ها یا های

هست فرمانت روان در همه اطراف جهان | در جهان هر چه مراد تو بود [illegible]

تمت قصاید انوری بعون الملک العالی

فی شهر صفر المظفر ۱۲۶۴

نام کاتب

التماس از ارباب توفیق و اصحاب تحقیق آنکه بعد از تقدیم مراسم تدقیق چون نظر بر مواضع
زلل و مواقع خلل اندازند از آثار قلم جز خامه اصلاح سازند
چه حقیر باین ساحات دارد و خود را خاک
قدم اهل تحقیق و تدقیق میشمارد

افسون گر و مار گیر را گویند

اژدهای فلک

اشاره بعقده تنین که راس و ذنب است

قرم با مار و مهره دار نیز گفته اند

